

کتابخانه

روزان
روز
حلالی جلالی

سرشناسه : هلالی جغتایی، بدرالدین، - ۹۳۵ ق. .
عنوان قراردادی : دیوان . برگزیده
عنوان و نام پدیدآور : دیوان هلالی جغتایی با شاه و
درویش و صفات العاشقین او / به تصحیح و مقابله و مقدمه و
فهرست از سعید نفیسی .
مشخصات نشر : تهران: سنایی، ۱۳۶۸.
مشخصات ظاهری : بیست و چهار، [۳۳۵] ص.
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۰ ق.
شناسه افزوده : نفیسی، سعید، ۱۲۷۴ - ۱۳۴۵، مصحح
رده بندی کنگره : PIR۶۱۸۵/آ۲ ۱۳۳۷
رده بندی دیویی : ۸۴/۴
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴-۲۲۰۲ م

مقدمه

هلالی استرآبادی قطعاً یکی از بهترین غزل سرایان ایران و یکی از بزرگترین شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم بوده است. در زمان خوش پز شهرت فراوان داشته و معاصران وی او را بزرگه داشته‌اند. نخستین کسی که ذکر ازو کرده علیشیر نوایست که در مجالس النفایس در باره وی سخن رانده. در ترجمه‌ای که سلطان محمد فخری هروی ازین کتاب بنام لطایف نامه کرده چنین آمده است:

«مولانا هلالی از مردم ترکست و حافظه اش خوبست. طبعش نیز برابر حافظه اوست، خیال سبق دارد، امیدست که توفیق یابد. این مطلع ازوست! مطلع: چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا برنخیزم، بلکه فردای قیامت هم ظاهراً دعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه بمذهای خود رسیده، در شعر بهر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده و دیوان جمع ساخت و چند مثنوی گفت: یکی لیلی و مجنون و دیگری شاه و درویش و دیگری صفات العاشقین. از لیلی و مجنون او دو بیت در تعریف لیلیست، شعر:

پاکیزه نمی چو قهره خام	نازك بدلی چو مغز بادام
چشمش زانگی نشسته در باغ	ابروی سیاه او پر زاغ
در کتاب شاه و درویش این بیت در صفت تیر انداختن شاه گفته، نظم:	
استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در ناینبایی و پیر شدن زلیخا در فراق یوسف گوید، مثنوی:

غم پیری سمن بر سنبالش ریخت	ز آسیب خزان بر گه گلش ریخت
----------------------------	----------------------------

سبه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
و مثل این آیات خوب او بسیارست . اما اینهمه همه هست و آنچه می باید نیست ،
در ترجمه دیگری که حکیم شاه تغلزوینی از همین کتاب کرده چنین آمده است :
« مولانا هلالی ترکست و قوت حافظه بغایت قوت دارد و فهم او مثل حفظ او
نیکوست ، و بتکلیف میرعلیشیر بتحصیل علوم و تکمیل آنها مشغول گشته و این مطلع
ازوست ... »

پس از آن غیاث الدین بن همام الدین خودمیر هروی در حبیب السیر چنین
آورده است :

« مولانا نورالدین هلالی - زبده شعرای زمان و عمده بلغای دوراست و قصاید و غزلیات
و مثنویاتش اکثر اوقات در کمال سلاست و بلاغت بر صفحه ظهور می آید ، پر او اهتمام
آن جناب بر مطالعه بعضی از متداولات نیز تافته و بحدود طبع وحدت ذهن در میان فرق
انام اشتها تمام یافته ، از نتایج افکار او شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون
و دیوان غزلیات مشهورست ... »

سام میرزا صفوی در تطفه سامی چنین گفته است : « هلالی ، هر چند اجداد ایشان
از ترکمان چغتاییست ، اما در ولایت استرآباد نشو و نما یافته و در غره ایام جوانی بعد
از خروج تحت الشعاع طفولیت و نادانی بصوب خراسان از افق شهر هری طلوع فرمودند
و چون نور قابلیت و حیثیت در جبین او واضح بود مستهلین آنجا او را بسان ماه عید مینمودند .
القصه بعد از قطع منازل فضایل و طی درجات خصایل هلالی آمالش بسرحد بدر می رسید ،
فی الواقع هلالی بود از کسافت کسوف و خسوف و احتراق مصون و بدر منیری ازوست
حصان محروس ، هلالی هلالی بری از کسافت کسوف ، طبعش در اسالیب شعر و اقسام
کلام بغایت مرغوب و در قصیده و مثنوی داد سخن داده ، وی بسیار بصحبت من می رسید .
يك بار گفت كه : نوبت اول كه بملازمت میرعلیشیر رسیدم این مطلع گفتم ، شعر :

چنان از پا فگند امروزم آن رفتار و قامت هم

كه فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

و بریشان خواندم . بسیار خوش آمد . پرسید : تخلص تو چیست ؟ گفتم : هلالی .

هفت

فرمود که : بدری ! بدری ! و مرا بر مطالعه تحریرش نموده ، بتحصیل اشتغال نمودم .
فی الواقع در فضایل کم از فضایل عصر نبود . کمال شعر را بر آن کمالات افزوده بود و در
مثنویات سه کتاب در رشته نظم کشیده ، از آن جمله یکی شاه و درویشست ، که از اکثر
مثنویات استادان در روایتی الفاظ و چاشنی معانی در پیشست ، سوادش رشک گلستانست ،
بلکه غیرت افزای بوستان . این چند بیت در صفت بزم از آن کتابست ، مثنوی :

شاه را میل سوی باد ، کشید	باد با دلبران ساده کشید
مجلس آراستند و می خوردند	می با آواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باد گل گل شد	غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود	همچو بر کک گل کلاب آلود
عکس رخ در شراب افکندند	در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین پیاده دیرین	چون رساندند گشت لب شیرین
خنده شاهدان شور انگیز	گشت در جام باد شکر ریز
پر می لعل شد پیاله زر	گل رعنا نمود پیش نظر
شیشه صاف از می دلکش	چون دل صاف عاشقان بی غش
دختر رز که شیشه منزل کرد	گرم خون بود جای در دل کرد

این چند بیت در تعریف دریا هم از آن کتابست ، آیات :

لب دریاست چون لب دلبر	از برون سبزه در درون گوهر
آن نه دریا ، که بود صد قلزم	همچو توفان نوح در وی کم
موج آن سر بر آسمان می سود	یعنی از ماه تا بماه بود
از خوشی کف زمان که دارد در	کف او خالی و کنارش پر

و این بیت در تعریف تیر انداختن شاه هم خوب واقع شده ، بیت :

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مگر استخوان کردی
--------------------------	-------------------------

و این چند بیت در صفات عاشقین در پیرشدن زلیخا که بطریق حکایت گفته از آن

کتابست ، آیات :

هشت

غم پیری سمن بر سنبلی زریخت ز آسیب خزان بر گشگلش ریخت
 یاض موی او شد معجز او بین کاخر چه آمد بر سر او
 سیه بادام لو از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
 سیوم لیلی و مجنون و این دو بیت از آن کتابست ، در صفت حسن لیلی ، ابیات:
 چشمش زافی نشسته در باغ ابروی سیاه او پر زاغ
 نازک بدنی چو مغز بادام پاکیزه تنی چو نقره خام
 و این چند غزل و بیت هم از اشعار آبدار آن مقبول ابرارست ، غزل :
 هم بتان مخور ، ای دل ، که زار خواهی شد
 اگر عزیز جهانی ، که خوار خواهی شد
 اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
 ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
 تو از طریقه یاری همیشه غافل و من
 نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
 چو در وفای توام ، بر دلم جفا میسند
 که پیش اهل وفا شره سار خواهی شد
 ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
 و گرنه بر سر این کار و بار خواهی شد
 کنون بهمن تو کس نیست از هزار یکی
 تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
 هلالی از پی آن شهسوار مند مرو
 که نارسیده بگردش غبار خواهی شد
 غزل :

زهی ! سعادت اگر خاله آن حرم باشیم بهر کجا که نهی پای در قدم باشیم

(ابیات ۱۸۵۱ - ۱۸۵۷)

غزل : اگر بلطف بخوانی و کر بهر برایی (ایات ۲۶۵۵ - ۲۶۶۰)
 مطلع : ای که معیرسی ز من کان ماه را منزل کجاست (بیت ۳۱۴)
 مطلع : نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد (بیت ۶۸۲)
 شعر : ای آنکه در نصیحتما لب گشوده‌ای (ایات ۲۴۶۵ و ۲۴۶۹)
 شعر : چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ (ایات ۲۷۳۵ و ۲۷۴۰)
 تخلص هلالی درین چند بیت طوری واقع شده ، ایات :
 روزی که فلک نام مرا کرد هلالی
 میخواست که من مایل ابروی تو باشم

ای باروی تو مایل همه کس چون مه عید
 از هلالی چه عجب میل خم ابروت ؟

هرگز بیجانب مه نو راست تنگرم کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ام
 قطعه : غمّ عربی ، آبروی هردو سرای (ایات ۲۸۷۰ - ۲۸۷۲)
 قطعه : بمهر کوش ، هلالی ، که عاقبت چو هلال (ایات ۲۸۷۵ - ۲۸۷۷)
 قطعه : چو من ز داغ بتان هر که سوخت يك چندی (ایات ۲۸۶۹ - ۲۸۶۲)
 رباعی : یاران کهن که بنده بودم همه را (ایات ۲۸۹۰ - ۲۸۹۱)
 رباعی : آبی که تمام از نمکت ریخته‌اند (ایات ۲۹۱۰ - ۲۹۱۱)
 رباعی : بگذاختم از دست جفا کردن تو (ایات ۲۹۴۸ - ۲۹۴۹)
 این دو بیت از قصاید او آورده شد ، ایات :
 ای خوش آن دایره دامن صحرا که درو
 بر زنان همپو جلاجل بغان آید جل
 باغ شد مکتب و هر فنچه خندان طفلی
 که برآورده - ورقهای گلستان ز بقل

در اواخر عمر اورا عجب حالتی دستداد که میان شیعه مشهور بسنی بود و عبیدخان اوزبك اورا کشت که : تو شیعه‌ای و کذب و کفر در آن شهر سینه ست و ثلاثین و تسمیانه (۹۳۶) گویند که در محلی که اورا بکشتن میبردند سر اورا شکسته بودند ، چنانکه خون بروش دوید ، در آن محل این مقطع را میخواند ، مقطع :

این قطره خون چیست بروی تو ، هلالی ؟

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

اگر بعضی ستم ظریفان را بخاطر رسد که : این معنیفات در حق او زیاده واقع شده ، چو او رزل و کم همت بود ، اما راقم حروف نظر بر قول خواجه حافظ شیرازی کرده و این بیت را دستور العمل ساخته ، بیت :

کمال سر محبت بین ، نه نقص گناه که هر که بی هنرافتد نظر بعیب کند

حسن يك روملو بیرة امیر سلطان مورخ مشهور در کتاب احسن التواریخ^۱ در حوادث سال ۹۳۵ در استیلای عبید خان بر هرات چنین آورده است : « بسا مردم سنی مذهب متعصب ، که سبب مال اورا شیعه گفتند در آن زمان کشته گردید و بسا شیعیان محتاج و موالیان بی تاج ، که بنا بر عدم تمول سالم ماندند و از جمله مقتولان مظلوم و کشتگان معلوم مولانا هلالیست که عن قریب احوال او معلوم خواهد گشت . »

اندکی پس از آن^۲ در متوفیات این سال آورده است : « مولانا هلالی عمده شعرای زمان و افصح بلغای دوران بود ، قصاید و غزلیات و مثنوی را در کمال سلاست و بلاغت نظم میفرمود . درین سال زمره‌ای از اهل حسد ، « فی جیدها جبل من مسد » عبید خان گفتند که : مولانا رباعی در هجو گفته که بیت آخرینش اینست ، نظم :

فارت کنی و مال مسلمان ببری کافر باشم اگر مسلمان باشی

ومعذالك اورا جهات بسیارست و بواسطه بسیاری جهات خان قبیح حرکات بحسب وی حکم کرد . پس از ایدای بسیار و آزار بیرون از شمار آن نادره روز کار را در چهارسوق هرات قتل آوردند و با وجود آنکه این ابیات در مدح عبید خان گفته بود ، نظم :

یازده

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمنبر برفت و یک شب در میان آمد
قوی دستی که در میدان مردی پنجه رستم
بیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد
خطا در شعر میباشد ، بکش خط بر خطای من
که از سهو القلم افتاد یا سهو اللسان آمد^۱

از جمله منطوماتش دیوان غزلیات و شام و کدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقینست .
امین احمد رازی در هفت اقلیم در فصل شاعران استرآباد چنین نوشته است : « هلالی ،
اگرچه اصلش از ترکست ، اما چون در استرآباد متولد گردیده و در آن آب و هوا نشو
و نما یافته هر آینه در ضمن آن دیار نوشته میشود و هلالی در غرة ایام جوانی بعد از
خروج تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان شتافته ، از افق شهر هری طلوع نمود و پرتو
اهتمامش بر مطالعه بعضی از متداولات تافته ، بحدوث طبع وحدت ذهن در میان فرقانام
اشتهار یافت . از نتایج افکارش شاه و درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزل مشهور و
متداولست و در حینیکه هرات تحت تصرف عیدالله خان اوزبک در آمد مولانا هلالی شرف
ملازمت یافته ، قصیده ای بگنجانید که مطلبش اینست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عیدالله خان آمد
و خان را آن قصیده خوش افتاده ، وی را ملازم رکاب خود گردانید . مولانا بهایی
لنگ و مولانا شمس الدین قهستانی ، که در خدمت خان بودند ، حسد کرده ، بعلت نفوذ
بقتل رسانیدند و پس از آنکه بر خان ظاهر شد که کشتن او بنا بر رشک و حسد بوده ،
بسیار نادم و پشیمان گشته و روزی جهت همین مقابله دیوان او را گشوده این بیت در اول
صفحه روی داده :

(۱) ایات ۲۷۶۴ و ۲۷۶۸ و ۲۷۶۶ و بیت آخر در نسخه متن ما نیست

دوازده

مارا بجفا کشته ، بشیمان شده باشی خون دل ما ریخته ، حیران شده باشی
این ابیات نیز مرور است :
مگر که کار تو ، ای دل ، زیار بکشاید و گرنه از تو و ازمن چه کار بکشاید ؟
گر از دلم بکشاید یکی هزار گره چنان بود که یکی از هزار بکشاید
مرا بهار نسازد ، که غنچه دل من چنان نبست گره ، کز بهار بکشاید

لعل جان بنخست که یار از آب حیوان میدهد (ابیات ۹۹۱ و ۹۹۳)
بی غم عشق تو صد حیف زهری که گذشت (بیت ۱۵۴۰)
جفا که بر من دل خسته میکنی سهلست (بیت ۲۶۸۵)
ناصرح زبان کشاد که : تسکین دهد مرا (بیت ۷۴۳)
از بسکه مرا دولت دیدار کمست (ابیات ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱)
شیخ ابوالقاسم بن حامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در کتاب سلم السماوات
چنین نوشته است :

« مولانا هلالی ، اصلش از جغتایست ، در استرآباد و خراسان کسب فضایل نموده
و از اکثر علوم بهره مند بوده ، مثنوی صفات العاشقین و شاه و گدا و لیلی و مجنون نظم
کرده ، دیوان غزل ترتیب داده ، از صفات العاشقین اوست :

چراغ افروز بزم می پرستان نشاط افزای می در طبع مستان
شب عیش پریشان روز گاران صباح فرخ شب زنده داران «
اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم آرای عباسی در شرح استیلای عیدالله خان
اوزبک بهرات نیز شرحی درباره هلالی دارد که پیداست از احسن التواریخ گرفته و بدین
گونه است ^۱ :

« الفصه عیدالله خان بر تمامت مملکت خراسان استیلا یافت ، باز لوای جو و روطغیان
در آن ملک افراخت و از جنود اوزبکیه ظلم و ستم بسیار باهل خراسان رسید ، بسی از
مردم یقین التسنن را بطمع مال بیپناه رخص و تشیع مقتول ساختند . یکی از کشتگان

سیزده

مظلوم مولانا هلالی شاعرست که در چهارسوق هرات بقتل آوردند . بهانه قتل او آنکه
بعبید خان رسانیده بودند که : جناب مولانا خان را هجو کرده و این رباعی را باو اسناد
کردند ، بیت :

تا چند عبید از پی تالان باشی ؟ تاراجگر ملک خراسان باشی ؟
غارت کنی و مال یتیمان بهری کافر باشم اگر مسلمان باشی
تا آنکه در مدح عبید خان قصیده‌ای غرا در سلك نظم در آورده بود که این دو بیت
از آن جمله است :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یلثشب در میان آمد
خطا در شعر میباشد ، بکش خط بر خطای من
که آن سهو القلم افتاد ، یا سهو اللسان آمد
هیچ فایده ای بر آن مترتب نگشت و بجهت اسباب و جهاتی که داشت
مقتول گشت .

میر حسین دوست سنبللی در تذکره حسینی در باره هلالی میگوید : « مهر سپهر
روشن مقالی مولانا بدرالدین هلالی ، از تربیت کرده‌های امیرعلیشیر بوده ، من دیوانه ، غزل :
سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا (ابیات ۷-۱۰)
یار من هرگز نیازارد دل اغیار را (بیت ۶۸)
مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا (بیت ۱)
اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت (ابیات ۵۵۴ و ۵۵۸)
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست (بیت ۴۷۸)
هرگز آن شوخ بمن غیرنگاهی نکند (ابیات ۹۱۶ و ۹۲۱ و ۹۱۸)
روز عیدیت ، سر راه‌گذاری گیریم (بیت ۱۸۴۴)

چهارده

چنان از پافکند امروزم آن رفتار و قامت هم (بیت ۱۷۹۸)
هر شبی گویم که : فردا ترک این سودا کنم (بیت ۱۶۶۵)
ناگاه گرزما سخنی گوش می کنی (بیت ۲۶۸۷)
من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته :
استخوان را اگر نشان کردی تیر را مغز استخوان کردی
در صفات العاشقین در صفت ناینبایی زلیخا گفته :

سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
از لیلی و مجنون مصنیف خود گوید :

پاکیزه منی چو نقره خام نازک بدنی چو مغز بادام
چشمش زانوی نشسته در باغ ابروی سیاه او پر زاغ «

حاج لطفعلی بیك آذریكدلی در آتشکده درباره وی آورده است : « هلالی ، اصلش
از امیرک جغتایی اما در استرآباد متولد شده در آنجا بتحصیل کمالات پرداخته ، در جوانی
بهرات رفته ، بعسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و
صفات العاشقین و لیلی و مجنون بسلسله نظم در آورده ، صاحب دیوانست ، ملحق طبمش
خوب و سلیقه اش مرفوب ، و آخر الامر بحکم عبدالله خان (۱) اوزبک بگناه تشیع (۱)
شربت شهادت چشیده و کان ذلك سنه ۹۲۹ (۱) این اشعار از دیوان او انتخاب شد . »
سپس ۶۱ بیت از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات او را آورده است .

عنه قدرة الله خان گوپا موی در تذکره نتایج الافکار چنین نوشته است : « صاحب
فکر عالی مولانا هلالی که از امیرک جغتاییست ، ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته ،
در میان شباب بهرات رسیده ، بتحصیل علوم و فنون پرداخته ، از لدنای سلطان حسین
مرزا گردید . در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر بلند چون هلال سر
باوج نکته منجی کشیده ، وقتی که بملازمت امیرعلیشیررفت این مطلع خود را بر خواند :
چنان از پافکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

پانزده

امیر پسندید و از تخلص پرسیده گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان
غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی و معجون و صفات العاشقین از تألیفات او بس دردا انگیز و
فصاحت آمیزست . ملا بقایی در مجمع الفضلا آورده که : چون کتاب شاه و درویش با تمام
رسائیم ، بنظر بدیع الزمان مرزا بن سلطان حسین مرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلوات
نمایان بهره مند گردید ، از آن جمله غلامی بود خوش پیکر ، که بحسب استدعای مولانا
ارزانی داشت . ملا حیدر کلوج درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده و الامنزلت
درآورد :

شها ، کلمگارا ، پی خدمات	فرستاده شد زین دعا گویامی
هلالی غلامی طلب کرد ، دادی	مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه برموز شناسان ظاهرست . در هنگامی که عبیدالله خان خراسان
را بحیطه تصرف درآورد هلالی را بملازمت خود برگرفت . حاسدان بعرض رسانیدند
که : او رافضیست و هجو خان هم برقم درآورده ، حکم قتل او صدور یافت . وی در معفرت
قصیده ای بنظم درآورد که این دو بیت از آنست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یاششبد در میان آمد
فاما مفید ناقتاد و درمنه ست و ثلثین و تسعمائه (۹۳۶) در چارسوی هرات علف تیغ
جلاد گشت . گویند پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خونریزی نا حق بر عبیدالله خان
ثبوت یافت سخت ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش بر گشاد ، سر صفحه
این بیت بنظر رسید :

ما را بجفا کشته ، پشیمان شده باشی خون دل ماربخته ، حیران شده باشی
این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست ... ، پس از آن ۲۵ بیت از غزلیات
وی را آورده است .

شاعره

مؤلف معروف هندی میر غلامعلی آزاد حسینی بلگرامی در خزانه عامره درین زمینه گفته است :

« هلالی استرآبادی ، مشارالیه اناملست و فروغ پیشانی فضايل ، طوطی شکررزیست و بلبل شورانگیز ، از اعیان اترک چفتا بود ، روزی که بملازمت امیرعلی شیر رسید و این مطلع خود بر خواند :

چنان از پافکند امروز آن رفتار وقامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیرخوش کرد و فرمود : تخلص چیست ؟ گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان شعروسه مثنوی دارد ، چاشنی درد و صفا از کلامش پیدا است ، با او ملا عبدالله هائفی تعصب شاعرانه بود . ملا عبدالله در حق او گفت : هلالی غزل را بد نمی گوید ، اما در مثنوی پیاده است . هلالی این حرف شنیده ، مثنوی شاه و درویش آغاز کرد و در آنجا بطریق کنایه گوید :

مدعی چون مذاق شعر نداشت مثنوی را به از غزل پنداشت

آنکه نظم غزل تواند گفت مثنوی را چو در تواند سفت

ملا بقایی در مجمع الفضلا گوید : چون کتاب شاه و درویش تمام کرده ، بنظر بدیع الزمان میرزا در آورد ، یکی از جمله انعام آن بود که غلام بیچۀ خوب صورتی داشت که ملاطلب کرده بود ، باوازرانی فرمود ، ملاحیدر کلوج درین قطعه ای نظم کرده ، نیز از نظر آن شاهزاده عالی تبار گذرانید :

شها ، کامکا را ، پی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این کلام بر وقت شناسان هویدا است . چون عبدالله (!) خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که او رافضیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل او صادر شد . او در غنچه خواهی قصیده ای خرا موزون کرد این دو بیت از آنست :

هفتم

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و با مشب در میان آمد
مؤثر بفتاد و در چهارسوی هرات سنه ست و ثلاثین و تسمائیه (۹۳۶) خون او را
ریختند. سیف الله نامی در قتل اوساعی بود، لهذا «سیف الله کشت» تاریخ یافتند. مؤلف
گوید: سابق در تتبع حفر چنان رسیده بود که اول کسی که تضمین ممتزج در مقاطع
غزل اختراع کرد محمد قلی سلیم طهرانیست، چنانچه (۱) میگوید:

سلیم امشب ییاد تربت حافظ قدح نوشت

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

الحال معلوم شد که سلیم اول نیست، پیش ازو هم موزونان این طریق پیموده اند،
چنانچه (۱) هلالی همان مصرع را تضمین میکند:
هلالی چون حریف بزم برندان شد بنخوان مطرب:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

و پیش از هلالی کمال خجند مصرع امیر خسرو دهلوی را تضمین میکند و داد
تضمین میدهد:

بردی دل عشاق، کمال، از سخن خوب

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

و مصرع مطلع امیر خسرو را نیز تضمین میکند و میگوید:

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت

عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میرزا صائب قصه تضمین ممتزج در مقاطع غزل نمیکند بنا برین تضمین او پر
بی لطف واقع شده، این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت ... پس
از آن ۲۸ بیت از غزلیات وی را آورده است.

رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحاء در باره وی چنین میگوید: «هلالی جغتایی، اگرچه اصلش از طایفه جغتاییست ولی در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته، در جوانی بهرات رفته، بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده، چون بمجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر ازو بیتی خواست، این مطلع خود فروخواند:

چنان ازیا فگند، امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا برنجیزم، بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت: هلالی، امیر گفت: نه هلالی، بدری، بدری و بر قدر و جاهش بر افزود، تا از مقام هلالیت بمرتبه بدريت رسید و در محفل بلغا از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی، در خراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی. آخر الامر بدست عبیدالله خان اوزبك بجرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون وصفات الماشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست. غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود... پس از آن ۴۱ بیت از غزلیات و مقطعات و رباعیات وی را آورده است.

خاور شناس انگلیسی. مقیم هندوستان طامس ولیم بیل در کتابی که بنام مفتاح التواریخ در حوادث سنین هجرت بزبان فارسی در ۱۲۸۴ چاپ کرده. چنین نوشته است:

«مولانا هلالی استرآبادی، از طایفه جغتای بود و در غره ایام جوانی بصوب خراسان رو کرده، بشهر هرات رفت و امیر علیشیر پرو رعایت فرمود. دیوان غزلش بغایت فصاحتست، چون در سنه ست و ثلثین و تسعمائة (۹۳۶) عبدالله خان (۱) ازبك بر خراسان استیلا یافت هلالی مورد عاطفت خانی شده، محسود اقران گردید و معاندان کمر عداوت بسته و پیش خان متفق شده، با آنکه او در میان اهل تشیع بتسنن مشهور بود برفض متهم ساختند و خان بر حقیقت کار واقف نشده، او را بقتل رسانید. چون نام قاتل اوسیف الله بود شعرای معاصرش «سیف الله کشت» تاریخ شهادتش در سنه تسع و ثلثین و تسعمائة (۹۳۹) واقع شده والله اعلم.»

امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن که در ۱۲۹۲ تألیف کرده

درین زمینه نوشته است :

« هلالی استرآبادی ، فروغ جبین غناییل و مشارالیه انامل قواضل بود ، طوطی شکر ریزست و بلبل شورانگیز . از اعیان امرآه چقتا بود . چون عبدالله خان (ا) بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که اورا فضا نیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل او صادر شد ، او در عذر خواهی قصیده‌ای غرا موزون کرد ، اما مؤثر نیفتاد و در چارسوی هرات سنه ۹۳۶ خون اورا ریختند . این اشعار ناخن پهل زن هلالی ، از دیوانش استخراج یافت . سپس ۲۱ بیت از غزلیات وی را نقل کرده است .

آخرین ترجمه حالی که از هلالی نوشته شده آنست که مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمه صفات العاشقین چاپ طهران ۱۳۲۴ (ص ط - کج) نوشته است . درین ترجمه بدانچه در ترجمه مجالس النفایس و حبیب السیر و تحفه سامی و احسن التواریخ و عالم آرای عباسی آمده اشاره و استشهاد کرده و افزوده است که نام وی در ریاض الشعرای علیقلی خان واله و برخی از نسخ خطی حبیب السیر بدرالدین آمده اما در نسخه چاپی حبیب السیر نورالدین نوشته اند . سپس نوشته است که آنچه از احوال وی بر می آید اینست که تمام یا غالب ایام حیات خود را در هرات زیسته و علیقلی خان واله نیز ماده تاریخ کشته شدن وی را جمله « سیف الله کشت » ضبط کرده است که ۹۳۶ باشد . دیوان وی نزدیک ۲۸۰۰ بیت دارد که بار نخست در ۱۲۸۱ هجری قمری بنظر مستعلیق در کاپنور و بعد از آن مکرر در همان شهر بطبع رسیده است . مثنوی شاه و درویش او بضمیمه سحر حلال اهلی شیرازی و یک عده رباعیات و اشعار از دیگران (در حاشیه) در سال ۱۳۲۱ قمری هجری در طهران چاپ شده . شاه و درویش هلالی را احمدی از شعرای عثمانی بترکی ترجمه کرده و در سال ۱۸۷۰ میلادی انهم مستشرق معروف آلمانی آنرا بزبان آلمانی نقل نموده و در لیزینگ بطبع رسانده است . اختصاص عمده هلالی در شعر بغزلیات او بوده ، بهمین جهت ظاهراً وقتی عبدالله هانفی (متوفی بسال ۹۲۷) خواهرزاده جامی و ناظم ظفر نامه تیموری و فتوحات شاهی شاعر معاصر او بتعریض گفته بوده است که هلالی غزل گوست و از نظم مثنوی عاجزست هلالی در مقدمه مثنوی شاه و درویش (بدون بردن اسم هانفی که علی قلی خان

بیست

داغستانی در ریاض الشعراء بآن تصریح کرده (باین نکته اشاره میکند . . . ازین تاریخ است که هلالی بنظم مثنوی پرداخته و ابتدا قصه شاه و دروش و پس از آن لیلی و مجنون و صفات العاشقین را ساخته است . صفات العاشقین او ببحر هزج مسدست . . .)

نخستین نکته ای که پیش می آید اینست که نام هلالی نورالدین بوده است یا بدرالدین ، بجز آنکه در هر جا نام وی را آورده اند بدرالدین نوشته اند و تنها در چاپهای حبیب السیر نورالدین آمده است اینکه تخلص خود را هلالی گذاشته خود قرینه آشکار است که می بایست نام وی بدرالدین بوده باشد و چنان می نماید که نورالدین تحریف از بدرالدینست .

اما تاریخ کشته شدن وی را سام میرزا در ۹۳۶ و حسن روملو در ۹۳۵ و آند در ۹۲۹ و مؤلف نتایج الافکار در ۹۳۶ و مؤلف خزانه عامره در ۹۳۶ و مؤلف شمع انجمن هم در ۹۳۶ نوشته اند و مؤلف مفتاح التواریخ يك جلد در ۹۳۶ و جای دیگر در ۹۳۹ آورده است و بگمانم تاریخ دوم را بی آنکه بگفتار اول خود توجه کرده باشد آورده باشد . قطعاً سال ۹۲۹ که آند نوشته درست نیست زیرا که وی حتماً تا چند سال پس از آن زنده بوده است .

صادق صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق رحلت وی را جزو حوادث سال ۹۳۱ آورده است . در « تواریخ کثیره » یا « مجموعه سلیمی »^۱ درین زمینه چنین آمده است : « در تاریخ سنه ۹۳۶ مولانا هلالی که در سپهر بلاغت چون ماه نو انگشت نما و در اوج آسمان فصاحت همچون عطارد از اختراها بود در تاریخ سنه ۹۳۶ بدر حیات مشارالیه بخسوف ممات رسید و از شمشیر سیف الله نامی شهادت یافت . میرک حسین که از فضلاء وقت بود تاریخ شهادت مشارالیه را « سیف الله کشت » تاریخ یافته و این تاریخ مطابق واقع از جمله محسناتست . »

درین میان تردیدی نیست که تاریخ درست کشته شدن وی ۹۳۶ است و جمله

(۱) در باره این کتاب رجوع کنید بکتاب من « کلیات قاسم انوار - طهران ۱۳۳۷ »

بیست و یک

«سیدالله گشت» نیز همین تاریخ را می‌رساند و ۹۳۶ می‌شود. این که مؤلف احسن التواریخ در ۹۳۵ ضبط کرده بواسطه اینست که آغاز استیلای عبیدالله خان ازبک بر هرات در سال ۹۳۵ بوده است.

ابوالغازی عبیدالله خان بن محمود ازبک پنجمین پادشاه از سلسله شیانیان بوده است. این خاندان نسب خود را بجوجی خان پسر چنگیز خان می‌رسانند، در ۸۳۲ بر ماوراءالنهر استیلا یافتند و شهر سمرقند را پای تخت خود کردند و تا سال ۱۰۰۷ درین سرزمین حکم رانده اند. عبیدالله خان را در ۹۱۸ حکمرانی بخارا دادند و وی چون در طریقه حنفی بسیار متعصب بود کینه خاصی نسبت بشاه اسمعیل داشت و بر قلمرو وی می‌تاخت و از آن جله در ۹۳۵ هرات را گرفت و در آن شهر یداد بسیار کرد و چندی شهر هرات در دست او بود. پس از آن از ۹۴۰ تا ۹۴۶ در سمرقند جانشین اسلاف خود گشت و در یداد گری و خونریزی و تعصب از پادشاهان معروف این سلسله است.

شهر هرات در زمان ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری مهم‌ترین مرکز ادبی ایران شده بود و سخن سرایان زبان فارسی از هر جا که بودند در آنجا گرد آمده بودند و وی و امیر معروف دربارش علیشیر نوایی در پرورش سخنوران جد بسیار کرده‌اند. وی در محرم ۹۱۲ در گذشت و پس از او پسرش بدیع الزمان مظفر میرزا نیز در هرات حکمرانی کرده ولی ازبکان شیانی بزعم سلطنت این خانواده را منقرض کردند. پس از مرگ سلطان حسین بایقرا مردم هرات سالها در وضع بسیار پریشانی زیسته‌اند و در کشمکش که در میان ازبکان شیبایی و صفویه مستمرا در میان بوده است گاهی بدین سو و گاهی بدان سو می‌گرویده‌اند و پیدا است که هلالی نیز در هرات همین روش را داشته و بر سر همین کار کشته شده است زیرا چنان بر می‌آید که گاهی با صفویه و گاهی با عبیدالله خان بوده است.

اما اینکه وی پیرو طریقه تسنن بوده است یا پیرو طریقه تشیع از اشعار وی نمیتوان درست نتیجه گرفت زیرا که گاهی از خلفای راشدین و گاهی از ائمه شیعه نام برده است و چنان می‌نماید که بمقتضای زمان باین سو و آن سو متمایل می‌شده است.

بیست و دو

هلالی قطعاً یکی از بهترین شاعران غزل سرای ایران و از بزرگان شعرای روزگار خود بوده است. از اقسام مختلف شعر قطعاً غزل را بهتر می سرود و بیان بسیار لطیف و شورانگیز و روان و سلیس دارد. پس از آن در مثنوی بیش از اقسام دیگر زبردست بوده و قصاید وی چندان استادانه نیست.

چنانکه در مقدمه مثنوی شاه و دروش (ص ۲۲۳ - ۲۲۵) سروده روزی در گردش گاهی یکی از شاعران معاصر که برخی مراد از آن هاتفی جامی شاعر معروف را دانسته اند وی را سرزنش کرده که آنها در غزل دست دارد و در سرودن مثنوی نا توانست، همین سبب شده است که وی بساختن مثنویاتی آغاز کرده: نخست شاه و دروش را بوزن هفت گنبد نظامی سروده و گویا پس از آن صفات العاشقین را بوزن خسرو و شیرین نظامی نظم کرده و چنان مینماید که لیلی و مجنون را پس از آن سروده است؛ هنگام تهیه متن این کتاب لیلی و مجنون را در هیچ جا از ایران نیافتم و تنها نسخه ای در لندن از آن هست و تا یابان کار نسخه آن فراهم نشد، امیدست که بدست آید و در چاپ دیگر این کتاب بر متن افزوده شود.

در تهیه متن کتاب بخش نسخه از دیوان وی که پس ازین شرح آنها خواهد آمد رجوع کردم ولی با این همه پیداست که این نسخ نواقصی دارند زیرا که در نزد کره ها چنان که پیش ازین نقل کردم اشعاری از وهست که درین شش نسخه نیست.

از دیوان هلالی با همه لطف و رقت و مزایایی که دارد چاپ خوبی در دست نبود و دریغ داشتم که این کار را بعهدہ نگیرم، زیرا که مخصوصاً غزلیات او درخور آنست که بیشتر در میان فارسی زبان منتشر شود. دو مثنوی شاه و دروش و صفات العاشقین از نظر سخن سرایی و لطایف شعری بیشتر درخور تحسینست تا از نظر مضامین و عشق را در آنها بصورت خاصی بیان کرده که چندان پسندیده است اهل ادب نیست و از سیاق طبیعت منحرف و خارجست.

از دیوان وی چایی نسبت کامل و کم غلط نزد کاپور انتشار یافته که گویا نخست در ۱۸۸۳ میلادی در ۱۵۶ صفحه و زیری منتشر شده و آخرین چایی که از آن دیده ام چاپ

یازدهمست که بهمان قطع و اندازه در ۱۹۱۲ انتشار یافته است و این یازده چاپ را از روی همان چاپ اول کرده اند .

نسخه‌هایی که در تدوین متن کتاب بکار برده‌ام بدین گونه است و برای هر يك رقمی گذشته‌ام که در آغاز هر قسمت چاپ شده و بدین گونه است :

(۱) نسخه‌ای تنها شامل غزلیات و چند رباعی بخط نسخ تعلیق روشن که کاتب در پایان آن رقم کرده است : « تمت الكتاب (۱) بعون الله الملك الوهاب فی يوم الاثنين دویم من شهر رجب المرجب سنه ۱۲۵۶ » .

(۲) چاپ طهران ۱۳۱۵ شامل غزلیات و چند رباعی .

(۳) چاپ کانپور ۱۸۹۲ (بار هفتم) شامل غزلیات و رباعیات و چند قطعه و يك قصیده .

(۴) چاپ دیگر کانپور ۱۹۱۲ (بار یازدهم) که مطابق با همان چاپ سابق الذکر است .

(۵) نسخه‌ای خطی که تاریخ کتابت ندارد و از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم فراهم شده و چند سالی پیش بامانت ترد من بود و آنرا با چاپ طهران مقابله کرده و اضافات را در همان زمان در ۱۲۹۴ در حاشیه نسخه چاپی افزوده‌ام .

(۶) نسخه‌ای کامل شامل غزلیات و مقطعات و قصاید و رباعیات که با دیوان خیالی سمرقندی و آذری توأمست . در پایان دیوان خیالی کاتب نوشته است : « تمت (۱) الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سلخ شهر ربيع الثاني حرره محمود تفرشی مدت ۵ روز این نامه پیاپیان رفت ۱۳۱۵ » . سپس در پایان دیوان آذری رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سه شنبه ۷ شهر جمادی الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی » . پس از آن در پایان قسمتی از دیوان هلالی نوشته است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی لیل ۸ جمادی الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی » و در پایان قسمت دوم رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم شنبه ۳ شهر جمادی الاخر (۱) مدت با زحمت کشیدم تا دیوان مولانا هلالی را بدست آوردم با این قلم شکسته نوشتم بعد از مدتی معلوم شد که افتاده زیاد دارد بعد نسخه دیگر بدست آورده صحیح نمودم ۱۳۱۵ » .

(۷) مجموعه‌ای چاپ تبریز ۱۳۲۱ بخط نسخ تعلیق بسیار خوب که متن آن نخست

بدست و چهار

« مثنوی شاه و درویش از کلام مولانا هلالی شیرازی (۱) » و پس از آن سحر حلال اهلی شیرازی و در حاشیه اشعار بسیار از غزلیات و رباعیات گویندگان مختلفست . مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمه‌ای که بر صفات العاشقین چاپ طهران نوشته پنداشته است که این کتاب در طهران چاپ شده ولی قطعاً در تبریز چاپ کرده‌اند .

(۸) مثنوی هلالی عرف قصه شاه و گدا چاپ امرتسر در ۱۳۳۳ .

(۹) صفات العاشقین نسخه خطی بسیار خوب و بی غلط بخط نسخ تعلیق روشن که تاریخ کتابت ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دوازدهم نوشته‌اند .

(۱۰) نسخه خطی دیگر ازین مثنوی که در ۱۳۱۶ چندی پیش من امانت بود و آن را با نسخه سابق الذکر مقابله و تکمیل کرده‌ام و در حواشی نواقص را نقل کرده‌ام .

(۱۱) مثنوی صفات العاشقین هلال (۱) جغتائی استرآبادی - باهتمام و تصحیح ح . کوهی کرمانی - تهران ۱۳۳۴ .

مجموعه کوچکی بی تاریخ باین عنوان در بمبئی چاپ شده است : « کتاب مثنوی وامق و عذرا مسمی بصفات العاشقین من کلام حکیم نوعی و یله دیوان حکیم لامعی بسمی و اهتمام بنده نیازمنداله میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب بزیر طبع در آمد » . شگفتست که تمام مقدمه صفات العاشقین هلالی تا پایان بیت ۴۶۹۹ متن ما با اندک نقصانهایی در آغاز این کتاب جزو مثنوی معروف وامق و عذرای نوعی خوشانی شاعر مشهور چاپ شده است . گویا نسخه‌ای بدست ناشر این کتاب افتاده که آغاز آن صفات العاشقین هلالی و پایان آن وامق و عذرای نوعی بوده و اوراقی از میان افتاده بوده است و این ناشر توجه نکرده و هم چنان آنرا چاپ کرده است .

غزلیات

۴.۴.۴

مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا	جگر مز غصه خون شد ، که چرا نبودم آنجا؟
که سجدم خاک راهت بسر شامی کنم گل	فرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
من و خاک آستان ، که همیشه سرخ رویم	بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم ، همه شب ، بیاد روزی	که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا
پس ازین جفای خوبان ز کسی وفا نجویم	که دیگر کسی نمانده که نیازمدم آنجا
بسر رهش ، هلالی ، ز هلاک من کرا غم ؟	چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

۴.۴.۴

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا می شود آن یار عزیز	همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم از تو خون مرا خواهد ریخت	دل خون گشته جدا ، دیده خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من	همچو کاهیت که افتاده ز دیوار جدا
من که يك بار بوصل تو رسیدم همه عمر	کی توانم که شوم از تو يك بار جدا؟
دوستان ، قیمت صحبت بشناسید ، که چرخ	دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
غیر آن مه ، که هلالی بوصلش نرسید	ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

۴.۴.۴.۱

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را	بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکبت جان بخش تو همراه صبا شد	خاصیت عیسیست دم باد صبا را
هر چند که در راه تو خوبان همه خا کند	خیفت که بر خاک نهی آن کف پا را

۲۰ پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
می خواستم آسوده بکنجی بنشینم
آن روز که تعلیم تو می کرد معلم
گر بار کندمیل ، هلالی ، عجیبی نیست

هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
بالای تو ناگاه بر انگیخت بلارا
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا
شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا

۴-۴-۴

۲۰ بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را
پس از مردن نخواهم سایه طوبی ولی خواهم
حذر کن از دم سرد رقیب ، ای نوگل خندان
دلا ، تمامی توان امروز فرصت را غنیمت دان
زال خضر باشد خاک پایت ، جای آن دارد
هلالی را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند

بماهم گوشه چشمی که ، رسوا کرده ای مارا
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بلارا
که از باد خزان آفت رسد گلهای رغنارا
که در عالم نمی داند کسی احوال فردارا
که ذوق خاکبوسی بر زمین آرد مسیحارا
بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبارا

۵-۴-۴

۳۰ ز روی مهربا اگر روزی ببینی يك دوشیدارا
بهر جا پائی آنجا نهم صد بار چشم خود
مرا گر در تمنای تو آید صد بلا بر سر
چو در بازار حسن از يك طرف پیدا شدی ، نا که
شنیدم این که : فردا ماه من غم سفر دارد
هلالی را يك دیدن غلام خویشتن کردی

بماهم گوشه چشمی ، کشیدا کرده ای مارا
چه باشد؟ آه! اگر يك باره بر چشمم نهی یارا
ز سر بیرون نخواهم کرده هر گز این تمنارا
خریداران یوسف بر طرف کردند سودارا
بمیرم کاش امروزت ، نبینم روی فردارا
عجب بینایی کردی ، بنازم چشم بینارا

۴-۴-۴-۱

۲۰ از آن تنهایی ملك غریبی شد هوس مارا
ز دست ما اگر یا بوس خوبان بر نمی آید
براه محل جانان چنان بیخود نیم امشب
بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش
گر از دل هر نفس این آه عالم سوز بر خیزد

که روزی چند نشناسیم ، ما کس را و کس مارا
همین دولت که : خاک پای ایشانیم بس مارا
که هوش رفته باز آید بفریاد جرس مارا
ولی گلهای حسرت میدهند از خار و خس مارا
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود هم نفس مارا

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس مارا
هلالی بروز کاری شد که در روز گلشن رویش فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس مارا

۴-۴-۴-۱

که کهم خوانی و گویی که : چه حالست ترا؟
حال من حال سگان ، این چه سؤالست ترا؟
می کنم یاد تو و میروم از حال به حال
من باین حال و پرسی که : چه حالست ترا؟
سالها شد که خیال کمرت می بندم
هر گزم هیچ نگفتی : چه خیالست ترا؟
ای گل باغ لطافت ، ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا
وصف حسن تو چه گویم؟ که ز اسباب جمال
هر چه باید همه در حد کمالست ترا
نوبت کوکبه ماه منست ، ای خورشید
بیش ازین جلوه مکن ، وقت زوالست ترا
هر بگنشت ، هلالی ، بامید دهش
خود بگو : این چه تمنای محالست ترا؟

۴-۴-۴-۱

ترك يلری کردی و من هم چنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بعد خار جفا آزرده سازی خاطر
خاطر نازك ببرك گل نیازم ترا
قصه جان کردی که یعنی: دست کوته کن ز من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل

۵۰

نیست ممکن ، جان من ، کز دل برون آرم ترا
 يك دو روزی صبر کن ، ای جان بر لب آمده
 زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
 این چنین کز صوت مطرب بزم عیشم پرسد است
 مشکل آگاهی رسد از ناله زارم مرا
 گفته ای : خواهم هلالی را بکام دشمنان
 این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

۵ - ۴ - ۳

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم مرا ؟
 گاهی گذر کن سوی من ، تا در گذر بینم ترا
 افتاده بر خاله درت ، خوش آنکه آبی بر سرم
 تو زیر یا بینی و من بالای سر بینم ترا
 يك بار بینم روی تو در راجه سان تسکین دهم ؟
 تسکین یابد ، جان من ، صد بار اگر بینم ترا
 از دیدنت بیخود شدم ، بنشین بیالینم دمی
 تا چشم خود بگشایم و بار دیگر بینم ترا
 گفתי که هر کس يك نظر بیند مرا جان میدهد
 من هم بجان در خدمت ، گر يك نظر بینم ترا
 صد بار آیم سوی تو ، تا آشنا گردی بمن
 هر بار از بار دیگر بیگانه تر بینم ترا
 تا کی هلالی را چنین زمین ماه میداری جدا ؟
 یارب ! که ای چرخ فلک ، زمر وزیر بینم ترا

۵۵

۶۰

۲-۱

جان خوشست ، اما نمیخواهم که : جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم ترا
من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست؟
هم تو خود فرما که : چونی ، تا چنان گویم ترا
جان من ، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین ، که عمر جاودان گویم ترا
تاریقیان را بینم خوشدل از غمهای خوش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود
يك سخن گر بشنوم ، صد داستان گویم ترا
قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلت
مشکلی دارم ، نمیدانم چه سان گویم ترا؟
هر کجا رفتی ، هلالی ، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که : رسوای جهان گویم ترا

۲-۳-۲-۱

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتشست ، اما نسوزد خار را
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینه ریش و دل افکار را؟
بر من آزردہ رحمی کن ، خدا را ، ای طبیب
مرهمی نه ، کز دلم بیرون برد آزار را
باغ حسنت نازہ شد از دیدہ گریبان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطر من اندیشه و سلت نرفت
 آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟
 حال خود گفتم: بگو ، بسیار و اندک هر چه هست
 سیر اندک را بگویم ، یا غم بسیار را ؟
 دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
 از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

۴-۴-۲-۱

۷۰ من کیم بوسه ز نم ساعد زیبایش را ؟
 چشم نایاک بر آفتچهره دریغست ، دریغ
 ناز میبارد از آن سرو-هی سر تا پا
 خواهم از جامه جان خلعت آن سرور روان
 جای او دیده خونبار شد ، ای اشک، برو
 ۸۰ هیچ کس دل بخیرداری یاری ندهد
 زان دولب هست تمنای هلالی سخنی
 گر مرا دست دهد بوسه ز نم پایش را
 دیده پاک من اولیست تماشایش را
 این چه نازست ؟ بنازم قد و بالایش را
 تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
 هر دم از خون دل آغشته ممکن جایش را
 که بهم بر نرزد حسن تو سودایش را
 کاش ، گویی ، که: بر آرند تمنایش را

۴-۴-۲-۱

آرزومند توام ، بنمای روی خویش را
 ورنه ، از جام برون کن آرزوی خویش را
 جان در آن زلفست ، کمتر شانه کن ، تا انگسلی
 هم رنگ جان مرا ، هم تار موی خویش را
 خوبرو را خوی بد لایق نباشد ، جان من
 همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
 ۸۰ چون بدویت خاک گشتم ، پایمالم ساختی
 پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
 آن نه شبیم بودریزان، وقت صبح ، از روی گل
 کل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردهام ، عیسی دمی خواهم ، که یابم زندگی

همره باد صبا بفرست بوی خوش را

بارها گفتم : هلالی ، ترك خوبان کن ، ولی

هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خوش را

۴-۳-۱

عکس روش چشمه خورشید سازد جامه را

۹۰ نيك نامی خود چه کار آید من بد نامه را؟

کین چنین خورشیدوماهی نیست صبح وشام را

تا نینم فتنهای گردش ایام را

کو حرفی ، تابساقی گوید این پیغام را ؟

یار ، چون در جام می بیند ، رخ گل فام را

جام می بردست من نه ، نام نيك از من مجوی

ساقیا ، جام وقدح را صبح وشام از کف منه

فتنه انگیزست دوران ، جام می در گردش آر

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط

۴-۳-۲

وہ! که هجران می کشد امروز ، با فردا مرا

۹۰ میروم ، شاید که بگشا بدول از صحرا مرا

یار را این جارساند ، یا برد آنجا مرا

چند سازی در میان مردمان رسوا مرا ؟

مایه بازار رسواییست این سودا مرا

آری ، آری ، می کشد آن نازواستغنام را

يك دوروزی می گذارد یار من تنها مرا

شهر دلگیرست ، تا آهنگ صحرا کرد یار

بار آنجا من این جا ، وہ! چه باشد گرفتار

ناله کمتر کن ، دلا ، پیش سگانش بعد از من

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق

می کشم ، گفتمی : هلالی را باستغنا و ناز

۴-۳-۳-۱

۱۰۰ با تو چندان محبتست مرا

بنگر کین چه حسرتست مرا

در جمال تو حیرتست مرا

با رقیبان چه نسبتست مرا ؟

این نه خواریست ، عزتست مرا

بی تو ، چندان که محبتست مرا

مردم و سوی من نمی نگری

رخ نهفتی ، ولی بدیده دل

نسبت من چه می کنی بر قیب ؟

خوارشد بر درت هلالی و گفت :

۵

۱۰۰ من خود نمیروم بدگری میکشد مرا

شوق درون بسوی دری می کشد مرا

- با آن مدد که جذبه عشق قوی کند
تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم
خاکم مگر بجانب خود میکشد؟ که دل
من آنقدر، که هست توان، پای میکشم ۱۱۰
از بارغم، چو یکشبه ماهی، بزیر کوه
- دیگر بجای پر خطری میکشد مرا
خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا
در دیده تیزی نظری میکشد مرا
میخود بخاک رهگذری میکشد مرا
امداد دوست هم قدری میکشد مرا
شکل هلالی کمری میکشد مرا

۱-۲-۳-۴

- گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا
بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت
بسته زلف پر پرویان شدن از عقل نیست
وعدۀ وصل توام داد اندکی تسکین دل ۱۱۰
وہ! که خواهد شد، هلالی، خانه عمرم خراب
- بندۀ سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟
بعد ازین بر گریه خود خنده میآید مرا
ایک من دیوانه ام، ز لجبیر میباید مرا
تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا؟

۱-۲-۳-۴-۵

- ای شهسوار حسن، سر افراز کن مرا
تا با تو راز گویم و فارغ شوم دمی
لطف تو معجزیست، که بر مرده جان دهد
چون کا کل تو چند توان گشت بر سرت؟ ۱۲۰
ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو
نازی بکن، که می خبر اقم بخاک و خون
جانا، بغمزه سوی هلالی نظر فکن
- ای من سگت، بسوی خود آواز کن مرا
بهر خدا، که همدم و همراه کن مرا
لطفی نما و زنده ز اعجاز کن مرا
تینگی بگیر و از سر خود باز کن مرا
در پای خویش مست سر انداز کن مرا
یعنی که: نیم کشته آن ناز کن مرا
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

۱-۲-۳-۴

- زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
هم سینه شد بر آتش و هم دیده شد بر آب ۱۲۰
شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
- عشق توره نمود بکوی جنون مرا
در آب و آتشست درون و برون مرا
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا
آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت ، که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از يك فسون مرا

۴ - ۴ - ۴

هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا
گر او نکشت ، می کشد این آرزو مرا
جان من از جدایی آن مه یلب رسید
ای وای ! گر فلك نرساند پاو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر
آسودگی مباد ازین جستجو مرا
تنگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق مگوی ، هر چه توانی بگو مرا
گفتی که : آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

۴ - ۴ - ۲ - ۱

ز سوز سینه ، هر دم ، چند پوشم داغ هجران را ؟
دگر طاقت ندارم ، چاکه خواهم زد گریبان را
بزن يك خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را ؟
نمی خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفای دیگرست آن آب حیوان را
بزلفت بسته شد دل های مشتاقان ، بحمد الله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را
کسی چون جان بردن کافران سنگدل ، یارب ؟
که در يك لحظه میریزد خون صد مسلمان را
طبیبا ، تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم ؟
برو ، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را
هلالی ، دل منه بر شیوه آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو و گرنه بر سر دل می کنی جان را

۴ - ۴ - ۴

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جان را
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را ؟

منہ زین بیشتر چون لالہ داغی بر دل خونین
 کہ از دست تو آخر چاک خواہم زد گریبان را
 شدم در جستجوی کعبہ وصلت ، ندانستم
 کہ همچون من بود سر گشتہ بسیار این بیابان را
 اگر چشم خضر بر لعل جان بخش توافقادی
 بعر خود نکردی یاد هر گز آب حیوان را
 خوش آن باشد کہ در هنگام وصل او سپارم جان

۱۴۵

معاذ اللہ ! از آن ساعت کہ بینم روی ہجران را

۴-۳-۴

بروز غم ، سکش خواہم ، کہ پرسد خا کساران را
 کہ یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
 عجب خاری خلید از نو گلی در سینہ ریشم !
 کہ برد از خاطر من خار خار گل عذاران را
 ز ناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل
 درینا ! تازہ خواہد کرد داغ دل فکاران را

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
 خداوندا ، بامبیدی رسان امیدواران را
 تو ، ای فارغ ، کہ عزم باغ داری سوی ما بکنر

۱۵۰

کہ در خون جگر چون لالہ بینی داغداران را
 اگر من بلبلم ، اما تو آن گل بر گک خندانی
 کہ از باغ تو بویی بس بود چون من ہزاران را
 ہلالی کیست ؟ کان مہ نوسن انگیزد بقتل او

بخون این چنین صیدی چہ حاجت شہسواران را ؟

۴-۳-۲-۱

بیچہ نسبت کنم آن سرو قد دلجو را ؟ ہرچہ گویم ، بہ از آنست ، چہ گویم اورا ؟

مشنو ، از بهر خدا ، در حق من قول رقیب
آنکه بد خوی مرا داد چنان روی نکو
نیغ بر من چه زنی حیف که همچون نوکس
چشمت آهوست ، نظر سوی رقیبان مفکن
بسکه دارم المی بر دل از آزدن او
چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس

که نکو نیست شنیدن خبر بد گورا
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخورا ۱۵۵
بهر آزار سگی رنجه کند بازورا
پند بشنو ، بسگان رام مکن آهورا
شب همشب بخش و خار نهم پهلورا
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

۵.۴.۳-۱

که نمک ریزد بغم ، که بشکند پیمانه را
هر کجا شبها زسوز خویش گفتم شمه ای
قصه پنهان ما افسانه شد ، این هم خوشست
این همه یگانگی با آشنایان بس نبود ؟
از هلالی دیگر ، ای ناصح ، خردمندی مجوی

محتسب تا چند در شور آورد می خانه را ؟ ۱۶۰
شمع را بگداختم ، آتش زدم پروانه را
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
کاشنای خویش کردی مردم یگانه را
پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

۵.۴.۴

ای شوخ ، مکش عاشق خوقین جگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد
روزی که در وصل برویم بگشایی
سر خاک شد از سجده آن کافر بد کیش
از گوشه می خانه برون آی ، هلالی

شوخی مکن ، انگار که کشتی دگری را ۱۶۵
زنهار ! مرعجان دل صاحب نظری را
ای تازه جوان ، همچو تو زیبا پسری را
از عالم بالا بگشایند دری را
تا چند پرستم ز خدا بی خبری را ؟
شاید که ببینیم بت جلوه گری را ۱۷۰

۴

د یدیم ز یاران وفادار بسی را
قطع هوس و ترک هوی کن ، که درین راه
فریاد ! که فریاد کشیدیم و ندیدیم
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند

لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
چندان اثری نیست هوی و هوسی را
در بادیه عشق تو فریادرسی را
گیرند به از خیل ملایک مگسی را

۱۷۵

گر از نظر افتاد رقیبت عجیبی نیست
پیش سگش این آمو فغان چیست، هلالی؟
در دیده خود ره نتوان داد خسی را
از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را

۴ - ۴ - ۴

بحمد الله که صحت داد اینزد پادشاهی را
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله! اگر می کاست یلش جو خرم حشش
بیاد نیستی می داد هر برگ گیاهی را
چو یا بر داشتی، ای نرگس رغنا، بغمازی
قدم آهسته نه، دیگر مر نجان خاک راهی را
بشکر آنکه شاه مسند حسنی، بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را
چو بیمارند چشمان تو خون کم می توان کردن
چرا هر لحظه می ریزند خون بی گناهی را؟
سهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پرمردمی سازد گیاهی را؟
هلالی را فدای آن نه خوبان کن، ای گردون
چرا بی تاب میداری مه انجم سپاهی را؟

۱۸۰

۵ - ۴ - ۴ - ۴

بنام اینزد، میان مردمان آن تند خو باما
چه خوش باشد که مادر گوشه ای باشیم و او باما
ز بد خوئی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه دارد؟ یارب! این بیگانه خوی جنگجو باما؟
کنون خود از نکورویی چه باما میکند مردم؟
چه گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو باما؟

۱۸

بکویت آمدم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می رویم اینک، هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی

چنین جایی نشین، باری، که باشی روبرو با ما

رفیبا، گفتگوی عشق را همدرد می باید

خدارا! چون تویی دردی مکن این گفتگو با ما

هلالی، در ره عشقت از هر سو غم دیگر

عجب راهی که فمرو کرده است از چارسو با ما! ۱۹۰

۵-۴-۴-۴

چند نادیده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟ نشنوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟

آخر، ای آهوی مشکین، چه خطا رفت که تو با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی دامن را، که بصد ناز کشیدی از ما

کام جان راست بیازار غمت صد تلخی که یک عشوه شیرین نخریدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما، شکر خدا که بمقصود دل خویش رسیدی از ما ۱۹۵

اینک این جان ستم دیده که میخواست دلت اینک آن دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت، چو هلالی، دل و جان را بستیم تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

۴-۱

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما که از جفای تو بیشت با تو باری ما

بسی چو ام بهاران گریستیم و هنوز گلی ترست ز باغ امید واری ما

بچشم چون تو عزیز شدیم خوارولی ز عزت دگران بهترست خواری ما ۲۲۰

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد که با تو می کند اظهار کارگی ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

۴-۳-۲-۱

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها

نپند هیچ کس در خواب، یارب! این چنین شبها

کشادی تالب شیرین بدشنام دعا گویان
دعا می گویم و دشنام می خواهم از آن لبها
خدارا ! جان من، برخاکه مشتاقان گذاری کن
که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان ؟
که روز تیره را خورشید می باید ، نه کو کبها
معلم ، غالباً ، امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها
شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب برندان
بگردانند مذهبها ، پیاموزند مشربها
هلالی ، با قدچون حلقه ، باشد خالک میدانت

۲۰۰

کسی شناسد او را از نشان نعل مر کبها

۵ . ۴ . ۳

من همچو گلزار ارم ، گل گل ترا رخسارها
وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها
گر بی تو بکشایم نظر بر جانب گلزارها
از خار در چشم فتد گلها و از گل خارها
دی خوب بودی در نظر، امروز از آن هم خوب تر
خوبند خوبان دیگر ، اما نه این مقدارها
تو با قد افراخته ، ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جادر پس دیوارها
مصر ملاححت جای تو ، در چارسو فوغای تو

۲۱۰

تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها

سر در رخت بنهادم ، دل در هوایت داده ام

۲۱۵

من تازه کار افتاده ام ، کار منست این کارها

هر دم بجست وجوی تو صد بار آیم سوی تو
 هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
 من، همچو چنگ از غریبه در سینه صد ناخن زده
 صد ناله زار آمده، از هر رگم چون تارها
 می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن
 تا من بکام خوشتن بینم در آن رخسارها
 ای محرم راز نهان، در پند من مگشا زبان
 کز نام و ناموس جهان، دارد هلالی عارها

۴-۴-۴-۱

ز آب چشم من گل شد، براه عشق، منزلیها
 ندانم تا چه گلها بشکند آخر ازین گلها؟
 شکستی عهد و پردلهای مسکین سوختی داغی
 زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها!
 من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام، لیکن
 غم هجران بود مشکل تر من جمله مشکلیها
 سزدگر بر سر تابوت ما گریند در کوش
 چرا کز منزل مقصود بر بستیم محلیها
 ز توفان سرشک خود بگردابی گرفتارم
 که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلیها
 چو آن مه یلراغیارست کرد او مگرد، ای دل
 چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟
 هلالی چون حرف بزم بردان شد بخوان، مطرب:
 «الا یا ایها الساقی، ادر کلساً و ناولها»

۵.۴.۴-۴

دلا، زوفی ندارد دولت دنیا و شادیهها
 خوشا! آن دردمندیهای عشق و نامرادیها
 من و مجنون دودمدهوشیم سرگردان بهروادی
 بین کاخر جنون انداخت ما را درچه وادیها؟
 دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کویش
 بلی، آخر بجایی می کشد پاک اعتقادیهها
 چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو
 چه عمرست این که من دارم برو خوش اعتمادیهها؟
 بخون دل سواد دینم را شستم، زهی حسرت!
 که از خطت مرا محروم کرد این بی سوادیهها
 چو کم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان؟
 که نتوان یافت این کم گشته را با این منادیها
 هلالی، دیگران از وصل او شادند من غمگین
 خوش آن روزی که من هم داشتم زین گونه شادیها!

۲۳۰

۵.۴.۴

گل رویت عرق کرد از می ناب
 بنام آن چشم را از خواب مگشای
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز
 ز پا افتادم، آخر دست من گیر
 چو در سر میل ایروی تو دارم
 بهاران از در می خانه مگنر
 هلالی، می بروی ماهرویان
 ز شبنم تازه شد گل بر گک سیراب
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 دهد سر پنجه خورشید را تاب؟
 همین گویم: مرادریاب، دریاب
 سر ما کی فرود آید بمحراب؟
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 خوش آید، خاصه در شبهای مهتاب

۲۳۵

۲۴۰

۴-۳-۲-۱

شب هجرستومر گم خویش خواهم از خدا امشب
 اجلدروزی چوسوم خواهد آمد گو: یا امشب
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
 بیا، بنشین، که جان خواهم سپرد امروز، یا امشب
 دلوجانی که بود، آواره شد دوش از غم هجران
 دگر، یارب! غم هجران چه میخواندند ما امشب؟
 نمر شد خاک در گاهت، نه پا فرسود در راحت
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا پیا امشب
 شب آمد، باز دور افکند از وصلت هلالی را
 درینا! شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

۲۱۰

۴-۳-۳-۱

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب
 دل بندد آمد من بیچاره را
 هر چه آید بر سر من، یا نصیب!
 ای که گویی: چونی و حال تو چیست؟
 چاره درد دلم کن، ای طبیب
 تا رفیقیت هست ما را قدر نیست
 من غریب و حال من باشد غریب
 زار می نالد هلالی، بی رخت
 نیست گردد، یارب! از یشتد رفیق
 آن چنان کز حسرت گل عندلیب

۲۰۰

۵-۴-۳-۲-۱

گر دعای دردمندان مستجابست، ای حبیب
 از خدا هر گز خواهم خواست جز مرگ و رقیب
 درد بیماری و اندوه غریبی مشکلت
 وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب!
 سر بیالینم ز درد هجر، نزدیک آمدست
 کز سر بالین من شرمند بر خیزد طبیب

در مکران دارند هر يك صد امید از خوان وصل

من ز درد بی نصیبی چند باشم بی نصیب؟

ای صبا ، جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را

۲۵۵

تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب؟

زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب

چشم می دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم

کس مباد از خوان وصل ماهرویان بی نصیب!

۴-۴-۱

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب

چون زیدی بیچاره عاشق؟ چون کند محسین غریب؟

پرستش حال غریبان رسم و آیینست ، لیک

هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در مخم زلف کجست دلها غریب افتاده اند

۲۶۰

زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنام بشکر خنده لب بگشا ، که هست

در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا بهش

گر طیبی چون تو یابد بر سر بالین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن

رو بدیوار غم آرد خسته غمگین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بی کسست

آخر ، ای شاه غریبان ، لطف کن بر این غریب

۵-۴-۳-۱

- ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
 ۱۶۵ روزم از هجر سبه ساخته چون روی رقیب
 گفته بودی که : سگ ما ز رقیب تو بهست
 لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب
 بسکه از کعبه کوی تو مرا مانع شد
 گر همه قبله شود ، رو نکنم سوی رقیب
 آن همه چین که در ابروی رقیب دیدم
 کثی در زلف تو بودی ، نه در ابروی رقیب
 تا رقیب از تو مرا و هدۀ دشنام آورد
 ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب
 گر بهر موی رقیب از فلك آید ستمی
 ۱۷۰ آن همه نیست سزای سر يك موی رقیب
 بار پهلوی رقیبست و من از رشك هلاک
 غیر ازین : فایده ای نیست ز پهلوی رقیب
 چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب ؟
 چه کنم ؟ نیست مرا قوت بازوی رقیب

۴-۴-۴

- | | | |
|-----|---------------------------|---------------------------|
| ۱۷۵ | ای سر زلف تو کمند حیات | نیست ز قید تو امید نجات |
| | آب حیاتی تو و خطه پر لبنت | سبزه عمر بر لب آب حیات |
| | شور من از خنده شیرین تست | ریش دلم را نمکست این نبات |
| | خاطر عاشق ز جهان فارغست | مست ندارد خبر از کائنات |
| | تازه برات نیست خط سبز تو | به ز شب قدر بود این برات |
| | داد هلالی بوفای تو جان | جان دگر یافت ولی از وفات |

۵۰۴ - ۴

چيست پيراهن آن دلبر شیرين حرکات ؟
 همچو سرچشمه خضرست و بدن آب حیات
 اين چه قدمت و چه رفتار و چه شیرين حرکات ؟
 گویا موج زنان می گذرد آب حیات
 گر یاد لب او زهر دهندم که : بنوش
 تلخی زهر ز هر در دهنم ذوق نبات
 اين چه ماهيست که در کلبه تاریکمنست ؟
 آب حيوان نتوان یافت چنین در ظلمات
 بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد
 عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات
 چند گویی ز سر ناز که : جان ده برفا ؟
 جان من ، کاردگر نيست مرا غير وفات
 رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
 ۲۸۰
 وه ! که در مذهب اين سنگدلان نيست زکات !
 ماند میچاره هلالی بکمند تو اسير
 اين محالست که او را بود امکان نجات

۴۰۴

وه ! چه عمرست اين که در هجر تو بر دم عاقبت ؟
 جان شیرين را بعد تلخی سپردم عاقبت
 گر شکایت داشتی از ناله و درد سری
 رفتم و درد سر از کوی تو بر دم عاقبت
 بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند
 تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد ، چون قلم ، برفرق من میخ جفا

- ۲۹۰ نام خود از نخته هستی سردم عاقبت
گشتم از خیل سگان او ، بحمدالله ، که من
در حساب مردمان خود را سردم عاقبت
ای که میگویی: هلالی، حاصل عمر تو چیست؟
سالها جان کندم ، از هجران بهردم عاقبت

۴.۳

- در آفتاب رخس آب باده تاب انداخت
هنوز جلوه آن گنج حسن پنهان بود
فضا نگر که : چو پیمان ساخت از گل من
فسانه دگران گوش کرد در شب وصل
یا و يك نفس آرام جان شو ، از ره لطف
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد
ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت
۲۹۰ مرا یاد لبش باز در شراب انداخت
ولی بنوبت من خویش را بنواب انداخت
که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت
بهر خمی گره افکند و بیج و تاب انداخت
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

۴.۳.۲.۱

- ما عاشقیم وی سر و سامان می پرست
ای رند جرعه نوش ، تو و محنت خمار
دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد
هر کس که دل بدست بتی داده همچو من
دلها که می پری ، همه پامال می کنی
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد
آخر چو ره یافت هلالی یزیم وصل
قانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
۳۰۰ ما و نشاط مستی عشق از می الست
در صورتی که هر که بدیش کمر بست
سنگی گرفت و شیشه نالموس را شکست
کاری نمی کنی که : دلی آوری بدست
چون برق دید آه من از انفصال جست
۳۰۰ محروم از جمال تو در گوشه های نشست

۴.۳.۳.۱

- ای که از یار نشان می طلبی ، یار کجاست؟
همه یارند ، ولی یار وفادار کجاست؟

تا نپرسند ، بخوبان غم دل نتوان گفت
 و در بپرسند ، بگو : قوت گفتار کجاست ؟
 رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
 گل کجاجلوه گرو سر ز شر خار کجاست ؟
 صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
 خواب در دیده غم دیده بیدار کجاست ؟
 یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
 یارب ! امسال چه شد ؟ مرحمت یار کجاست ؟
 در خرابات مغان هوش مجوید ز ما
 همه مستیم ، درین میکدم هشیار کجاست ؟
 بهتر آنست ، هلالی ، که نهان ماند راز
 سر خود فاش مکن ، محرم اسرار کجاست ؟

۴.۳.۲.۱

ای کمی پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست ؟
 منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست
 جان پاکست آن پری رخسار ، از سر تا قدم
 ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست ؟
 ناصحا ، عقل از مقیمان سر کوش منخواه
 ماهمه دیوانه ایم ، این جا کسی عاقل کجاست ؟
 آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
 آن جوان خویر و آن مرشد کامل کجاست ؟
 در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
 این چنین ماهی ، که من دارم ، در آن محفل کجاست ؟

۴۱۰

۴۱۰

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم

یارب! آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست ؟

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من

۳۲۰ آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست ؟

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ، بلی

عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست ؟

۵ - ۴ - ۴

روز نوروزست ، سرو گل هذار من کجاست ؟

در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست ؟

مونس جز آه و یارب نیست شبها تا بروز

آه و یارب ! مونس شبهای تار من کجاست ؟

گشته مردم ، هر یکی ، امروز ، صید چابکی

چابک صید افکن مردم شکار من کجاست ؟

نیست يك ساعت قرار این جان بی آرام را

۳۲۰ یارب ! آن آرام جان بی قرار من کجاست ؟

سوخت از درد جدایی دل بامید وصال

مرهم داغ دل امید وار من کجاست ؟

روزگاری شد که دور افتاده ام ، آخر پیرس

کلن سیه روز پریشان روزگار من کجاست ؟

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره

رفت بر باد و نگفتی : خاکسار من کجاست ؟

۴ - ۱

ای باد صبح ، منزل جانان من کجاست ؟

من مردم ، از برای خدا ، جان من کجاست ؟

- ۳۳۰ شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست
 کس را تحمل شب هجران من کجاست ؟
 سر خاک شد بر آن سر میدان واو نگفت :
 گویی که بود در خم چو گان من کجاست ؟
 خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
 چابک سوار عرصه میدان من کجاست ؟
 تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن ؟
 شوخی که می گرفت گریبان من کجاست ؟
 خوش آنکه : چون بسینه زیکان نشان یافت
 تیر دگر کشید که : پیکان من کجاست ؟
- ۳۳۵ از نه فلك گذشت ، هلالی ، فغان من
 بنگر که : من کجایم و افغان من کجاست ؟

۴-۳

- ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست
 سمند عشق بهر منزلی ، که جولان کرد
 مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
 دلم براه ملامت فتاد و این عجبست
 براه عشق هلالی فتاده بود ز پا ۳۴۰
- بگو که : در همه عالم قیامتی برخاست
 غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
 بآه حسرت و اشک ندامتی برخاست
 عجب تر آن که : ز کوی سلامتی برخاست
 سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

۴-۳-۴-۱

- هر آتشین گلی ، که بر اطراف خاک ماست
 دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای
 مافی ، برو ، که باده گل رنگ بی لبش
 پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
 دهقان سالخورده ، که پاینده باد ، گفت : ۳۴۵
 درمان دل مجوی ، هلالی ، که درد عشق
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
 گردی ، که دامن تو گرفتست ، خاک ماست
 گر آب زندگیست که ز هر هلاک ماست
 دامن بار پاک تر از چشم پاک ماست
 آست آب خضر ، که در جوی ناله ماست
 خاص از برای جان و دل درد ناله ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است

حیر می دارم که : چون آتش در آب افتاده است؟

ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت

در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طیب عاشقانی ، که که این دل خسته را

پر مشی میکن ، که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخی دگر

۳۰۰ جلوه کَل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالي را بخاک آستانش دید گفت :

این گدار این ، که بس عالی جناب افتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۴

مه ز جور فلک دو تا شده است ؟

یا ز مه پاره ای جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز

تا بندست که مبتلا شده است ؟

زلف را پیش ازین پیاد مده

که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو

۳۰۰ غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالي چه دشمنیست ترا ؟

شیوه دوستی کجا شده است ؟

۴ - ۳

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتنت

یوسف خبر خویش بیهقوب نوشتنت

شد نامه محبوب خط بندگی من

من بنده آن نامه که محبوب نوشتنت

گفتست : بخواند سگ آن کوی سلام

بنگر که : سلامی بچه اسلوب نوشتنت

باز این خط خوب و رقم تازه بلاییدست

۳۶۰ این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتنت !

بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت

ما طالب آنیم که مطلوب نوشتنت

بر صفحه رخسار تو آن خط دلاوریز

یارب ! قلم صنع چه مرقوب نوشتنت

یاری که بمن نامه نوشتنت ، هلالي

عیسیت ، شفا نامه بایوب نوشتنت

۴ - ۳ - ۱

دارم شبی، که دوزخ از آن شب علامتست
 یارب! ترجمی، که ز سنگ جفای چرخ ۳۶۵
 از روز من می پرس، که آن خود قیامتست
 بر آستان عشق سر ما بلند شد
 ما دل شکسته ایم و زهر سو ملامتست
 رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
 این هم که رفت و باز نیامد کرامتست
 ثابت قدم قتاده هلالی پراه عشق
 او را درین طریق عجب استقامتست!

۵ - ۴ - ۳

ماه من، عیدست و شهری را نظر بر روی تست
 روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
 روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید ۳۷۰
 شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست
 می رود هر کس بطوف عید گاه از کوی تو
 من ز کویت چون دروم؟ چون عید گاهم کوی تست
 در صبح عید، اگر مشغول تکبیرند خلق
 بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست
 گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت
 بر دل و بر سینه من منت ابروی تست
 روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی
 میل من از جمله خوبان عالم سوی تست
 هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید ۳۷۵
 شاد کن مسکین هلالی را، که او هندوی تست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

دل از کجاء که درین خانه آتش افتادست
 دلم بسینه سوزان مشوش افتادست
 چه خوش غمیست! که مارا باو خوش افتادست
 خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد
 شراب و ساقی ما هر دو بی غش افتادست
 صفای باده و رخسار ساده هوشم برد

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
کهی که بر سر عشاق راند ایرش ناز
برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
گرفت نور تجلی شب هلالی را
که این صحیفه بغایت متقش افتادست
کدام سر، که نه در پای ایرش افتادست؟ ۳۸۰
ولی چه سود؟ که آن سروسرکش افتادست
که روی خوب تودر جلوه مهوش افتادست

۴-۳

عشقبازی چه بلا فکر خطایی بودست!
کاش بیند خدا بی خبران حسن ترا
در دیناری که گل روی ترا پروردند
عهد کردی که وفایشه کنی، جهد بکن
باغ فردوس زمینست که آنجا روزی
بعد مردن بسر تربت من بنویسد
چاره درد هلالیست بلای غم عشق
عشق خود عشق نبودست، بلایی بودست
تا بدانند که ما را چه خدایی بودست
خوش بهاری و فرح بخش هوایی بودست! ۳۸۵
تا بدانم که درین عهد وفایی بودست
سرو گل پیرهنی، تنگ قبایی بودست
کین عجب سوخته بی سرو پای بودست!
عشق را درد مگویی، که بلایی بودست

۴-۳-۲-۱

راه وفا پیش گیر، کان ز جفا خوشترست
روی چو گل بر گک تو از همه گلها فروز
هجر بتان ناخوشت، سرزنش خلق نیز
بارختی، ای نقشبند، دعوی صورت مکن
کاش براهت سرم سوده شود همچو خاک
محنتب، از نفل و می منع هلالی مکن
گر چه جفایت خوشت، لیک وفا خوشترست ۳۹۰
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
صنعت خود را مبین، منع خدا خوشترست
زانکه چو من عاشقی بی سرو و پا خوشترست
کز ورع و زهد تو شیوه ما خوشترست ۳۹۵

۴-۳-۲-۱

دل‌های مردمان بنشاط جهان خوشت
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش
خوش نیست چشم مردم ییگانه جای بار
از درد ناله کردم و درمان من نکرد
سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
درد مرا غم نیست، که خاطر بآن خوشت
سگ بهتر از کسی، که باین استخوان خوشت
چون یار من پرست ز مردم نهان خوشت
گویا دلش بندد من ناتوان خوشت
این سلطنت بکشور ما جاودان خوشت ۴۰۰

ناصح ، عمارت دل ویران ما ممکن
بر آستان یار هلالی نهاد سر
بگذار تا خراب شود ، کان چنان خوشست
او را سر نیاز برین آستان خوشست

مرا ز عشق تو صد گونه محنت و المست
اگر چه با من مسکین بسی جفا کردی
تویی حیات من و من ز فرقت بیمار
یا و بر سر بیمار خود دمی بنشین
کرم نمودی و بر جان من جفا کردی
بزیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق
هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت
۴۰۵

جان من ، الله الله ! این چه تنست ؟
این که گل در عرق نشست و گداخت
صد سخن گفتمت ، بگو سخنی
هست دشنام تلخ تو شیرین
يك شب از در درآ ، که ماه رخت
پیش روی تو شمع در فانوس
کشتی و سوختی هلالی را
۴۱۰

این همه لاله ، که سر بر زده از خاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود
استخوانهای من از خاک درش بر دارید
همه کس را بجمالش نظری هست ولی
باغبان ، چند کند پیش من آزادی سرو ؟
دی شنیدم که : یکی خون مسلمان میریخت
دوستان ، گر سر درمان هلالی دارید
پارهای جگر سوخته چاک منست
خاصه دردی ، که نصیب دل غمناک منست
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست ؟
لایق چهره پاکش نظر پاک منست
سرو آزاد غلام بت چالاک منست
اگر اینست ، همان کافر بی باک منست
شربت زهر یارید ، که تریاک منست
۴۱۵

۱-۲-۳-۴

- این چنین پیرحم و سنگین دل ، که جانان منست
 کی دل او سوزد از داغی ، که بر جان منست؟
 ناصحا ، بیهوده میگوئی که : دل بردار ازو
 من بفرمان دلم ، کی دل بفرمان منست؟ ۴۲۵
 در علاج درد من کوشش مفرما ، ای طیب
 زانکه هر دردی که از عشقت درمان منست
 بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
 آنچه ایشان راست مشکل ، کار آسان منست
 من که باشم ، تا زخم لاف غلامی بر درم؟
 بنده آنم که دولت خواه سلطان منست
 آن که بردامان چاکم طعنه می زد ، گو: بزن
 کین چنین صد چال و دگر در گریبان منست
 هر چه می گوید هلالي در بیان زلف او
 حسب حال نیره بخت پریشان منست ۴۳۰

۵-۴-۳-۲-

- بهر که قصه دل گفته ام دلش خونست
 منم ، که دردمن از هیچ بیدلی کم نیست
 مگو که : خواب اجل بست چشم مردم را
 همای وصل تو پاینده باد بر سر من
 کتون که با تمام ، ای کاش دشمنان مرا
 طیب ، گو : بعلاج مرض عشق مکوش
 هلالي ، از دهن و قامتش حکایت کن
 تو هم میرس زمن ، تا نگویمت چونست
 نویی ، که ناز تو از هر چه گویم افزونست
 که چشم بندی آن تر کس پر افسونست
 که زیر سایه او طالع همایونست
 خبر دهند که : لیلی بکام مجنونست ۴۳۵
 که کار او دگر و حال او دگر گونست
 که این علامت ادراک طبع موزونست
 این چه نخلست که هم نازک و هم شیرینست؟
 نخل بالای تو سر تا بدم شیرینست

بسکه چون نیشکری نازک و شیرین و لطیف
 ۴۴۰ گر چه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
 بند بند تو ، ز سر تا بقدم شیرینست
 دم صبحست ، بیا ، تا قدح از کف نفهم
 کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست
 تا نوشتست هلالی سخن لعل لب
 که می تلخ درین یک دوسه دم شیرینست
 چون نی قند سراپای قلم شیرینست

۴ - ۴ - ۴

بر خیز ، تا نهیم سر خود پیای دوست
 دردوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
 جان رافدا کنیم ، که صد جان فدای دوست
 ۴۴۰ حاشا ! که غیر دوست کند جابچشم من
 دشمن به از کسی ، که نمیرد برای دوست
 از دوست ، هر جفا که رسد ، جای منتست
 دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
 با دوست آشنا شده ، بیگانه ام ز خلق
 زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
 تا آشنای من نشود آشنای دوست
 در حلقه سگان درش می روم ، که باز
 احباب صف زنند بگرد سرای دوست
 دست دعا کشاد هلالی بدر گهت
 یعنی : بدست نیست مرا جز دعای دوست

۴ - ۴ - ۴ - ۱

گفتی : بگو که : در چه خیالی و حال چیست ؟
 ۴۰۰ ما را خیال تست ، ترا در خیال چیست ؟
 جانم بلب رسید ، چه پرسى ز حال من ؟
 چون قوت جواب ندارم ، سؤال چیست ؟
 بی ذوق را ز لذت بیفت چه آگهی ؟
 از خلق تشنه پرس که : آب زلال چیست ؟
 گفتم : همیشه فکر وصال تو می کنم
 در خنده شد که : این همه فکر محال چیست ؟
 دردا ! که هر در شب هجران گذشت و من
 آ که نیم هنوز که : روز وصال چیست ؟
 چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق
 ۱۰۰ در حیرتم که : قایده قبل و قال چیست ؟

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تهنخ
مسکین چه کرد؟ موجب چندین لال چیست؟

۱-۴-۴-۵

شیشه می دور ازلان لبهای میگون می گریست
تا دل خود را دمی خالی کند، خون می گریست
دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع
چشم من آن گریه را می دید و افزون می گریست
آن نه شبم بود در ایام لیلی، هر صبح
آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می گریست
سیل در هامون، صدا در کوه، میدانی چه بود؟

از غم من کوه می نالید و هامون می گریست
چیهست دامن سپهر امروز پر خون از شفق؟
غالباً امشب ز درد عشق گردون می گریست
بر رخ زردم بین خطهای اشک سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم من خون می گریست
شب که میخواندی هلالی را و میراندی بناز

در درون پیش تو می خندید و بیرون می گریست

۵-۴-۴

این تازه گل، که می رسد، از بوستان کیست؟
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست؟
باز این نهال تازه، که سر می کشد بناز
سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟
ای دل، ز تیر ابروی پر فتنه اش منال
تو تیر را بین و مگو کز کمان کیست؟

دشنامها ، که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کثر زبان کیست
 گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم
 داند ز بوی درد که : این استخوان کیست
 افسانه شد حدیث من ، آخر شبی پیرس
 کین گفتگو ، که می کنند ، داستان کیست ؟
 از آه گرم سوخت هلالی و کس نکفت :

۴۷۰

دودی که بر فلک شده از دودمان کیست ؟

۴ - ۳

من باتو یکدلم ، سخن و قول من یکیست
 بگداختم ، چنانکه اگر سر برم بجیب
 خواهم بعد هزار زبان وصف او کنم
 ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست ؟
 صدبار از تو شوکت خوبان شکست یافت
 بر خاستست قش دویی از میان ما
 در درگهت زقیب و هلالی برابرند
 اینست قول من که شنیدی ، سخن یکیست
 کسری نمی برد که : درین پیرهن یکیست
 لیکن مقصرم ، که زبان در دهن یکیست
 ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست
 خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست
 ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست
 طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست ؟

۴۷۵

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
 شب چنین بروز چنان ، آه ! چه مشکل حال است !
 هرگز نیست بر احوال غریبان رهی
 ما غریبیم و تو بی رحم ، غریب احوال است !
 گر فتد مردم چشمم برخت ، روی میوش
 تو همان گیر که : بر روی تو این هم خالیست
 بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط
 شکرستان مرا طوطی فارغ بالیست

۴۸۰

می روی نند که : باز آیم و زارت بکشم
 این نه نند است ، که در کشتن من اهما نیست
 فرعه بندگی خوش بنام زده ای
 این سعادت عجیبست ! این چه مبارک قال است !
 ماه من سوی هلالی نظری کرد و گنشت
 کوکب طالع او را نظر اقبال است

۴-۳-۲-۱

- در دل یسخبران جز غم عالم غم نیست
 خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
 از جنون من و جسن تو سخن بسیارست
 گر طیبیان ز بی داغ تو مرهم سازند
 بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا
 من ، که امروز هلاک دم جان بخش توام
 خنچه خرمی از خاک هلالی مطالب
 در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست ۴۸۵
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
 کی گذاریم ؟ که آن داغ کم از مرهم نیست
 گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
 دم عیسی چه کنم ؟ چون دم او این دم نیست ۴۹۰
 که سر روضه او جای دل خرم نیست

۴-۳-۲-۱

- کدام جلوه ، که دسر و سرفراز تو نیست ؟
 مکن بنگاه درش ، ای رفیق ، عرض نیاز
 دلا ، بشام فراق از بلای حشر میرس
 ز سجد پیش رخس منع ما مکن ، زاهد
 بکوی عشق ، هلالی ، نساختی کاری
 کدام فتنه ، که در جلو های ناز تو نیست ؟
 که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
 که روز کومه او چون شب دراز تو نیست
 نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست ۴۹۵
 چه شد ؟ مگر کرمدوست کار ساز تو نیست ؟

۴-۳

- دگرم بسته آن زلف سپه نتوان داشت
 تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا
 تا کی آن چاه دفر را نگریم با لب خشک ؟
 و طبع بر بستم و نومید نفستم ، چه کنم ؟
 آن چنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
 روز و شب هر که با خیل و سپه نتوان داشت
 این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
 بیش ازین دیده با مید بره نتوان داشت ۵۰۰

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست ؟ پیش خورشید نظر جانبمه نتوان داشت

۴-۳

در مجلس اگر او نظری بادگری داشت داند حرفان که در آن هم نظری داشت
هر لاله ، که با داغ دل از خاک بر آمد دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود ؟ گویا ز پریشانی ذلها خبری داشت
فریاد ! که رفت از سرم آن سرو ، که عمری من خاک رهش بودم و بر من کنری داشت
با جام و قدح عزم چمن کرد ، چونر گس هر کس که درین روز بکفسم و زری داشت
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی مانند غریبی ، که هوای سفری داشت

۴-۳-۴

دل چه باشد ؟ کز برای یار ازان نتوان گذشت

یار اگر اینست ، با شه می توان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکست

راست می گویم ، بلی ، از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر وزند کی حیفست حیف

حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت ، از همه خندان و از من خشمناک

عمر بر من مشکل و بردیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش ، گو : بیا ، تیراجل

هر چه آید بگذرد ، چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین که جام عشرت داشتم ، حالا چه سود ؟

از فلک دور دگر خواهم ، که آن دوران گذشت

خلق گویندم : هلالی ، درد خود را چاره کن

کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت ؟

۴-۳-۴

روز من شب شد و آن ماه برای نگذشت این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت ؟

ذوق آن جلوه مرا کشت، که وی از سر باز
 مهر بگنشت و همان روز سیه در پیشست
 قصه شهر دل و لشکر اندوه میرس
 نگنشت آن مه و زارست هلالی برهنش
 آمد و گاه گنشت از من و گاهی نگنشت
 در همه مهر چنین روز سپاهی نگنشت
 که از آن عرصه باین ظلم سپاهی نگنشت
 حال درویش خرابست که شاهی نگنشت

۴ - ۴ - ۵

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
 باز در جلوه ناز آمده ای همچو نهال
 روز وصالست، تو در کشتن من تیغ مکش
 چند پرسی که : ترا زار کشم یا نکشم ؟
 با تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
 جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت
 که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
 جهد کن ، ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
 شاه من ، تابکی این سر کشی و حشمت ناز ؟
 وء ! که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
 گم شدی باز ، هلالی ، بنیال دهنش
 این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

۴ - ۴ - ۴

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت

ملك جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشان دل ما جمع بود

جمع ما را ، همچو زلف خود ، پریشان کرد و رفت

فالب فرسوده ما خاك بودی کاشکی !

بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد ، چندان باک نیست

غارت دل سهل باشد ، غارت جان کرد و رفت

دقتی و دل پردی و جان من از غم سوختی

باز کرد آخر ، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت

کلو بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد

نیم جانی داشته ، آن هم صرف جانان کرد و رفت

۴-۳-۴

چه ستمها که ندیدم بامید کرمت؟
غیر ازینم هوسی نیست ، بخاک قدمت
حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت
میکنم شکر ، ندارم گله از پیش و کمت
دست او گیر ، که افتاده بدریای غمت
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت
گرچه مدره بپسیدیم زبان قلمت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
دارم آن سره که بخاک قدمت سربنهم
مویی آن پادشه مملکت حسن ، که نیست
لطف تو کم ز کم وجود تو بیش از پیشست
عاشق دلشده را موج غم از سر بگنشت
رقم از مشک زدی بر رخس ، ای کاتب صنع
دفتر شرح غمت رفت ، هلالی ، همه جا

۵۳۰

۴-۴

مشکل که ازین گوی برم جان بیسلامت
جور تو کرم بود و جفای تو کرامت
نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
توفان بلا دارم و دریای ملامت
آن کس که بفریاد بود زان قد وقامت
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت
جان میدهد اینک بصد اندوه و ندامت

در گوی تو آمد ب سرم سنگ ملامت
نتوان گله از جور و جفایی که تو کردی
امروز درین شهر مرا حال غریبست
شد سیل سرشکم سبب طعنه مردم
« فداقت » و فریاد مؤذن نکند گوش
ای دل ، که تو امروز گرفتار فراقی
بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی

۵۴۰

۵۵۰

۴-۴

نادیده میکنی ، چو قند دیده بر منت

جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا ، که ریزه ریزه شود تن بزمیر خاک

برخیزم و چو زده در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت

دارم هنوز دوستی از چشم روشنت

گر میکشی، نمیروم از صید گاه تو

دست منست و حلقه فتراک نوسنت
بر دامن تو باده کلگون چکیده است
یا خون ماست آنکه گرفتست دامنست؟
مستی و گردنی چو مراخی کشیده‌ای
خوش آنکه دست خویش در آرام بگردنت
دیگر ترا چه باک، هلالی، ز دشمنان؟
کلن ماه با تو دوست شد و مرد دشمنست

۴ - ۳

اگر از آمدنم رنجه نکردد خوبت	هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن	تا توانم نروم بجای دگر از کویت
سر من خاک رخت بادا که شاید زروزی	بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت
یا مرا زار بکشی، یا مرو از پیش نظر	که ز کشتن بترست این که نبینم رویت
میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی	آه بنگر که: چها میکشم از هر مویت
بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین	تا نشستن نتواند دگری پهلویت
ای با بروی تو مایل همه کس چون معصید	از هلالی چه عجب میل خم ابرویت ؟

۴ - ۳ - ۲ - ۱

چه غم گر در سرم شور است از سودای کیسویت؟
سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن
بدین قریب خود را خواهم افکنندن پهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادم، ای من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی

خجل شد آن يك از رنگ تو و آن دیگر از بویت

از آن دو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر

۵۶۵

که میخوام نگردد پایمال من سر کویت

خدارا! چون پیایت سرنهم، رخ بر متاب از من

که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

ترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری

ولی ترسم که: آزاری رسد بر دست و بازویت

۴-۳-۴

خدارا، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت

تغافل کن زمانی، تا بینم يك زمان رویت

ز خاک کوی من، گفتی: برو، یا خاک شو اینجا

چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تسم زارست و جان محزون، جگر پردرد و دل پر خون

۵۷۰

ترحم کن، که دیگر نیست تاب تندی از خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا، عذر تو چون خواهم؟

کرهها میکنی، صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر يك لحظه پهلوی تو بنشینم

رقیب اندر میان آید، که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او

بیا، ای جان مشتاقان فدای هر سر مویست

هلالی را نگشتی، گر سجود از دیدنت مانع

سرنش در سجده بودی، تا قیامت، پیش ابرویت

۵-۴-۳-۴

بهار و باغ چه باشد؟ که یارشد باعث

مرا یلاده، نه باغ و بهار شد باعث

۵۷۵

رسیده بود گل ، آن سرو هم بیاغ آمد
 نبود ناله مرغ چمن ز جلو گل
 اگر بمیکده رفتیم غنر ما بپذیر
 اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
 گر از تویک دوسه روزی جدا شدیم مرنج
 قرار در شکن زلف یار خواهم کرد
 بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب

۴-۳-۴

مشتاق درد را بعداوا چه احتیاج ؟
 چون جلو گاه سبز خطان شد مقام دل
 تا کی بناز رفتن و گفتن که : جان بده ؟
 چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
 واعظ ، ملالت تو بیانگ بلند چیست ؟
 تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم ؟
 دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم

۵-۴-۴-۴

بدین هوس که : دمی سر نهم بیای قدح
 منم ، که وقف خرابات کرده ام سر و زر
 بریز خون من و خون بها شراب یار
 رسید موسم گشت چمن ، بیا ساقی
 یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم ؟
 هلالی ، از قدح می چه جای پرهیزست ؟

۴-۴-۴

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ
 از نام دو چشم خود چه پرسى ؟

بیار می که یکی صد هزار شد باعث
 لطافت رخ آن گلهزار شد باعث
 که باده خوردن مارا خمار شد باعث
 فنان و ناله بی اختیار شد باعث
 که گردش فلک و روزگار شد باعث
 بدین قرار دل بیقرار شد باعث
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

۵۸۰

بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج ؟
 مارا دگر بسزیه و صحرا چه احتیاج ؟
 جان بدهم ، یا ، بتقاضا چه احتیاج ؟
 ما را بغیض عالم بالا چه احتیاج ؟
 آهسته باش ، اینهمه غوغا چه احتیاج ؟
 داریم پائسر ، اینهمه سودا چه احتیاج ؟
 اورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج ؟

۵۸۵

هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
 زر از برای شراب و سر از برای قدح
 بگیر جوهر جانم ، بده بهای قدح
 که تازه شد هوس ، باده و هوای قدح
 خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح
 بیا ، که پیر مغان میزند صلاى قدح

۵۹۵

چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
 این فتنه گریست و آن دگر شوخ

بالله! که تراز مادر دهر مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند این سنگدلان سیمبر شوخ
ترك سر خویش کن ، هلالی کین طایفه‌اند سر بسر شوخ

۶۰۰

۴ - ۴

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
بیا ، بیا ، که از آن رفتگان بیاد آریم
که رفته‌اند و ازیشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست

دری ز عالم بالا بروی او نگشاد
کسی که یافت بر احوال زبردستان دست
بظلم اگر نستاند ، خدایش خیر دهد
منوبرا ، تو چه دل بسته‌ای بهر شاخی ؟

۶۰۵

چو سرو باش ، که از بار دل شوی آزاد
چه خوش قتاد هلالی بینده خانه عشق
برو غلامی این خاندان مبارك باد !

۴ - ۴

دوش با صد عیش بودی ، هر شب چون دوش باد
گر چو خونم با حریفان باده خوردی نوش باد
هر که جز کام تو جوید ، باد ، یارب ! تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سر کشان را از رکابت باد طوق بندگی

۶۱۰

حلقه نعل سمندت چرخ را در گوش باد

میگذشتی با لباس ناز و میگفتند خلق :

این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

که گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب

دست من روزی بیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت

زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

۱-۳-۳-۳

بیا ، بیا ، که دل و جان من فدای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره

ز خانه تا بدر آبی و پا نهی بسرم

ترا ببسم من کر رضاست ، بسم الله

مفصرم ز دعا در جواب دشنامت

مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل

بدرد خوی گرفتم ، دوا نمیخواهم

چه لطف بود ، رقیبا ، که رفتی از کویش؟

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد

سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

۶۱۰ هزار نذر و هر نذر در هوای تو باد

سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

بیا ، بیا ، که قضا تابع رضای تو باد

ملایک همه افلاک در دعای تو باد

درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

۶۲۰ همیشه در دل من درد بی دوی تو باد

بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

برای مردن او غم مخور ، بقای تو باد

۳-۳-۳

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد

فکر دل کن ، که مرا دست و دل از کار افتاد

بهر آنست که چون گل نشوی همدم خار

چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد

می رود خون دل از دیده ، ولی دل چه کند؟

۶۲۵ که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد

دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست

در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

۴-۳

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد

به ز نوربست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد

رود از دست دل زار و همان جا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد

۶۳۰

عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

آنکه افتد سر ما در گذر او همه روز

کاش! روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو

همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

۴-۴-۴

آب آتش شود و شعله بصعرا افتد

هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

کار امروز نشاید که بفردا افتد

هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

آه ازین تازا درین شهر چه غوغا افتد؟

دل ما بود ، که آتش بدل ما افتد!

کاش در جلوه که آن بت رعنا افتد

گر ز رخسار تو يك لمعه بدریا افتد

۶۳۵

بسکه از قد تو نالیم با آواز بلند

روز و صلست ، هم امروز فدای تو شوم

دارم امید که : چون تیغ کشی دردم قتل

رفتی از خانه بی بازار بصد عشوه و ناز

آنکه انداخت درین آتش سوزان مارا

دل مدحوش هلالی ، که ز پا افتادست

۴-۴-۴-۱

دلم ز بسکه تید در من اضطراب افتد

علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد

۶۴۰

دلم بیاد لبث هر زمان شود بیخود

تو چون شراب خوری با رقیب خندمزان

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام
مگو: بدوزخ هجر افکنم هلالی را
بخانها همه از روزن آفتاب افتد
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

۵-۴-۴-۴-۱

چو از داغ فراق شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل، که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا کشته گردم، تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را يك بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چندزار و ناتوان افتم، خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد، بلی، چون چشم سگ بر استخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

۵

آب حیات حسنت گل بر گم تر ندارد
ای دیده، تیز منگر در روی نازک او
در هر گذر که باشی، نتوان گذشتن از تو
سگ را بخون آه و رخصت مده، که مسکین
طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد
کز غایت لطافت تاب نظر ندارد
آری، چو جانی و کس از جان گذر ندارد
از رشک چشم مست خون در جگر ندارد
دیوانه است و عاشق، پروای سر ندارد
در عشق تو هلالی از ترک سر بسر شد

۴-۴-۴-۱

روز عمرم چند، یارب! چون شب هم بگذرد؟
عمر من کم باد، تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
 آن گذشت ، امیدمی دارم که این هم بگذرد
 نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 و دردمی غایب شوم ، آید همان دم بگذرد
 چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
 گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
 مرهمی نه بر دل افکار من ، بهر خدا
 پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
 هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
 عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد
 تا کنون عمر هلالي در غم رویت گذشت
 عمر باقی مانده ، یا رب ! هم درین غم بگذرد

۴-۳-۲-۱

ماه شهر آشوب من ، هر که برای بگذرد
 روزم از هجران سیه شد ، آفتاب من کجاست؟
 چون بره می بینمش ، بیخود تظلم می کنم
 ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی
 نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
 ساقیا ، لب تشنه مردم ، کاش بر من بگذری
 در صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
 گفت : می خواهم که از پیش هلالي بگذرم
 شهر پر غوغا شود ، چونان که ماهی بگذرد
 تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
 همچو مظلومی که بروی پادشاهی بگذرد
 صبر کن ، تازین حکایت چند گاهی بگذرد
 و دردمی غایب شوم ، آن دم چوماهی بگذرد
 دل نمی خواهد که سوش دود آهی بگذرد
 و چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد؟
 همچو آن شاهی که باخیل و سپاهی بگذرد
 آه اگر ظلمی چنین بر منی گناهی بگذرد!

۴-۳-۲-۱

شمع ، دوش از ناله من گریه بسیار کرد
 حال دل می داند آن شوخ و تغافل می کند
 غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
 این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

- نالۀ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
عاشقان زمین پیش دایم عزتی می داشتند
عشق آسان می نمود لول بامید وصال
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت ؟
فی المثل گر خاک خواهد شد قریب سنگدل
گاه گاهی گر هلالی را پرسی دور نیست
هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد ۶۲۵
تا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد
کز دعا های چنین می باید استغفار کرد
خواهد از خاکش فلک تراء مرا دیوار کرد
زانکه آن بیچاره را این آرزو یمنار کرد

۴ - ۴ - ۴

- مسکین طیب ، چاره دردم خیال کرد
کی می رسد خیال طیبیان بدرد من ؟
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
کحل پیش عارض توشد از انفعال سرخ
سنگین دلی ، که اسب جفا ناخت بر سرم
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق
گفتی که : حلقه ساخت ، هلالی ، قد ترا
بیچاره را بین : چه خیال محال کرد ؟ ۶۸۰
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
کو آن فراغتی که بروز وصال کرد ؟
آن خنده ای که کرده ام از انفعال کرد
موری ضعیف را بستم پایمال کرد
درویش میل سلطنت بی زوال کرد ۶۸۵
آن کس که ابروان مرا چون هلال کرد

۴ - ۴ - ۴ - ۱

- نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد
ز روز کار مرا خود همیشه دردی بود
بلای هجر تو مشکل بود ، خوش آن میدل
خیال کشتن من داشت بوه ! چه شد یارب ؟
جراحت دل ما بر طیب ظاهر نیست
نیافت لذت ارباب فوق ، بی دردی
هلالی ، از دل مجروح من چه می پرسی ؟
فتاده ام یلایی ، که شرح نتوان کرد
ضم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
که مرد پیش تو و کلر بر خود آسان کرد
کدام سنگدل آن شوخ را پیشمان کرد ؟ ۶۹۰
که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
خرابه ای که تو دیدی ، فراق ویران کرد

۴ - ۴

من عاشق و دیوانه و مستم ، چه توان کرد ؟

می خواره و معشوق پرستم ، چه توان کرد ؟

۶۹۵

گر ساغر سی روزه کشیدم ، چه توان گفت؟

ور توبه چل ساله شکستم ، چه توان کرد؟

گویند که : رندی و خرابانی و بد نام

آری ، بخدا ، این همه هستم ، چه توان کرد؟

من رسته ام از قید خرد ، هیچ مگوید

ور زانکه ازین قید نرستم ، چه توان کرد؟

بر خاستم از صومعه زهد و سلامت

در کوی خرابات نشستم ، چه توان کرد؟

عهدم همه با پیر مفاست ، هلالی

گر با دگری عهد نبستم ، چه توان کرد؟

۴ - ۳ - ۴

۷۰۰

بناز می رود و سوی کس نمی نگرد

کهی بیس روم و که سر رهش گیرم

چو غمزه اش رمدین زد چه سود ناله جان؟

کسی که در هوس روی ماه رخسارست

دلیم بسینه صد چاک مشکل آید باز

خطاست پیش رخس سوی نو خطان درین

گفشت و سوی هلالی ندیدو رحم نکرد

۷۰۵

۴ - ۳ - ۴

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد

آری ، این نخلی که من دارم ، همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آید ، بلی

گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه است از ناله جانسوز من

نوحه ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آلوده را جز داغ او مرهم نهم

۷۱۰

و دل آن مرهم شود وانی که آزار آورد

هر که ایروی تو زنده و سایل عراب شد

زود باشد کز خیالات رو بسد سوار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن

هر دم این دیوانه را سودا بیازار آورد

پای بر فرق هلالی نه ، که بهر مقصفت

هر زمان صد گوهر از چشم کهر بار آورد

۴-۳

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد ؟ کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

۷۱۵

آه از آن خنجر مرگن ، که بهر چشمزدن چاکها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق پر ذوق ، که از غایت شوق دست در کردن زمین کمری اندازد

سر گرانست هلالی ، قدح باده یار تا شود مست و پیای تو سری اندازد

۵-۴-۳-۲-۱

یار ، هر چند که رعنا و سهی قد باشد گر به مشاق نکویی بکند بد باشد

۷۲۰

مقصد اهل نظر خاک در تست ، بلی چون تو مقصود شوی کوی تو مقصد باشد

آنکه در حسن بود یکصد خوبان جهان حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد این نه حرفیست که بروی قلمبرد باشد

موی ژولیده من بین و وفا کن ، ورنه سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتش : دل بغم زلف تو در قید بماند گفت : دیوانه همان به که مفید باشد

۷۲۵

حد کس نیست ، هلالی ، که شود همراه زانکه این مرحله را محنت بی حد باشد

۵-۴-۳

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد من باشم و او باشد و اغیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبست پهلوی رقیبست
در باغ جهان يك گل بی خار باشد
بر من، که گرفتار توام برحم مفرهای
رخست بر آن کس که گرفتار نباشد
ما خانه خرایم و نداریم پناهی
ویرانه ما را در و دیوار نباشد
نقصیرو فارس رقیبست، عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد
بی یار بعالم نتوان بود، هلالی
عالم بیچه کار آید اگر یار نباشد؟

۴-۳-۴

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا، ای بخت، کاری کن، که ما را کاپر پیدا شد
بکنج عافیت، می خواستم، کز فتنه بگریزم
بلای عشق ناگه از در دیوار پیدا شد
جگر خونت، ازان این گریه خونین پدید آمد
دلم زارست، ازان این ناله های زار پیدا شد
نمی خواهم که: خورشید جمالش جلوه گر گردد
در آن منزل که روزی سایه افزار پیدا شد
عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف کم کشته در بازار پیدا شد؟
طبیبا، هر کرا بیماری هجران فکند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
بسوش بگنر، ای باد صبا و ز من بگو آنجا
که: در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

۴-۳-۲-۱

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
روی تو ماه بود، کنون آفتاب شد
گفتم: بدور عشق تو سازم سرای عین
غم خاله های، که داشتم، آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
با سینه سوخت، با دل سوزان کباب شد

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد ناصح زبان گشاد که: تسکین دهد مرا
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست؟ هر جا که هست روی تو، دویش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
نا که لب تو دید و خراب شراب شد

۵

تا از فروغ روی تو گل کامیاب شد چون صبح داغ سینه من آفتاب شد
از حسن نیم رنگ تو، ای ساقی بهار نظاره سیر مست گل ماهتاب شد
چون کشتی شکسته، که از آب بر شود مارادل شکسته پر از خون ناب شد

۴-۲-۱

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
میر می کردم که: درد عشق خوبان کم شود
لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد
مدعی، گویا، برای کشتن ما بس نبود
کلن مه نا مهربان هم رفت و با او یار شد
هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد
من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن
کز برای دیدن روی تو چشم چار شد
بس که آمد بر سر کویت، هلالی، همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

۴-۳-۳-۱

گر برون می آید، آن بیرحم، زارم می کشد
 و ر نمی آید، بدرد انتظارم می کشد
 گر، معاذ الله، نباشد دولت دیدار او
 محنت هجران باندك روزگارم می کشد
 ای که گویی: بر سر آن کوی خواهی کشته شد
 راضیم، بالله، اگر دایم که یارم می کشد
 هر که امسالت عتاب آلوده می بینم بخود
 یاد آن مسکین نوازیهای یارم می کشد
 چون برون آید، کله کج کرده، دامن برزده
 دیدن جولان آن چابك سوارم می کشد
 ساقیا، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
 ورنه، چون فردا شود، رنج خمارم می کشد
 زیر بار غم، هلالی، کارمن جان کندنست

۷۶۰

وہ! کہ آخر محنت این کار و یارم می کشد

۴-۳-۴

زان دل بجایب سگ کوی تو می کشد
 دانی چرا بدامنت آویخته دلم ؟
 صاحب دلی، که یافت سر رشته مراد
 فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم
 ای ترک مست، این همه سنگ جفا مزن
 بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم
 دور از رخت کشید هلالی هزار آه
 آه! این چه است کز غم روی تو می کشد؟

۷۶۵

۷۷۰

۴-۳-۱

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود ، افزون گردید
 پای هر کس ، که بسر منزل عشق تو رسید
 اشک ، چون راز دلم گفت ، فتاد از نظرم
 آن سهی سرو ، که میل دل ما جانب اوست
 غم نبود آن : که مرادی بتغافل میکشت
 شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد
 اهل عیشند ، هلالی ، همه رندان ، لیکن
 گفتم : آسان شود این کار ، بسی مشکل شد
 آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
 با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد
 یارب ! از بهر چه سوی دگر ان مایل شد؟ ۷۷۵
 غم از آنست که : امروز چرا غافل شد؟
 مگر از جام لبث بیخود و لایعقل شد؟
 زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

۴ - ۴ - ۴

اگر سودای عشق اینست ، من دریوانه خواهم شد
 چه جای آشنا ؟ کز خویش هم یگانه خواهم شد
 دیدی پلنگسون وز دست بردی صبر و هوش من
 خدارا ، ترك افسون کن ، کمن افسانه خواهم شد ۷۸۰
 غم عشق ترا ، چون گنج ، در دل کرده ام پنهان
 باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
 شبی ، کز روی آشنایک ، مجلس را بر افروزی
 تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
 مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زبید
 گریبان چاک و رسوا جانبی خانه خواهم شد
 بدور آن لب میگون ، مجو پیمان زهد از من
 سر پیمان ندارم ، بر سر پیمانه خواهم شد
 هلالی ، من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
 اگر بیخود شوم ، زان تر کس مستانه خواهم شد ۷۸۵

۴ - ۴ - ۴

از حال دل و دیده میرسید که چون شد ؟
 خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی خبران ، چون خبر از خوش نداریم
 حال دل آواره چه دانیم که چون شد؟
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
 بگذار ، خدا را ، که دل از دست تو خون شد
 تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
 بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
 کردیم بامید وفا صبر ، ولیکن
 هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
 هر قصر امیدی ، که بر افراخته بودیم
 از سیل فراق تو یک بار نگون شد
 در عشق تو گویند : بشد کار هلالی
 کاری که مراد دل او بود کنون شد

۷۹۰

۴-۳-۲

تا سلسله زلف تو زنجیر جنون شد وابستگی این دل دیوانه فزون شد
 شرمند شد از عکس جمال مه و خورشید وز عارض گل رنگ تو دل غنچه خون شد
 خون شد دلمن ، دم بدم ، از فرقت دلبر زان روز ره دیده خونبار برون شد
 آنجا ، که صبا را گفتری نیست ، که گوید : حال دل این خسته ، بدلدار ، که چون شد؟
 هر چند گفت ، راست ، هلالی ، چو الف بود از بار غم دوست ، یک بار ، چو نون شد

۷۹۵

۵-۴-۳-۲-۱

گل شکفت و شوق آن گل چهره از سر تازه شد
 وای جان من ! که بر دل داغ دیگر تازه شد
 کرد آن رخسار گل کون خط رنگاری دمید
 همچو اطراف چمن ، کز سبزه تر تازه شد
 آمد از کویت نسیمی ، غنچه دلها شکفت
 گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

۸۰۰

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن

هر خس و خاشاک چون سرو و صنوبر تازه شد

توسنت بار دگر یا بر رخ زردم نهاد

دولت من بین ! که بازم سکه زر تازه شد

زخمهای تیر مژگان سر بسر آورده بود

چون نمک پاشیدی از لبها ، سرا سر تازه شد

تازه شد جان هلالی ، تا بخون عاشقان

رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

۹-۴-۴-۱

- غم بتان غور ، ای دل ، که زار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
چو در وفای توام ، بر دلم جفا میبند
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

۴-۴

نیست عرق ، که در رهت از حرکات می چکد

هر قطعی ، که می نهی ، آب حیات می چکد

چند بهر سیه دلی باده ناب می کشی ؟

حیف ! که آب زندگی در ظلمات می چکد

بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان

گریه تلخ گر کنم آب نبات می چکد

انشک هلالی از مره ، گرد حرم آن حرم

- ۸۱۵
همچو سرشک عارفان ، در عرفات می چکد

۵-۴-۴

آه و صد آه! که آن مه ز سفر دیر آمد شمع خورشید جالش بنظر دیر آمد
 گفت: سوی تو بقاصد بفرستم خبری وه! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
 تو مدد کار شو، ای خضر، که آن آب حیات سوی این سوخته نشنه جگر دیر آمد
 نوبهار چمن عیش بدل شد بنظران زانکه آن شاخ گل تازه و عمر دیر آمد
 ۸۲۰ مردم از شوق هم آغوشی آن سرو، دریغ! کان نهال چمن حسن بر دیر آمد
 ای فلک، پر تو خورشید جهان تاب کجاست؟ کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد
 یار تارفت، هلالی، من ازین غم مردم که: چرا عمر من خسته بسر دیر آمد؟

۴-۴

روز هجران تو، یارب! ز کجا پیش آمد؟
 این چه روزیست که پیش من دروش آمد؟
 آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم
 عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
 ۸۲۵ باقد همچو خدنگ از دل من بیرون آی
 که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
 چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین
 که بریش دلم از هر مره صد نیش آمد
 حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
 کمترین درد من از درد همه پیش آمد
 روز بکنشت، هلالی، شب هجران برسد
 وه! چه روز سییست این که مرا پیش آمد!

۴-۴-۴

دلم، پیش لب، با جان شیرین در فغان آمد
 خدا را، چاره دل کن، که این مسکین بجان آمد

یا، ای سرو، گلزار جوانی را غنیمت دان

۸۳۰ که خواهد تو بهار حسن را روزی خزان آمد
بیزم دیگران، دامن کشان، تا کی توان رفتن؟
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
حیانی یافتم از وعده قتلش، بحمدالله!
که مارا هرچه در دل بود او را بر زبان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم
که بر خاکساران آبتی از آسمان آمد
ملولم از غم دوران، سبک دوشی کن، ای ساقی
ببر این کوه محنت را، که بردلها گران آمد
کند زلف لیلی میکشد از ذوق مجنون را

۸۳۰ که از شهر عدم پیخود بصرای جهان آمد
بامبیدی که در پای سگات جان پرافشاند
هلالی، شد جان در آستین، بر آستان آمد

۵-۴-۳

نگسلد رشته جان من از آن سرو بلند
این چه نخلیست که دارد بر گنج جان پیوند؟
آه! از آن چشم، که چون سوی من افکند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند
گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز
آه! از آن شوخ جفا پیشه دشوار پسند!

۸۴۰ گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
منم از چشم تو قانع بشگاهی گاهی
وز تمنای میانت بنیالی خرسند

صد رهم بینی و سادیده کنی ، آه ز تو ا
 حال من دیدن و این گویه بغافل تا چند ؟
 مهر رخسار تو ، چون زده ، پریشام ساخت
 شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
 شب هجر تو ، هلالی ، ز خراش دل خویش
 چاک زد سینه ، بنوعی که دل از خود بر کند

۴-۳-۴

۸۴۰ یارب ! غم مارا که بمرض تو رساند ؟
 ۸۵۰ خاکم چو برد باد ، پریشان شوم از غم
 مشکل غم و درد است که درد و غم مارا
 خونین جگری ، کز غم هجران تو گرید
 عالم همه غم دان و غم او مخور ، ای دل
 ۸۶۰ مردم لب جو سرو نشانند و دل ما
 من بنده ام ، از بهر چه میرانی ازین در ؟
 خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی

۴-۴

عارضت هست بهشتی ، که عیان ساخته اند
 قامت آب حیائی ، که روان ساخته اند
 این چه گلزار جمالت ، که بر قامت تو
 از سمن عارض و از غنچه دهبان ساخته اند ؟
 ۸۷۰ لب ، آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
 همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند ؟
 بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست ؟
 فتنه ای که نهان بود عیان ساخته اند

برگمانی دهنش ساخته اند اهل یقین
 چون بنین نیست ، ضرورت ، بگمان ساخته اند
 مکن ، ای دل ، هوس گوشه آن چشم ، بقرص
 زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند
 گر مرا نام و نشان نیست ، هلالی ، چه عجب ؟
 عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

۴ - ۴

جان من ، بهر تو از جان بدنی ساخته اند
 ۸۶۰ بروی از رشته جان پیرهنی ساخته اند
 برگشت سبزه عنبر شکنی ساخته اند
 از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند
 تن سیمین تو نازک ، دل سنگین تو سخت
 بوالعجب سنگدل و سیمینی ساخته اند
 الله ! الله ! چه توان گفت رخ و زلف مرا ؟
 گویا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
 خوشی بخند ، ای گل بستان لطافت ، که مرا
 برگل از غنچه خندان دهنی ساخته اند
 من که باشم که تو گویی سخن همچو منی ؟
 ۸۶۵ مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
 میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
 از من ، این سنگدلان ، کوهکنی ساخته اند
 بعد ازین راز هلالی توان داشت نهان
 که بهر خلوت لزان انجمنی ساخته اند

۵

عجب ا که رسم و فاهر گز آن پری داند
 دلم بمشوه ربود اول و ندانستم
 ۸۷۰ بعاشقان ستم دوست عین مصلحتست
 حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس
 بناز گفت : هلالی کمینه بنده ماست
 پری کجا روش آدمی گری داند ؟
 که آخر اینهمه شوخی و دلبری داند
 که شاه مصلحت کار لشکری داند
 که قد گوهر سیراب گوهری داند
 زهی سعادت ! اگر بنده پروری داند

۱-۲-۳-۴-۵

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند
 غنیمتی شمر، ای گل، نوای عشرت بلبل
 ۸۷۵ تو مست باده نازی، ولی مناز، که آخر
 بسی نماند که : خاکم زتند بادفراقت
 برو ز هجر، هلالی، ز روزگار چه نالی ؟
 یار باده، که عالم بیک قرار نماند
 که برگ ریز خزان آید و بهار نماند
 ز مستیی، که توداری، بجز خمار نماند
 روان بگردد و زان گردد هم غبار نماند
 معینست که : این روز و روزگار نماند

۳-۴-۵

دلم رفت و جان حزین هم نماند
 سرم خاک آن در شد و زود باشد
 ۸۸۰ نشسته بخون مردم چشم، دلم
 چه مردم بناز افگنی چین بر ابرو ؟
 گر افتاده خاکساری بمیرد
 هلالی، اگر نیست حالت چو اول
 ز مهر اند کی ماند و این هم نماند
 که گردش بروی زمین هم نماند
 که در خانه مردم نشین هم نماند
 مناز، ای بت چین، که چین هم نماند
 سهی قامت نازنین هم نماند
 مخور غم، که آخر چنین هم نماند

۲-۳-۴

پیش از روزی، که خاک قالبم گل ساختند
 بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
 ۸۸۵ صد هزاران آفرین بر کلك نقاشان صنع
 کز گل و آب این چنین شکل و شمایل ساختند
 خو برویان را جفا دادند و استغنا و ناز
 بر گرفتاران، بغایت، کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
آه! ازین حسرت که : هر جا خواستم بینم رخس
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
هر کجا رفتند خوبان ، به شد از باغ بهشت
خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند
می نیم ، می مرده و نمی زنده ، بر خاک درش
همچو آن مرغی ، که او را نیم بسمل ساختند
منظر عیش هلالی از فلک بگنشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

۴ - ۴

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دل سوخته دشمن کردند
سوختم ز آتش این چربزبانان ، چون شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن این مسکدلان
که باهنک جفا سنگ بدامن کردند
برضا کوش ، هلالی و ز قسمت مغروش
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

۴-۴-۱

عاشقان ، هر چند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق
آری ، آری ، این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر پیای بلبلان خاری خلد
 نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدهند
 جان شیرین بالبت آمیخت ، گویا ، در ازل
 گوهر جان من و لعل تو از يك گوهرند
 ای رقیب ، از منع ما بگذر ، که جانبازان عشق
 از سر جان بگذرند ، اما ز جانان نگذرند
 مردم و رحی ندیدم زین بٲان سنگدل
 من نمی دانم مسلمانند ، یا خود کافرند؟
 با تن لاغر ، هلالی ، از غم خوبان منال
 تن اگر بگداخت ، با کی نیست ، جان می پرورند

۵

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزنند ؟
 چون کسی بر جگر سوخته آبی نزنند
 هر که خواهد که دمی جام کشد ، همچو حباب
 خیمهٔ عشق چرا بر سر آبی نزنند ؟
 شهر ویران کنم از اشك خود ، ای گنج مراد
 تا دم از عشق تو هر خانه خرابی نزنند
 با همه مشك فشانی نتواند سنبل
 که خم زلف ترا یند و تابی نزنند
 یار بد خوست ، هلالی ، طمع خام مکن
 با حذر باش ، که شمشیر عتایی نزنند

۴-۳-۲-۱

چو ترك من هوس مجلس شراب کند	هزار عاشق دل خسته را کباب کند
خراب چون نشوم از کرشمهای کسی	که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند؟

- شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز
چه طالعست که ناگاه بر سرم روزی
تپیدن دل من روز هجر دانی چیست ؟
ز خواب چشم کشایی و فتنه انگیزی
نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
- ۹۱۰ بخاک من چو رسد روی در نقاب کند
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند ؟
برای دیدن روی تو اضطراب کند
تو آفتی ، نگذاری که فتنه خواب کند
نگویمش ، که مبادا بآن حساب کند
اگر ز سایه تو رو بافتاب کند ۹۱۵

۴-۳-۱

- هر گز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
می روم بر سر راهش بامید نظری
این همه ناله ، که من می کنم از درد فراق
حاصل عشق همین س که : اسیر غم او
زاهدان ، گر هوس باده و شاهد گنهست
سوی هر کس که بدین شکل و خایل گذری
چون هلالی شرفی یافتم از بند گیت
- آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
آه ! اگر بگردد آن شوخ و نگاهی نکند
هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند
دل بمالی ندهد ، میل بجاهی نکند
بند هر گز نتواند که گناهی نکند ۹۲۰
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند ؟
کس چرا بند کی همچو تو شاهی نکند ؟

۵-۴-۳

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند ؟

- طالب دولت دیدار تو باشد چه کند ؟
شوخی و بی خبر از درد گرفتاری دل
درد مندی که گرفتار تو باشد چه کند ؟
چه غم از سینه ریش و دل افکار مرا ؟
سینه ریشی که دل افکار تو باشد چه کند ؟ ۹۲۵
قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو
بیدلی کز دل و جان یار تو باشد چه کند ؟
ای طیب دل بیمار ، بگو ، بهر خدا
کان جگر خسته ، که بیمار تو باشد چه کند ؟

گوش بر گفته احباب توان کرد ولی
 هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند ؟
 می کند بی تو ، هلالی ، همه شب ناله زار
 ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند ؟

۴ - ۳

خویرویان ، چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
 اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
 یارب ، این سنگین دلان را شیوه رحمی بده
 تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
 چون توسروی بر نخیزد ، گرچه در باغ بهشت
 خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند
 پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب
 کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
 فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایقست
 مردم بدمست را آن به که لایققل کنند

۹۳۰

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن
 صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
 آن مه ، از روی کرم ، سوی هلالی مایست
 آه ! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

۹۳۵

۴ - ۳ - ۴

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند
 بد اغهای درون يك يك نظاره کنند
 پیش یار دلم را ، چو غنچه ، بشکافند
 بساو جراحت پنهانم آشکاره کنند

- ز سبیل دیده خرابم ، ز سوز سینه کباب
 میان آتش و آیم ، ز من کناره کنند
 ز لاشک و چهره زرم اگر نیند آگاه
 شبی تفحص آن ازمه و ستاره کنند
 ۱۴۰
 بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
 که در حساب سگاش مرا شماره کنند
 ز تیغ طعنه یک بار نیم کشته شدم
 نمود با الله ! اگر طعن من دوباره کنند
 دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
 برای درد دل او بلطف چاره کنند
 ۴ - ۳ - ۴
 جای آنست که شاهان ز تو شرمند شوند
 سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
 گر بخاک قدمت سجده میسر گردد
 ۱۴۰
 سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند
 بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذشت
 کشته و مرده ، همه از قدمت زنده شوند
 جمع خوبان همه چون گو کب و خورشید تویی
 تو برون آی ، که این جمله پراکنده شوند
 هیچ ذوقی به ازین نیست که : از غایت شوق
 چشم من گریه و لبهای تو در خنده شوند
 گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
 تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
 اگر اینست ، هلالی ، شرف پایه عشق
 ۱۵۰
 همه کس طالب این دولت پاینده شوند

۴-۴

دودی ، که دوش بر سر کویت بلند بود غافل مشو ، که آه من دردمند بود
 از ما شمار خیل شهیدان خود میرس آن خیل بی شمار که داد که چند بود؟
 بستم بطره تو دل و رستم از غمت آری ، علاج عاشق بیچاره بند بود
 يك ذره مانده بود ز من در شب فراق آن نذر هم بر آتش هجران سپند بود
 ۹۱۵ جان باسگان دوست ، هلالی ، سپردورفت این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

۴-۴-۱

شیرین دهنا ، این همه شیرین نتوان بود
 شیری که تو خوردی مگر از ریشه جان بود؟
 این حسن چه حسنست که از پرده عیان ساخت؟
 نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
 تنها نه من از واقعه عشق خرابم
 مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
 امروز نشد نام و نشان دل من گم
 تا بود دل گم شده ، بی نام و نشان بود
 ۹۲۰ دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
 امروز یقینست مرا هر چه گمان بود
 هر میر جفایی ، که دو ابروی تو افکند
 بس کارگر آمد ، که بزور دو گمان بود
 خود را خس و خاشاک درت گفت ، هلالی
 تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

۴-۴

دی پراهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود؟
 روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود؟

گر نه در دل داشتی کز رشك گریم زار زار

پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود؟

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر

۹۶۵

ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود؟

من نمی‌دانم که این خشم ترا تفریب چیست؟

خود بگو آخر که : بی تفریب برنجیدن چه بود؟

دوش در کویت بیماری فکندم خوش را

تا نگویندم که : شب تا روز نالیدن چه بود؟

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشك

دوستان ، پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟

بی مه رویش ، هلالی ، زار گشتی عاقبت

با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود؟

۴ - ۴

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟

۹۶۰

بعد ازان بی موجبی چندین جفا گاری چه بود؟

مرحت بگذاشتی ، تیغ جفا برداشتی

آن محبت‌ها کجا شد ؟ این ستمکاری چه بود؟

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته شد

نور چشم من ، بگو : کین مردم آزاری چه بود؟

من نمی‌گویم که : چندین دشمنی آخر چراست؟

لیک می‌پرسم که : اول آن همه یاری چه بود؟

زان دو کیسو ، گر خدا قید گرفتاران نخواست

این همه ترمیب اسباب گرفتاری چه بود ؟

۹۷۵

گر نبود، ای شوخ، آهنگ دلازاری ترا

بی جهت باعشقان آهنگ یزاری چه بود؟

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود؟

۵-۴-۳

کا کل ز چه بگذاشته ای تا کمر خود؟
 رفتار ترا، گر ملک از عرش ببیند
 چشم تو نهان يك نظر از لطف بینداخت
 دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
 در عشق تو از من اثری پیش نماندست
 من کشته شوم به که جدا افتم از آن در
 دور از تو چه گویم: بچه حالست هلالی؟

۹۸۰

۴-۴-۴-۱

یارا اگر مرهم داغ دل محزون نشود
 جز دل سخت تو خون شده دلها ز غم
 این که باماستمت کم نشود با کی نیست
 گر بسر منزل لیلی گفتری، جلوه کمان
 بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب
 گفته ای: خون تو ریزم، چه سعادت به ازین؟
 واعظا، ترك هلالی کن و افسانه بخوان

۹۸۵

۹۹۰

۴-۴-۴-۱

لعل جان بخش، که یاد از آب حیوان میدهد

زنده را جان میستاند، مرده را جان میدهد

دور یاد چشم بد، کامروز در میدان حسن

شهبسوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب ! اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
 یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد ؟
 دل مگر پا بسته زلف تو شد کز حال او
 باد میآید ، خبرهای پریشان میدهد ؟
 نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج
 گر طبیب این درد بیند ترك درمان میدهد
 موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست ؟
 عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد
 ای اجل ، سوی هلالی بهر جان بردن میا
 زانکه عاشق گاه مگردن جان بجانان میدهد
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴
 هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
 مینهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
 آنکه هر سو کشته‌ای سر بینهد بر پای او
 کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
 خوی او تندست بامن ، گو : رفیق سنگدل
 تا بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد
 رازها در سینه دارم ، گوشه‌ای خواهم که : یار
 ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
 دفع سودای سر زلف تو تواند حکیم
 گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
 کرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی
 باز برخیزد ، قدم در جستجوی من نهد
 بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
 گر دمی پیش فزال مشکبوی من نهد

۴ - ۴ - ۴

۱۰۰۵

ماه من ، زلفت شب قدرست و رویت روز عید
 در سر ماهی شب و روزی باین خوبی که دید ؟
 سرو من برخاست ، از قدش قیامت شد پدید
 غیر آن قامت ، که من دیدم ، قیامت را که دید ؟
 آن زخمندان را ، که پر کردند ز آب زندگی
 بر کفم نه ، کز کمال ناز کی خواهد چکید
 چون در آغوش گرفتم فالبمن جان گرفت
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید
 چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
 دست ازو گر باز داری ، همچنان خواهد نپید

۱۰۱۰

چونکه بگذشتی توانك من روان شد از پیت
 عزم پا بوس تو دارد ، هر کجا خواهد رسید
 میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
 من ندانم کین بلار را تا یکی خواهم کشید ؟
 وه ! چه پیش آمد ، هلالی ، کان غزال مشکبوی
 ناگهان از من رمید و بارقیبان آرمید ؟

۵

۱۰۱۰

جز بند گیم کاری از دست نمی آید
 تو صرم من و وصلت آسایش صرم من
 ای گل ، تو بحسن خود مغرور مشو چندین
 تا چند جفا کاری ، شوخی و دل افکاری ؟
 من بنده فرمانم ، تا دوست چه فرماید ؟
 یارب ! که رقیب تو از عمر نیاساید
 کین خوبی ده روزه بسیار نمی باید
 جایی که وفا باشد اینها بچه کار آید ؟
 این کار چو پیش آید انکار نمی شاید
 در عشق هلالی را انکار کنند اما

۴-۴-۴

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید

از شادی وصالش، ترسم که : جان برآید

ناصح بصیر مارا بسیار خواند ، لیکن

ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ ، باری ، در سرچه فتنه داری؟

۱۰۲۰ کنز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جزعکس خود ، که بینی، ز آینه گاه گاهی

مثل تو دیگری کو ، تا در برابر آید؟

گفتی که : باتو یارم ، آه ! این دروغ گفتی

ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی

یك بار ، گر برانی ، صد بار دیگر آید

۴-۴-۴

هوای باغ و تماشای گل چه کار آید؟

اگر نه از گل نو رسته بوی بار آید

۱۰۲۰ که رفته باشی و بار دگر بهار آید

بهار میرسد ، آهنگ باغ کن ، زان پیش

چنان مکن که : رود مستی و خمار آید

ز باد سرخوشی خود ، زمان زمان ، نو کن

امید نیست کزین ورطه برکنار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق

ولی مباد که بردامنت غبار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد

مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ای ز آب حیات

۱۰۳۰ ازین چه سود که روزی هزار بار آید؟

چو بار نیست برین آستان هلالی را

۴-۴-۴

چه حاصل گر هزاران گل دمد با صد بهار آید؟

مرا چون باتو کار افتاده است اینها چه کار آید؟

دلم را باغ و بستان خوش نیاید ، مگر وقتی
 که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
 چوسوی زلف خوبان رفت ، سوی ما نیاید دل
 و گر آید سیه روز و پریشان روزگار آید
 نیایم برون از یم رسوایی ، که میترسم
 مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
 پس از عمری ، اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم ۱۰۳۰
 نمی گیرد قراری ، تا دل من در قرار آید
 فزون از داغ نومیدی بلایی بیست عاشق را
 مبدا کین بلا پیش من امیدوار آید
 هلالی ، چون تو درویشی و آن مه خسر و خوبان

ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید
 ۴ - ۳

اگر چون تو سروی زجایی بر آید
 خدا را ، لب خود بدشنام بگشا
 تو سلطان حسنی و عالم کدایت ۱۰۴۰
 چه کم گردد ، آخر ، ز جام و جلالت
 مزن تیر جور و حذر کن ز آهی
 مرا می کشد انتظار قدمت
 هلالی ازین شب خلاصی ندارد
 مگر آفتابی زجایی بر آید

۴ - ۳

دلا ، گر عاشقی ، بنشین ، که جانانت برون آید ۱۰۴۵
 بر آن در منتظر میباش ، تا جانت برون آید
 اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشم
 هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می ، چون عرق ریزد گل روت

زالال رحمت از چاه زنجانات برون آید

چه بینم آفتابی را ، که از جیب فلک سرزد ؟

خوش آن ماهی ، که هر صبح باز گریبات برون آید

سوار خالک میدان توام ، آهسته جولان کن

نمیخواهم که گردی هم ز میدان برون آید

هلالی ، خواستی که ضعف تن افغان کنی اما

۱۰۵۰ تو آن قوت کجاداری ، که افغان برون آید ؟

۴ - ۳ - ۴

غمی ، که درد عشقش ، بر دل ناشاد می آید

اگر با کوه گویم ، سنگ در فریاد می آید

دل ، روزی که طرح عشق می انداخت ، دانستم

که : که سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمی دانم چه بی رحیمت آن سلطان خوبان را

که هر که داد خواهم بر سر میداد می آید

رقیبا ، که ترا اندیشه ما نیست معنوری

کجا پیدر را از دردمندان یاد می آید ؟

طفیل بندگان ، من هم قبول افتاده ام ، گویا

۱۰۵۵ که از هر جانب آواز مبارک باد می آید

عجب خالک فرحنا کست کوی بی فروشاندا

که هر کس می رود فمگین ، همان دم شاد می آید

چه نسبت باریب سنگدل مسکین هلالی را ؟

نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۴ - ۳ - ۳ - ۱

که تو آبی بسم ، عمر دگر می آید

دم آخر ، که مرا هر بسر می آید

۱۰۶۰ گرنکرم جگر از درد تو خون می بندد
 ور بکرم ز درون خون جگر می آید
 منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک
 هر دم از دامن من تا بکمر می آید
 چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار
 جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
 در قفای سپر سینه بجانست دلم
 که چرا تیر تو اول بسیر می آید؟
 سبزه نورسته بود خوب بولی خوب ترست
 سبزه خط تو، هر چند که بر می آید
 شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
 کین چه غوغاست که شب تاب سحر می آید؟

۴ - ۴

۱۰۶۵ ۴۰ من با رفیایان جفا اندیش می آید
 ز غوغایی، که می ترسیدم، اینک پیش می آید
 چه چشمست این؟ که هر که جانب من تیز می بینی
 ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید
 بآن لبهای شیرین و دهان چشور انگیز می خندی؟
 که از ذوقش نمک بر سینهای ریش می آید
 بحالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم
 بچشم من رخت از جمله خوبان پیش می آید
 مرا این زخمها بر سینه از دست خودست، آری
 کسی راهر چه پیش آید ز دست خویش می آید
 ۱۰۷۰ فلك تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را
 همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید
 هلالی، روز وصل آمد، مکن اندیشه دوری
 که این اندیشهها از عقل دور اندیش می آید

۴ - ۳ - ۴

مرا، چون دیگران، یاد کلو گلشن نمی آید
 بنیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار کیسوش

ولی چندان گرم دارد، که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گرم در وصالش فارغم از گل؟

کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدمش خانه چشم

۱۰۷۰

بلی، جز مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بدخویی، که داری قصه جان عاشقان، ورنه

کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش تو یا جستم، ندانستم

که: کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک نمی بارد، برودامن کشان مکنر

تعطل چیست؟ چون کردی بران دامن نمی آید

۳-۴-۴-۱

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید

صد نظردید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز، که باید، داری

۱۰۸۰

شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوب است از آن خوب تری

توان گفت کزان خوب تری می باید

بامید نظری در گنرت خاک شدیم

از تو بر ما نظری و کنری می باید

گفتی: از وصل خبر یافته ای، خوش دل باش

خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
 قطع این مرحله را بال و پری می باید
 در ره عشق، هلالی، خبر از خویش مپرس
 که درین راه ز خودی خبری می باید

۱۰۸۰

۴-۳-۲-۱

آخر از غیب دری بر رخ ما بکشاید
 دلبران، کارمن از جور شما مشکل شد
 بردل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
 بکشاید دل ما، تا نکشایی خم زلف
 باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان ۱۰۹۰
 میکشم آه که: بکشارخ کلکون، لیکن
 تا بدشنام هلالی بکشایی لبخوش
 دیگران گر نکشایند، خدا بکشاید
 مگر این کار هم از لطف شما بکشاید
 یارب! این غنچه پزمرده کجا بکشاید؟
 زلف خود را بکشا، تا دل ما بکشاید
 جان یاساید، اگر بند قبا بکشاید
 این گلی نیست که از باد صبا بکشاید
 هر سحر، گریه کنان، دست دعا بکشاید

۴-۳

ای کسانی که بخاک قدمش جا دارید
 گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
 تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم؟
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید
 گر ز نزدیک نخواهد که بینم رویش ۱۰۹۵
 باری، از دور بنظاره او بگذارید
 بی شمارند صف جمع غلامان در پیش
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
 کرد آن کوی سگانه بسی، بهر خدا
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من در سر کوش فگنید

در تواید بخاک قدمش بسپارید

ناکی، ای سنگدلان، مرگ هلالي طلبید؟

مرد بیچاره، شما نیز همین انکارید

۵-۴-۳

آن کمر بستن و خنجر زدش را نگرید

۱۱۰۰ طرف دامن بمیان برزدش را نگرید

خلعت حسن و کمر ترکش نازش بینید

عقد دستار بر سر برزدش را نگرید

جانب گریه من چون نکرد از سر ناز

خنده بر جانب دیگر زدش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می زد بر سرم

شوخی و مستی و ساغر زدش را نگرید

ناکه آن شوخ درون آمد و سر زد همه را

مست در مجلس ما سر زدش را نگرید

چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن

۱۱۰۵ طعنه بر سرو و صنوبر زدش را نگرید

منکر آه جهان سوز هلالي مشوید

هر دم آتش بجهان در زدش را نگرید

۴-۴

دل بدر آمد و این درد بدرمان نرسید

سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه، که بر ناله من رحم نکرد

کافری بود، بفریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد

وه! که درد دل درویش بسططان نرسید

وه! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاك

۱۱۱۰

بعد از آن پای تو يك روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که : چه حالست مرا در ره عشق؟

چون ترا کردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم

چه کنم؟ دست من اورا بگریبان نرسید

عمرها خواست ، هلالی ، که بنخوبان برسد

مرد بیچاره و يك روز بدیشان نرسید

۴-۳-۱

سعی بسیار نمودیم ، بجایی نرسید

که همان لحظه بما از توجفایی نرسید

بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید

کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید

کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید

فتنه جلو گر عشوه نمایی نرسید

هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید

ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا

قامتم چنگ شد و لطف تو نتواخت مرا

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی

دیده ، گو : آب بدم گلشن امید مرا

حالتی نیست در آنکس ، که بجان و دل او

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب

۱۱۲۰

۵-۴-۳

گر دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید

آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم من فرسوده کاهی یش نیست

بر کک کاهی چند ، یارب! کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود

بعد ازین خود را بسحرای عدم خواهد کشید

نم کشد از آب چشمم خاک هر سر منزلی
 اشك اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید
 حرف پیدادی، که بیرون آید از کلك قضا
 دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
 جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که : او
 سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید
 چون هلالی خاک گشتم برامید مقدمش
 ده! چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید؟

۴ - ۴

ده! که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید
 قصه عشق نهان ما بر سوایی کشید
 آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم پیرس
 تا بگویم : آنچه در شبهای تنهایی کشید
 میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر
 آنچه مجنون بیابان گرد صحرایی کشید
 حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست؟
 هر که روزی خارت ترکان ینمایی کشید
 بنده آن سرو آزاد، که بر رخسار گل
 خال رعنائی نهاد و خط زیبایی کشید
 طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
 داغ و درد عشق را توان برعنایی کشید
 صبر فرمودن هلالی را مفرما، ای طیب
 زانکه توان یش ازین رنج شکیبایی کشید

۴ - ۴

۱۱۳۵

ای بتان سنگدل ، تا چند استغنا کنید ؟
 ما خود از فکر شما مرهیم ، فکر ما کنید
 جان محزون در تنم امروز و فردا پیش نیست
 فکر امروز من و اندیشه فردا کنید
 مردم از این غصه ، میخواهم که یار آگه شود
 ای رقیبان ، بر سر تابوت من غوغا کنید
 چند با اغیار پردازند ، ای سیمین بران
 گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
 میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
 ای سیه روزان مسکین ، ترک این سودا کنید
 بسکه غمخورم ، گرانی میکند دستار من
 می فروشان ، از سر من این بلا را وا کنید
 عاشقیهای هلالی سر بشیدایی کشید
 دوستان ، فکری بحال عاشق شیدا کنید

۱۱۴۰

۴ - ۴

من نمیخواهم که : در کوش مرا بسمل کنید
 حیف باشد کان چنان خاکی بخونم گل کنید
 چون نخواهم زیست دور از روی او ، بهر خدا
 تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید
 بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
 هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید
 چون بغزم خاک بردارید تابوت مرا
 هر قدم ، صدجا ، بگرد کوی او منزل کنید

۱۱۴۵

تا رختن من بینم و جز من نبیند دیگری

پیش روش پرده چشم مرا حایل کنید

دل در آن کویتو من یدل، خدا را، بعد ازین

بگذرید از فکر دل، فکر من یدل کنید

ای حریفانی، که جا در بزم آن مه کرده اید

تا هلالی هم در آید، رخصتی حاصل کنید

۵ - ۴ - ۳

دوستان، امشب دوای درد محزونم کنید

بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی

۱۱۰۰ می شوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقه قصد چاکم از خوناب اشک

شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهباز من بصحرا رفته و من مانده ام

زین گناه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قنقش را بمیزان خرد سنجیده ام

آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم ببینید و میرسید از دلم

حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی، دوش بر خاک درش جا کرده ام

۱۱۰۰ شاید از امروز جابر اوج گردونم کنید

۳ - ۳ - ۲

جای آنست اگر شعله زند در کافذ

اگر از آب دو چشمم نشدی تر کافذ

کاش سازند دگر از ورق زر کافذ

می نویسم سخن از آتش دل بر کافذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامه من

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم

خط مشکین ورق روی ترا زبید و بس
 شرح بی مهری آن ماه بیایان نرسد ۱۱۶۰
 مردم از غم که: چرانامه نوشتی بر قیبه؟
 تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
 قابل آیت رحمت بود هر کافذ
 فی المثل گر شود افلاک سراسر کافذ
 نشدی، کاش ادرین شهر میسر کافذ
 گشت، چون صفحه خورشید، منور کافذ

۵-۴-۳

غم نیست، گر ز داغ تومی سوزدم جگر
 یارب، چه کم شوز تو، ای پادشاه حسن ۱۱۶۰
 در کوی تو سر آمد اهل وفا منم
 تا کی در آرزوی تو کردیم کوبکوی؟
 از چشم التفات وفای مرا نگر
 تا کی ب جستجوی تو کردیم در بندر؟
 خواهیم مردن از غم او، تا شود خبر
 گاهی ز چشم لطف برین گوشه برنگر
 در گوشه غمت هلالی بصد نیاز

۵

و! چه شور انگیزی، ای شیرین پسر؟
 خاک پایت، چون مرا فرق سرست ۱۱۷۰
 خاک گشتم، لاله از خاکم دمید
 بی خبر بودن ز عالم، آگهیست
 هم نمک می ریزد از تو، هم شکر
 من چرا بر دارم از پای تو سر؟
 هم چنان داغ تو دارم بر جگر
 زاهد افسرده کی دارد خبر؟

۴-۳-۴

جان خواهم از خدا، نه یکی، بلکه صد هزار
 تا صد هزار بار بمیرم برای یار
 من زارم و تو زار، دلا، يك نفس بیا
 تا هر دو در فراق بنالیم زار زار ۱۱۷۵
 از بسکه ریخت گریه خون در کنار من
 پر شد ازین کنار، جهان، تا بان کنار
 در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
 بر روز من بین که: چها کرد روزگار؟

چون دل اسیر هست ، ز کوی خودش سران
 دلداری کن و دل ما را نگاه دار
 کام من از دهان تو يك حرف پیش نیست
 بهر خدا که : لب بگشا ، کام من بر آر
 چون خاك شد هلالی مسکین براه تو
 خاکش بگرد رفت و شد آن گردد هم غبار

۵-۴-۴

ای بنحوی از همه خوبان عالم خوب تر
 شیوه حسن و جمالت هر يك از هم خوب تر
 آدمی ، گر یوسف مصر است ، مانند تو نیست
 ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر
 رنگت از می حالتی دارد ، که از گل خوشتر است
 و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر
 خوب تر شد روی گلگونت ، بدور خطسبز
 آری ، آری ، باغ باشد سبز و خرم خوب تر
 ملك جهان تسلیم سلطان خیالش شد ، که هست
 کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوب تر
 کاسه کاسه باسکاف می خورم خون جگر
 ز آنکمی خوبست و با باران همدم خوب تر

۱۱۸۰

مشهد لب بوسه هلالی خاك آن در ، ز آنکه هست
 خاك پای پاك آن کو ز آب زمزم خوب تر

۵-۴-۴

ای قامت ز سرو سبزی مرفراز تر
 از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
 لعلت ، زهرچه شرح دهم ، دلنواز تر
 خواهم شبی ز روز قیامت دواز تر

۱۱۹۰ جان از تب فراق تو در يك نفس گداخت
من در رهت نهاده بیاری سر نیاز
هر گز عجبی نبود ازین جانگداز تر
در باختم دینی و عجبی بعشق پاک
در دلا که باز کار هلالی زدست رفت
کارش بساز، ای ز همه کار ساز تر

۹

۱۱۹۵ تا ز خط عنبرین حسن تو شد پیش تر
ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از پیش تر
پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
خوبی تو هر زمان بیشتر از پیش تر
با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
عشق تو اندیشه را سوخت، کهر سواشدم
صبرم ازو کمترست، دردم ازو بیش تر
کیش بتان کافر است، مذهب ایشان ستم
ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر
غمزه زنان آمدی، سوی هلالی بناز
و آن بت بد کیش من از همه بد کیش تر
سینه‌آوریش بود، آه! که شد ریش تر

۴ - ۴

۱۲۰۰ جامه گلگون، روی آشنایک از گل پاک تر
جامه آشنایک و رو از جامه آشنایک تر
تا چو گل نازک تنش را دیدم، از جیب قبا
سینه من چاک شد، چون دامن من چاک تر
حیف باشد آنکه: دوزم دیده بر دامن او
زانکه باشد دامنش از دیده من پاک تر
التماس قتل خود کردم، روان، برخاستی
الله، الله! برنخیزد سرو ازین چالاک تر
صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست
این چه بی باکیست؟ ای از کفران بی باک ترا
گفته‌ای: از بهر پایوسم، هلالی، خاک شو
من خرد اول خاک بودم، گشتم اکنون خاک تر

۱۲۰۵

۳-۳

هرروز در کوبش روم ، پیدا کنم یار دگر
 اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
 کرم همین عشقت و من حیران کارخویشتن
 ای گلش ، بودی هم مرا ، جز عاشقی ، کاردگر
 من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او ؟
 بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
 بیرون مزو ، جولان مکن وز ناز قصد جان مکن
 انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر
 در عشق مژگان صنم صحرا نوردی ها کنم
 دارم بیا خاری عجب ، در پای دل خار دگر
 ۱۲۱۰
 گذاشت روزی پیش ازین بازار یوسفروقی
 دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
 غیر از هلالی ، ماه من ، داری وفاداران بسی
 اما نداری ، همچو او ، یار وفا دار دگر

۳-۳-۳

وه ! که بازم فلك انداخت بغوغای دگر
 من بجای دگر اقدام و دل جای دگر
 يك دو روز دگر ، از لطف بیالین من آی
 که من امروز دگر دارم و فردای دگر
 غالباً تلخی جان کنندن من خواست طیب
 ۱۲۱۵
 که بجز سیر فرمود مداوای دگر
 یا بهم پیش ، که نزدیک تو آیم ، لیکن
 از تمیز نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد ، يك بار ، تماشای رخت
 که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
 اگر اینست پریشانی ذرات وجود
 کاش ! هر زده شود خاک بصرای دگر
 پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
 دید چون زلف تو ، افتاد بسودای دگر

۳-۳-۳-۱

حاش لله ! کز رخت چشم افکنم سوی دگر
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر
 تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند ، لیک
 گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
 زینت آن روی نیکو خال بس ، خط ، گو : مباش
 حسن او را در نمی باید سر موی دگر
 کشتن آمدخوی آن بی رحم و ز آتم باک نیست
 باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
 روز محشر ، کتر جفای نیکوان نالند خلق

۱۲۲۰

باشد آن بدخوی را هر سو دعا گوی دگر
 هر کرا خاک سر کوی تو دامن گیر شد
 کی بدلماتش رسد کرد سر کوی دگر ؟
 دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
 رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

۱۲۲۵

۳-۳-۳-۱

با رخ زرد آمدم سوی درت ، ای سرو ناز
 یعنی آوردم بخاک در گهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یاکدو روزی پیش نیست

در نیاز ما نگر ، چندین بحسن خود مناز
هر بگذشت و شب تار يك هجر آخر نشد

یا شبنم کوتاه می بایست ، یا مهرم دراز
تاب بیماری تدارم پیش ازینها ، ای فلک

۱۲۳۰

یا نسیم روح پرور ، یا مسموم جان گداز
مردم چشم حلّالی پاک می بازد نظر

رو متاب ، ای نازنین ، از مردمان پاکباز

۴-۳-۴

برو ، ای ترکس رعنا ، تو باین چشم مناز

ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از کل و لاله چه حاصل ؟ من و آن سرو که هست

همه شوخی و کرشمه ، همه حسن و همه ناز
آتشین روی من آرایش بزمست امشب

برو ، ای شمع ، تو در گوشه خجلت بگداز
ای خوش آن دم ، که تو از ناز ، سوی من آیی

۱۲۳۵

خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ، سافر و مطرب مطلب

هم باین سوز دل و ناله جان سوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک

همه حیران بهالت ز شیب و ز فراز
ای شه حسن ، باحوال حلّالی نظری

که منم بنده مسکین ، تو شه بنده نواز

۴-۳-۴

قد تو هر درازست و سرو گلشن ناز یا و سایه فکن بر سرم ، چو مرد دراز

۱۲۴۰ ز گریه، بی تو، مرا بسته بود راه نظر
چراغ عشرت من مرد و پرتو ظاهر نیست
ز آسمان و زمین فارغیم، در ره عشق
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین
تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
بیا، که پیش تو، روشن کنم بسوز و کداز
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز؟
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

۴-۳-۴

۱۲۴۵ یار من، وه! که مرا یار نداند هر گز
خوش طبییست مسیحادم و جان بخش ولی
لذت شربت دیدار نداند هر گز
دردمندی، که چو من، تلخی هجران نپیشید
هیچ کس قیمت و مقدار نداند هر گز
ما کجا قدر تو دانیم؟ که يك موی ترا
مگر آنکس که گل از خار نداند هر گز
تارخت هست کسی کی طرف گل بیند؟
حال دلهای گرفتار نداند هر گز
شیوه مردم هشیار نداند هر گز
درد خود بانو چه گویم؟ که دل نازک تو
از هلالی مطلب هوش، که آن مست خراب

۴-۳-۴-۱

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز؟
که بی تو روز و شب ما برابرست امروز
اگر بقصد دلم سوی تیغ دست بری
بیای خویشتن آید، چو مرغ دست آموز
دلم بفوق شکر خنده تو پر خون شد
کجاست فزوه خونریز و ناله دلروز؟
بدفع لشکر غم، صد سپه برانگیزم
ولی چه سود؟ که بختم نمی شود پیروز
بگریه گفتمش: ای مه، بهاشقان می ساز
بخنده گفت: هلالی، بداغ ما می سوز

۵-۴-۴

برخیز طبیب، که دل آزرده ام امروز
بگذار مرا، کز غم او مرده ام امروز

چون بر گه خزان چهره من زرد شد از غم
چون گوشه دامان من از خون شد منگین
امروز مرا چون فلک آورد با فغان
ای قبله مقصود، ز من روی مگردان
کو آن گل سیراب؟ که پژمرده ام امروز
هر گوشه که دامان خود افشرد ام امروز
من نیز فغان را بفلك برده ام امروز
کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز ۱۲۶۰
بگذار، هلالی، که بعد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

۴-۳-۲-۱

عمر رفت و از تو مارا صد پریشانی هنوز
وہ اچہ عمرست این؟ کہ حال ما نمیدانی هنوز
بك نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گنشت
دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب؟
جانب ما يك نظر نا کرده پنهانی هنوز
در صف طاعت تشستم، روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز ۱۲۶۵
پیش ازین، روزی، هلالی ترك خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

۵-۴-۳-۲

عید شد، هر گوشه، خلقی ماه نو دارد هوس
گوشه ابرو نمودی، ماه ما اینست و بس
هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس
عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس
میروی خندان و میگویی: مبارك باد عید!
همچو عید ما مبارك نیست عید هیچ کس
در غمت، گرجان بدشواری دهم، معذور دار
زانکه دل تنگست و آسان بر نمی آید نفس ۱۲۷۰

یار رفت ، ای دل ، چه سود از ناله شبگیر تو؟
 صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس
 ناله میکردم ، سگ کویش بفریادم رسید
 من سگ کویی کز آنجا آید این فریادرس
 پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
 همچو آن مرضی ، که باشد موسم گل در قفس
 کردل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
 بر سر کوی تو گو: هر گز میاش این خار و خس

۵-۴-۳-۲

۱۲۷۰ کار من از بهلۀ عالم همین عشقت و بس
 عالمی دارم ، که در عالم ندارد هیچ کس
 پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
 من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
 دست امیدم ز دامن وصالش کوتاهست
 وه ! که جایی رفته ام کان جاندارم دسترس
 در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او
 يك دل و چندین تمنا ، يك سرو چندین هوس
 آرزو دارم که: پشت جان دهم ، بهر خدا
 يك نفس بنشین، که باقی نیستغیر از يك نفس
 این چنین برقی ، که از نعل سمنندت می جهد

۱۲۸۰

بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس
 زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
 همچو آن بلبل که می نالد برندان قفس

۵

کام از آن لب مشکل و مارافم کامست و بس
 کار ناکلمان همین اندیشه خامست و بس
 با همه کس زان لب جان بخش می گویی سخن
 آنچه از لعلت نصیب ماست دشنامست و بس
 هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست
 این قبا بر قد آن سرو گل اقدامست و بس
 مست عشقم ، روز و شب ، ناخورده می ، نادیده کام

۱۲۸۵

خلق پندارند مستی از می و جامست و بس
 تنگ می آید ، هلالی ، خلق را از نام من
 گویا تنگ همه عالم درین نامست و بس

۵-۴-۳-۲

یار من باد گران یار شد ، افسوس افسوس !
 رفت و هم صحبت اغیار شد ، افسوس افسوس !
 سالها عهد وفا بست ، ولی آخر کار
 عهد بشکست و جفا کار شد ، افسوس افسوس !
 آنکه چون روز شب عیشم از روشن بود
 رفت و روزم چو شب تار شد ، افسوس افسوس !
 آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل
 قصد جان کرد و دلازار شد ، افسوس افسوس !
 گفتم : ای دل ، بکنند سر زلفش نروی
 عاقبت رفت و گرفتار شد ، افسوس افسوس !
 آن همه گوهر داش که بچنگ آوردم
 ناگاه از دست یکبار شد ، افسوس افسوس !

۱۲۹۰

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل
عزتی داشت ، ولی خوارشد ، افسوس افسوس !

۱-۲-۳-۴

زاهد ، بکنج صومعه می فروش و مست باش
یعنی که دوزخی شدی ، آتش پرست باش
۱۲۹۵ ای سرو ، اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما ، خواه پست باش
در خون نشسته ایم ، بخون ریز بر مغیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای دل ، سری ز عالم آزادگی بر آر
یعنی بقیه عشق کسی پای بست باش
مکشا زبان طعنه ، هلالی ، بعیب کس
مارا چه کار ؟ گو : دگری هر چه هست باش !

۴-۳

درد مندم ، گرم را درمان نباشد ، گو : مباح
دردمندان مرا کر جان نباشد ، گو : مباح
۱۳۰۰ گر فربیی بر سر کویت بمیرد ، گو : بمیر
ور گدایی بر در سلطان نباشد ، گو : مباح
چند روزی با جالت عشق پنهان باختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد ، گو : مباح
عاشق دیوانه ام ، سامان کار از من مجوی
عاشق دیوانه را سامان نباشد ، گو : مباح
در بتان دل بسته ام ، دیگر مرا با دین چکار ؟
بت پرستم ، گرم را ایمان نباشد ، گو : مباح

گر هلالي از سر كويت بزارى رفت ، رفت

اين چنين خارى درين بستان نباشد ، گو : مباش

۱-۲-۲-۲

آه ! از آن شوخ ، كه تاسر نشود خاك درش

۱۳۰۰ بر سر عاشق بيمچاره نيفتد گذرش

اى كه از عاشق خود دير خبر مى پرسى

زود باشد كه بپرسى و نيايى خبرش

آه سرد از دل پر درد كشيدم سحرى

غافلان نام نهادند : نسيم سحرش

من كه رشك آيدم از خال سياه بر لب او

چون پسندم كه نشيند مكى بر شكرش ؟

همچو فرهاد بهر كوه كه بر دم غم خوش

زير آن بار گران سنگ شكستم كمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد

۱۳۱۰ مدعى بين ، كه خدا عقل نداد اينقدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان ، غم مخوريد

بگذاريد ، كه مى خواهم ازين زار ترش

لاله بر خاك شهيد تو جگر گوشه ماست

كه بر آورده بناغ دل خونين جگرش

منظر چشم هلالي وطنش باد ، كه هست

ميل هم صحبتى مردم صاحب نظرش

۵

آه ! از آن ماه مسافر ، كه نيامد خبرش

او سفر كرده و ما در خطریم از سفرش

۱۳۱۵

رقتم و گریه کتان روز وداعش دیدم
 ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
 دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
 مردم از شوق ، خدایا ، برسان زود ترش
 می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
 کاش می بود من دلشده را بال و پرش !
 گرچه امروز مرا کشت و بیامد بزم
 کاش فردا بر خاک من افتد گذرش !
 در فرقت ز هلالی اثری بیش نماند
 زود باشد که بیایی و بیایی اثرش

■

۱۳۲۰

آنکه از آب حیات آزرده می گردد تنش
 کی توان دیدن بروز جنگ غرق آهش ؟
 آنکه بر دوش گرانی می کند جیب قبا
 چون روا دارد کسی بار زره بر گردنش ؟
 خوش باشد در قبابی آهنین آن سیمتن
 ای خوش آن روزی که بینم در مه پیراهنش !
 آن من پاک از لطافت هست چون آب حیات
 غالباً موج همان آبست شکل جوشنش
 حیف باشد زخم تیر او بچشم دشمنان
 چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش !

۱۳۲۵

نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسند
 کاشکی بودی هلالی نیز نعل توستش !

۵-۴-۴

زبان او ، که ندیدم ز تنگی دهنش امید هست که بینم بکام خوششتش

چه ناز کیست ، تعالی الله ! آن سهی قدرا ؟
 هزار ترازه گُل از بوستان دمید ولی
 که از گُل و سمن آزرده می شود بدتش
 یکی ز روی لطافت نمی رسد بتتش
 هزار یوسف مصری بهوی پیرهنش
 ۱۳۳۰ بدامن سمن و بر کنار یاسمنش
 تحیتی برسانید از زیبان منش
 برادران ، بسک کوی یار اگر برسید
 هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت
 که تازہ شد همه جانها ز لذت سخنش

۴-۴-۴

گر کند افتد ، چو باد صبح ، بر خالکمنش

همچو کرد از خاک برخیزم ، بگیرم دامنش
 در هواش گر رود ذرات خاک من بیاد
 از هوا داری در آیم نده و لر از روزش
 آن پرو را چه لایق کلبه تارک دل ؟

۱۳۳۵ مردم چشمست ، بنشانم بچشم روشنش
 گر شبی لطف منش بر پیرهن ظاهر شود
 از خوشی دیگر نکنجد در قبا پیراهنش
 از لطافت دم مزین ، ای گل ، بآن نازک بدن
 زانکه کردم می زنی آزرده می گردد منش
 تا بگردن فرق خونم ، دیده بر راه امید
 گر بخون ریزم نیاید ، خون من در گردش
 خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
 تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

۴-۴-۴-۱

روزی که بر لب آید جانم در آرزوش
 ۱۳۴۰ جان را بدو سپارم ، من را بخاک کوش

چون از وصال آن گل دیدم که : نیست درنگی
 آخر بصد ضرورت قانع شدم بیوش
 خورشید روی او رانست بماء کردم
 زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش
 مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
 ای باد ، اگر بینی ، از ما سلام گویش
 دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت ، یارب
 از آب زندگانی خالی مباد جویش
 از جستجوی وصالش منع مکن ، هلالی
 گیرم که هم نیابم ، شادم بجستجویش

۱۳۴۰

۴-۳-۲-۱

کار من فریاد و افغانست ، دور از یار خویش
 مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
 ای طبیب درمندان ، این تغافل تا بکی ؟
 گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
 کرد کویتیش ازین عشاق مسکین را مسوز
 دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
 چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را ؟
 رحم فرما ، بگنر از قتل من و آزار خویش

۱۳۵۰

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
 می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

۵-۴-۳-۲

ای شاه حسن ، جور مکن بر گدای خویش
 ما بنده توایم ، بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش :

هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
گر دل ز کوی دوست نیامد حجب مدار
جایی نرفته است که آید بجای خویش
ای من گدای کوی تو ، گر نیست رحمتی
باری ، نظر دریغ مدار از گدای خویش
صد بار آشنا شده‌ای با من و هنوز

۱۳۵۵

یگانه وار می‌گذری ز آشنای خویش
زاهد ، یرو ، که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که هست ترا با خدای خویش
حیفست بر جفا که باغیار می‌کنی
بهر خدا ، که حیف‌مکن بر جفای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما
پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
کم شد دلم ، بآه و فغان دیگرش مجوی
پیدا مساز درد سری از برای خویش
چون خاک پای تست هلالی بعد نیاز

۱۳۶۰

ای سرو ناز ، سر مکش از خاک پای خویش
۱ - ۳ - ۳ - ۳
ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبه‌ما کوی تست ، از کوی خودمارا مران
قبله ما روی تست ، از مامگردان روی خویش
سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاك درت پهلو نهادم گفت دل :
 من ز پهلوی تو در عیشم ، تو از پهلوی خویش
 چون هلالی را فلک سر گشته میدارد چنین
 بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

۱۳۶۵

۴ - ۳ - ۴

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
 عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
 در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
 خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
 خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
 کز دو عالم خویش را در يك زمان کردم خلاص
 بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
 مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص
 گفتمش : آخر هلالی را ز هجران سوختی
 گفتم : او را از بلای جاودان کردم خلاص

۱۳۷۰

۵ - ۴ - ۴

وای ! که جانم نشد از غم هجران خلاص
 کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص !
 بچه اسیر توند ، وه ! چه عجب کافری !
 کز غم عشق تو لیست هیچ مسلمان خلاص
 بسته زلف توایم ، رستن ما مشکست
 هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص ؟
 عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
 شکر ، که يك بار کی گشت زحرمان خلاص

جام تو ، ای می فروش ، بی می راحت مباد

۱۳۷۵

زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

کاش ! بساحل کشد رخت من از موج غم

آنکه شد از لطف او نوح ز توفان خلاص

مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز

وای ! که مسکین نکشت هرگز ازیشان خلاص

۴ - ۴ - ۴ - ۵

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض

همه سهلست ، همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که : فارغ شوم از کار جهان

ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض ؟

جان من ، بی جهت این تندی و بدخوبی چیست ؟

۱۳۸۰

گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی

دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست ، هلالی ، مارا

زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

۴ - ۴ - ۴

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط

یك حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو ، یارب ! که تا ابد

هرگز بر آن ورق نشاند غبار خط

مارا بدور حسن تو با تو خطان چه کار ؟

۱۳۸۵

تا روی ساده هست نیاید بگر خط

خط گو: مباش گرد رخت، و! چه حاجتست

بجموعه جمال ترا بر کنار خط؟

از خط روزگار مکش سر، که عاقبت

بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود

در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد، بغیر چند بری خط یار را؟

يك بار هم بنام هلالی یار. خط

۴-۳-۴

ترك یاری کردی، از وصل تو یاران را چه حظ؟

۱۳۹۰

دشمن احباب گشتی، دوستداران را چه حظ؟

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ؟

چشم من، کز گریه نایبناست، چون بیند رخت؟

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ؟

درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار

دردمندان را چه حاصل؟ یقاران را چه حظ؟

آن سوار از خاک ما تا کی پراکنگزد غبار؟

از غبار انگیزختن، یارب، سواران را چه حظ؟

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

۱۳۹۰

ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ؟

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان؟

از هلاک عندلیبان گلنزاران را چه حظ؟

۴-۳-۴

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی
 تاب هنگامه اغیار نداریم ، که ما
 هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
 ای نسیم سحر ، از صبح وصالش خبری
 ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
 سوختند بار ، هلالی ، جگر ما شب هجر
 شعله شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
 کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
 سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع ؟ ۱۴۰۰
 تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
 چون نسوزیم و چرا اشک نداریم چو شمع ؟
 ما جگر سوخته این شب داریم چو شمع

۴-۳-۴

مهموشان در نظر کج نظرانند ، دریغ !
 از گرفتاری احباب ندارند خبر
 گله داران ، که نمودند رخ از مرده ناز
 چشم ما پر در و لعلست ، ولی سیمبران
 ما نخواهیم بجز خیل بتان بار دگر
 همچو عمر از صف عشاق روان میکنند
 نازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
 انجم انجمن بی بصرانند ، دریغ !
 خوبرویان جهان بیخبرانند ، دریغ ! ۱۴۰۰
 چون صبا هم نفس پرده درانند ، دریغ !
 چشم بر لعل و دردد گهرانند ، دریغ !
 لیک این طایفه یار دگرانند ، دریغ !
 عاشقان عمر چنین میکنند ، دریغ !
 همه داغ دل خونین جگرانند ، دریغ ! ۱۴۱۰

۴-۳-۴

خوبان ، اگر چه هر طرفی می کشند صف
 حالا بیای بوس خیالت مشرف
 دور از تو نو بهار جوانی بیاد رفت
 چشمت مرا نشانه ییکن غمزه ساخت
 از دیده طفل اشک جدا شد ، دریغ ازو
 ره میزنند و عربده آهنگ میکنند
 کوتاه مباد دست هلالی ز دامن
 تو در میان جان منی ، جمله بر طرف
 گر دولت وصال تو یابم ، زهی شرف !
 عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف ؟
 ده ! چون کنم ؟ که تیر بالا را شدم هدف
 آه ! آن در یتیم کجا رفت از من صدف ؟ ۱۴۱۰
 یاما بین که : در چه مقامند چنگ و دف ؟
 کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف ؟

۴-۳-۴-۱

وه ! کدرفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق
 از فراق او بفریادیم ، فریاد از فراق !

یار با انقیار و ما محروم، کی باشد روا؟

دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق

در فراق حال از هر مشکلی مشکل ترست

۱۴۲۰

هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روز مرا سیه کرد از فراق، همچو شب

روز او چون روزگار من سیه باد از فراق!

در بهار از نکبت گل بوی وصلت یافتم

وہ! که می آید خزان و می دهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته ای: از دست کیست؟

این تغافل چیست؟ فریاد از تو و داد از فراق!

۳-۴-۴-۱

نیست غم، گردش کربان من از غم چاک چاک

سینه ام چاکست، از چاک کربان خود چه باک؟

می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیر تم

۱۴۲۵

از هلاک دیگران بگذر، که خواهیم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلاً نسبتی

این تن پاک تو صد ره پاک تر از جان پاک

خاک آدم را، از آن گل کرد، استاد ازل

تا چنین نازک نهالی بر دهد ز آن آب و خاک

ای که از ما فارغی، گویا نمی دانی که ما

دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان را ز می مردم حیاتی دیگرست

آب حیوان ریخت، گویا، باغبان در جوی خاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود

۱۴۳۰

باز در کوی خراباتست مست و جامه چاک

۴-۴-۴

ای تو سروچمن حسن و گل باغ جمال
جلوه حسن و بحالت همه در حد کمال
باچنین حسن ترا ماه فلک چون گویم ؟
آفتابی ، بتو ، یارب ، نرسد هیچ زوال !
کاتبان قلم صنع ، که مشکین رقمند
صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که : صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال ؟
بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش
۱۴۳۰ پای در دامن غم ، سر بگسریان لال
وہ ! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی !
که فراق تو مبذل شده باشد بوصول
روی در روی تو آرام ، همه وقت ، از همه سو
چشم پرچشم تو باشم ، همه جا ، در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرام به بیان
هر جوابی که دهی ، باز در آیم بمسئال
گفتگو چند ؟ هلالي ، دیگر افسانه مخوان
تو کجا ؟ وصل کجا ؟ این چه خیالیست محال ؟

۴.۴.۴.۱

۱۴۴۰ با مردم بی غم نتوان گفت غم دل سلطان سرایرده چشم و حرم دل بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل ای گلش ! درین ره نرسیدی قدم دل	ظاهر نکنم پیش رفیقان الم دل جا کن بدلودیده ، که غیر از تو نشاید ای صبر ، کجایی ؟ که ز حدمیگنند باز پای دلم افکار شد از عمار ره عشق
--	---

در عشق تو رسوای جهانست هلالی گاه از غم بسیار و گاه از صبر کم دل

۵-۴-۳

۱۴۴۰

نه رفیقی، که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی، که کند چاره بیماری دل
دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یارب، آزاد نگردد ز گرفتاری دل!
طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا
گوش کن گفت مرا، گوش مکن زاری دل
چند خوانی دگران را شراب و بکیاب؟

حال خون خوردن من بین وجگر خواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
دل برای فتن افتاد، خدارا، مددی

۱۴۵۰

که درین راه ثوابست مددکاری دل
در وفای تو چنانم، که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل
بر دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه! تا چند توان کرد جفاکاری دل؟

۴-۳-۲-۱

آمد بهار و خوشدلیم از رنگ و بوی گل
آن به که می کشم دوسه روزی بروی گل
گل دیدم، آرزوی کسی در دلم افتاد
کز دیدش کسی نکند آرزوی گل
این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم

۱۴۶۰

بس دلکشت گشت گلستان پیوی گل

خوش آن که یار باشد و من در حریم باغ
 من سوی او نظر فکنم ، او بسوی گل
 دید آن دورخ هلالی و آسوده دل نشست
 از جست و جوی لاله و از گفت و گوی گل
 ۱-۲-۳-۴

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم
 وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند
 دانی کدام روز عدم شد وجود ما ؟
 گویند : درد عشق بد درمان نمیرسد
 ماییم و نیم جانی و هر دم هزار آه
 چون آبزند کیست قدم تا بفرس
 ای پادشاه حسن ، هلالی گدای تست
 هر يك الم نشانه چندین هزار غم
 فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم !
 روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
 من چون زیم ؟ که عاشقم و دردمند هم
 اینک بیاد میرود آن نیز دم بدم
 خواهم دزون جان کنست فرق تا قدم
 خواهم کمسوی او گذری از ره کرم
 ۱۱۶۰

۱-۲-۳-۴

بیست حد آن که گویم : بنده روی توام
 دیگری گریبنده باشد ، من سگ کوی توام
 چشم شوخت ناوڪ اندازست و ابرویت کمان
 کشته چشم تو و قربان ابروی توام
 برامید آنکه يك دشنام روزی بشنوم
 سالها شد ، جان من ، کز جان دعا کوی توام
 گرچه ، ای بدخوی من ، خوی تو عاشق کشتنست
 ترك خوی خود مکن ، من کشتنخوی توام
 کردل من سدره و طویی نبوید دور نیست
 زانکه من در آرزوی سر و دلجوی توام
 چند گویی : پای در دامن کش و این سو میا
 با کشیدن چون توان ؟ چون دل کشد سوی توام
 ۱۱۷۰

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی

تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام!

چنان که هجر تو میخواست، آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من زده، ترك مهر مکن

که در هوای توام، گر بر آسمان شده‌ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا

بجستجوی تو آوازه جهان شده‌ام

خدای را، دگر، ای باد، سوی من مکن

۱۴۷۵

که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش؟

بتنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دل ز شادی عالم گرفته است ولی

غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

از آن شده‌ام، هلالی، دلم شکاف شکاف

که لایك هم و انوره وا دهان شده‌ام

۴ - ۳ - ۲

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام

هر که شکرایی بکسی کرد گفتگو

جایی که داغ پرورق لاله دیده‌ام

چون کرده‌ام نظاره قد بلند سرو

القصه، رخ نما، که هلالی صفت بسی

۱۴۸۰

گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر جا که بوده‌ام بنیال تو بوده‌ام

در حسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام

آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام

در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام

مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

۴-۳

- ز سوز سینه کبابم ، ز سیل دیده خرابم
 ۱۴۸۵ تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آیم
 مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادبست
 تو راحت دگران شو ، که من برای عذابم
 بدیگران منشین و بجان من مزین آتش
 مرا مسوز ، که من خود بر آتش تو کبابم
 اگر برای هلاک منست ناز و عتاب
 بیا و قتل کن ایدون ، که مستحق عتابم
 سؤال بوسه نمودم ، ولی تو لب نگشودی
 سخن بمرض رسید و در انتظار جوابم
 بگرد روی تو پروانه ام ، که شمع مرادی
 ۱۴۹۰ اگر تو روی بتابی ، من از تو روی نتابم
 بقدر خالک ره از من کسی حساب نگیرد
 بکوی دوست ، هلالی ، بین که: در چه حسابم؟

۴-۳

- پیار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
 بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
 دل آزاری ، که هرگز دیده بر مردم نیندازد
 بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
 اگر گفتم که : دارد یار من آیین دلجویی
 معاذ الله ! غلط کردم ، خطا کردم ، ندانستم
 بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کوش
 ۱۴۹۰ درینا ! خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر میگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
 بآن میگانه خود را آشنا کردم ندانستم
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
 بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
 هلالی، پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
 درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

۱-۴-۵

هر شب بسر کوی تو از پای درافتم
 ۱۵۰۰ گر بارغم اینست، که من میکشم از تو
 خواهم بزنی تیر و بتیغم بنوازی
 من بعد بز آنم که ببوی سر زلفت
 ای شیخ، بمحراب مرا سجده مفرما
 گمراهی من بین که: درین مرحله هر روز
 ۱۵۰۵ سیلاب سرشک از مژه بگشای، هلالی

۲-۴-۵

بrahat بیهیم و از یینودی بر رهگذر غلتم
 بهرجا پا نیی، از شوق پا بوسست بسر غلتم
 بهر پهلوی، که می افتم، پهلوی سگت شبها
 نمینخواهم کنز آن پهلوی پهلوی دگر غلتم
 بدان در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
 که همی نیم بسمل باشم و بر خاک در غلتم
 بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
 در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلتم
 چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالای
 ۱۵۱۰ که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلتم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
 کرم کن، ساقیا، جامی که آنجا بی خبر غلتم
 هلالی، چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
 بگیر از دستم و بگذار تا بارد گر غلتم

۴-۳

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت کردم
 و گر چون گرد بر بادم دهی، گرد سرت کردم
 کشی خنجر که: میسازم بدست خوش قربانت
 چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجر ت کردم

۱۰۱۰ نو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
 گدای کشورت باشم، اسیر لشکر ت کردم
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
 چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت کردم
 مکس وارم، بتلخی، چندرانی؟ سوی خوشم خوان
 که بر گرد لب شیرین همچون شکر ت کردم
 هلالی را بهشیاری چه جای طعن؟ ای ساقی،
 بگردان ساغر می، تا هلاک ساقرت کردم

۵-۴-۳-۲-۱

بصد امید مردم گرد آن دیوار و در کردم
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید بر کردم
 چه حسنت این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
 ۱۰۲۰ بیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه تر کردم
 چون آن مهفتنشد در شهر، من هم عاقبت دروژی
 شوم آواره و مردم بصحرای دگر کردم

خدا را ، این چنین زود از سر بالین من مکنند
 دمی بنشین، که برخیزم، ترا بر گرد سر کردم
 زهر در کامدم ، در کوی تو همچون سگم رانندی
 سگ کوی توام تا چندی ، یارب ، در بند کردم؟
 خبر میپرسم از جانان ولی تا که اگر روزی
 ازو کسریک خبر گوید من از خود بین خبر کردم
 هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
 ۱۰۲۰
 بیدان آیم و میر ملامت را سپر کردم
 ۱-۲-۳-۴
 عیدست ، برون آی ، که حیران تو کردم
 قربان بخودم ساز ، که قربان تو کردم
 خاکم برهت ، جلوه کنان ، رخس بر انگیز
 تا خیزم و گرد سر میدان تو کردم
 جمعیت آسوده دلان از دل جمعیت
 جمعیت من آن که ، پریشان تو کردم
 زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست
 مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم
 ۱۰۳۰
 من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
 این خود چه خیالست که مهمان تو کردم؟
 تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
 ترسم که : هلاک از غم هجران تو کردم
 برخاک درت من که و تشریف غلامی؟
 ای کاش ! توام سگ دربان تو کردم
 گفتمی که : بجان بنده ما باش ، هلالی
 تا جان بودم بنده فرمان تو کردم

۴-۴-۴

- ز یو میکنه عمری درالتماس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که خالک در که در فلک اساس شدم
مرا ز حسن تو منع خدای ظاهر شد
۱۵۳۰ که من نشانه غمهای بی قیاس شدم
ترا شناختم، آنکه خداشناس شدم
هزارشکر که مشغول این سپاس شدم
سپاس عید بودیاس قتل و باده و جام
من از برای تهاخر درین لباس شدم
پلاس فقر، هلالی، لباس فقر منست

۴-۴-۴-۱

- کاشکی! خالک حرم حرمت می بودم
بی غم عشق تو صد حیفز عمری که گذشت!
می خرامیدی و من در قدمت می بودم
گر میرسیدن من لطف نمی فرمودی
۱۵۴۰ پیش ازین، کاش! گرفتار غمت می بودم
گر برس رشته مقصود رسیدی دستم
هم چنان کشته میغ دردمت می بودم
گر مرا حشمت کونین میسر می شد
دست در سلسله خم بغمت می بودم
چون مریضی، که دلش مایل صحت باشد
هم چنان بنده خیل و حشمت می بودم
هر چه خواهی بکن، ای دوست، که من از دل و جان
عمرها طالب درد و المت می بودم
۱۵۴۵ آرزومند جفا و ستمت می بودم
سالها چشم بسرا کرمت می بودم
تا تو یک ره بکرم سوی هلالی گذری

۴-۴

- ده روز شد که ز درد فراق بیمارم
چو لاله سینه من چاک شد، یا و بین
ازین دو روزه حیاتی که هست بزارم
مرا ز گریه مکن منع، ساعتی بگذار
که از تو بردل پر خون چه دافها دارم؟
رمید جان بلب و نیست غیر ازین موسم
که آیم و بسگان در تو بسپارم
خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
که در کمند بلای سیه گرفتارم
بیاب گاه بتان می روم، سرشک فشان
بیباغ سنگدلان تنم مهر می کارم
۱۵۵۰ چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم؟
جلوه گاه بتان می روم، سرشک فشان
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم؟
هلالی، از غم یارست روز من شب تار

۴-۴-۴-۱

- من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشی هست بار خوش دارم

۱۰۰۰ گرسگان سر آن کوی کبابی طلبند
 چه بالاها که دل زارم از آن مه نکشید؟
 پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم
 تا ترا صفحه دل ساده شد از نش و وفا
 الله ، الله ! چه دل زار بلاکش دارم!
 از من امروز ، هلالی ، مطلب خاطر جمع
 ورق چهره بخوناب منقش دارم
 که دل آشفته آن زلف مشوش دارم

۴-۴

۱۰۶۰ یار آمد و من طاقت دیدار ندارم
 شادم که : غم یار ز خود بی خبرم کرد
 از خود گله ای دارم و از یار ندارم
 گفتم : چوبیایی ، غم خود با تو کنم شرح
 باری ، خبر از طعنه افیادار دارم
 لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار
 اما چه کنم ؟ طاقت گفتار ندارم
 کو : خلق بدانند که من رندم و رسوا
 من خود گله اندک و بسیار ندارم
 از رندی و بدنامی خود عار ندارم
 کس با من و من هم بکسی کار ندارم
 بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق
 آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم
 حال من دلخسته خرابست ، هلالی

۴-۴-۴

عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم
 چاره ساز دل و جان همه بیمارانی
 گشته ام پیر ، ولی عشق جوانی دارم
 کاش ! چون لاله ، دل تنگ مرا بشکافی
 چاره ای ساز ، که من هم دل و جانی دارم
 بر همه خلق یقین شد که : وفا نیست ترا
 تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم ؟
 بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
 لیک من از طمع خویش گمانی دارم
 ملک عشق تو جهان نیست که پایانش نیست
 زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
 جان من ، شرح المهای هلالی بشنو
 که درین ملکم و غوغای جهانی دارم
 که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

۴-۴-۴-۱

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
 دارم آن سر که : بسودای تو باز سر خویش
 چون رسم پیش تو بتوانم از آنجا گذرم
 زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
 سرچه کار آید ؟ اگر زین سروسودا گذرم
 هم نشینا ، قدمی چند بمن همره شو
 گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
 که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست ، خدایا ، سببی که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
 رشته مهر تو گر دست دهد ، همچو مسیح یسا بگردن نهم و از سر دنیا گذرم
 من که امروز هلالی ، خوشم از دولت عشق بهتر آست کز اندیشه فردا گذرم
 ۱-۲-۳-۴

خواهم که: بزیر قدمت زار بمیرم هر چند کتی زنده ، دگر بار بمیرم ۱۵۸۰
 دایم که: چرخ خون مرا زود نریزی خواهی که بجان کنندن بسیار بمیرم
 من طاقت نا دیدن روی تو ندارم میسند که در حسرت دیدار بمیرم
 خورشید حیاتم بلب بام رسیدست آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
 گفتمی که: ز رشک تو هلا کند رقیبان من نیز بر آنم که لژین عار بمیرم
 چون بار بسر وقت من افتاد ، هلالی وقتست اگر در قدم بار بمیرم ۱۵۸۵

۱-۲-۳-۴

بخاک من گذری کن ، چو در وفای تو میرم

که زنده کردم و بار دگر برای تو میرم
 نهادم از سر خود یک یک هوی و هوس را

همین بود هوس من که : در هوای تو میرم
 دل از جفای تو خون شد ، رواندار که عمری

دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم
 تویی که : جان جهانی فزاید از لب لعلت

منم که هر نفس از لعل جافزای تو میرم
 بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم

تو بر سرم قدمی نه ، که زیر پای تو میرم ۱۵۹۰
 رو ، ای رقیب بز کوش ، که ترا بجان نتوانی

تو جای خوش بمن ده ، که من بجای تو بمیرم
 مرا بنواری ازین در مران بسان هلالی

گذار ، تا چو سگان بر در سرای تو میرم

۱-۴-۴-۵

پس از عمری ، که خود را بر سر کوی تو اندازم
 ز بیم غیر ، نتوانم نظر سوی تو اندازم
 پس از چندی که ناگه دولت و صلح اتفاق افتد
 چه باشد گر تو آنم دیده بر روی تو اندازم ؟

۱۵۹۵

نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
 اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
 تومی آیی و من از شوق می خواهم که : هر ساعت
 سر خود را بیای سرو دلجوی تو اندازم
 رفیق سنگدل زمین سلن که جفا کرده بیملوت
 من بیدل چسان خود را بیملوی تو اندازم ؟
 دلی کز دست من شد ، آه ! اگر روزی بدست آید
 کبابی سازم و پیش سگ کوی تو اندازم
 هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
 اجازت ده که : بازش در خم موی تو اندازم

۴-۴-۵

مگو افسانه مجنون ، چومن در انجمن باشم
 ازو ، باری ، چرا گوید کسی ؟ جایی که من باشم
 کسی افسانه درد مرا جز من نمی داند
 از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم
 رو ، ای زاهد ، که من کاری ندارم غیر می خوردن
 مرا بگذار ، تا مشغول کار خوشتن باشم
 جدا ، زان سرو قد ، گر جانب بستان روم روزی

بیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

چسان رازی کنم پنهان؟ که از صد پرده ظاهر شد

مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مراجان کوه اندوه هست و من جان می کنم، آری

۱۶۰۰

مرا چون لعل شیرینست، من هم کوهکن باشم

هلالی، چون نمی پرسد مرا باری و غم خواری

من مسکین غریبم، گر چه دایم در وطن باشم

۴-۳

اگر خوانی درونم، بنده این خاندان باشم

و گر رانی برونم، چون مسکن بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت؟

بهر نوعی که می خواهی، بگو، تا آن چنان باشم

چه سگ باشم؟ که آیم استخوانی خواهم از کویت

ولی خواهم که از بهر سگات استخوان باشم

چو از شوق تو يك شب خواب در چشم نمی آید

۱۶۱۰

اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم، يك زمان از وصل شادم کن

چه باشد غم بر آید، من زمانی شادمان باشم؟

قبای حسن پوشیدی، سمند ناز زین کردی

بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در عنان باشم

مرا گفتی: هلالی، در جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

۴-۳-۱

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم

بصبر کوشم و خرمند با خیال تو باشم

۱۶۱۵ بشوہ زلف گشودی ، بیہرہ خال فرودی
 اسیر زلف تو گردم ، غلام خال تو باشم
 کمال فضل بتحصیل عاشقیست ، خوشی آن دم
 کہ در مطالعہ صفحہ جمال تو باشم
 چو پایمال تو گشتم ، سرم بلند شد ، آری
 چہ سر بلندی ازین بہ کہ پایمال تو باشم ؟
 خمیدہ بادقد من ز غصہ همچو ہلالی
 اگر نہ مایل ابروی چون ہلال تو باشم

۵-۴-۳-۲

تا عمر بود ، در ہوس روی تو باشم	در خاک شوم ، خاک سر کوی تو باشم	۱۶۲۰
فردای قیامت نروم جانب طویی	در سایہ سر و قد دلجوی تو باشم	
خوش آنکہ زبان ازپی دشنام بر آری	من دست بر آورده دعا کوی تو باشم	۱۶۲۵
پہلوی تو پیوستہ نشینند رفیبان	تا من نتوانم کہ پہلوی تو باشم	
از غمزدہ تو کاست تن من ، کہ چومویی	من موی شوم درخم کیسوی تو باشم	
ہر کہ کہ از تو نازیری دست بچو کان	خواہم ہمہ تن سر شوم و کوی تو باشم	
ای شاخ گل نازہ ، منم بلبل این باغ	معنورم ، اگر شیفتہ روی تو باشم	
روزی کہ فلک نام مرا خواند : ہلالی	می خواست کہ من مایل ابروی تو باشم	

۴-۳

مرا چہ زہرہ ؟ کہ گویم : غلام روی تو باشم
 سک غلام غلام سگان اکوی تو باشم
 اگر بسوی تو گاہی کنم ز دور نگاہی
 هنوز بر خنر از ناز کی خوی تو باشم
 چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
 بگوشتہ ای بنشینم ، بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی، که بعد مرگ رفیقان

۱۶۳۰

نشسته، با دل آسوده، رو بروی تو باشم

تو آن بتی، که من بت پرست همچو هلالی

بهر کجا که روم، روی دل بسوی تو باشم

۵۴۰۴۰۴

یار گفت: از ما بکن قطع نظر، گفتم: بیچشم!

گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: بیچشم!

گفت یار: از غیر مایوشان نظر، گفتم: بیچشم!

وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم: بیچشم!

گفت: با ما دوستی می کن بدل، گفتم: بیجان

گفت: راه عشق ما می رو بسر، گفتم: بیچشم!

گفت: با چشمت بگو تا: در میان مردمان

۱۶۳۵

سوی ما مردم بیندازد نظر، گفتم: بیچشم!

گفت: اگر با ما سخن داری، بیچشم دل بگو

تا نکردهد گوش مردم با خبر، گفتم: بیچشم!

گفت: اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه

بر فشان آبی ب خاک رهگذر، گفتم: بیچشم!

گفت: اگر خواهد دلت زین لعل میگون خندمای

گریها می کن بعد خون جگر، گفتم: بیچشم!

گفت: جای من کجا لایق بود؟ گفتم: بدل

گفت: میخواهم جزین جای دگر گفتم: بیچشم!

گفت: اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا

۱۶۴۰

تا سحر گاهان ستاره می شمر، گفتم: بیچشم!

گفت: اگر دارد، هلالی، چشم گریات غبار

کحل بینایی بکش زین خاک ده، گفتم: بیچشم!

۴-۳

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم ؟
 بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
 بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق
 دل نخواهد که : دگر باده دلخواه کشم
 تا کند سوی من از راه مرحم نظری
 هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
 میرم از غصه که : ناگاه بآن ماه رسد
 آه سردی که من سوخته ناگاه کشم
 چند درد و الم می بر دل پر درد نهم ؟
 چند کوه ستمش با من چون کاه کشم ؟
 پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوکه آه ؟
 چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم ؟
 ماه من رفت ، هلالی ، که نیامد ماهی
 تا یکی محنت سی روزه ازین ماه کشم ؟

۱۶۴۰

۴-۴

چون قلمت آن سروسهی کرد هلاکم
 ۱۶۵۰ رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
 سروی بنشاید ، روان ، بر سر خاکم
 باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم
 بنشین ، که من از دست تو امروز هلاکم
 نه بر سر گورم قدم ، از ناز ، که خاکم
 شادیم بچاک قدمت ، همچو هلالی

۴-۳-۲-۱

مشکل که رود داغ هرگز ز دل چاکم
 تالاله مگر روزی سر برزند از خاکم
 هر روز بنخون ریزم آبی و رقیب از پی
 زان واقعه خوشحالم ، زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افکن ، شمشیر مکش بر من

۱۶۵۵

با آنکه پس از کشتن بر بند بقتراکم

این دیده که من دارم ، آلوده بخون اولی

زان رو که نمی دانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی ؟

من آدمیم ، یارب ، با خود خس و خاشاکم ؟

۱-۲-۳-۴

گر بخاکم کندد یوسف کل پیرهنم بوی پیراهن یوسف شتوند از کفنم

بفراق تو گرفتار نوم روز بروز کس باین روز گرفتار مبادا که منم

۱۶۶۰

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش طرفه حالیت که هم کوهم و هم کوه کنم

لب بستم زسختن ، ای گل خندان ، که مباد مردمان بوی تو یابند ز رنگ سختم

هر کسی در چمنی هم نفس سیم تنی من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم

نکتم یاد بهار و نروم سوی چمن چه کنم ؟ دل بکشايد ز بهار و چمنم

کردلفت ، هلالی ، کله از دوست خطاست دل چه باشد ؟ که اگر جان برود دم نرم

۵-۴-۳-۲

هر شبی گویم که: فردا ترک این سودا کنم

۱۶۶۵

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

بهون مرا سودايت از روز نخستين در سرست

پس همان بهتر که آخر هر درین سودا کنم

ای خوشا ! اگر یخود بها سر بهم بر پای او

بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای کمبگویی : دل کم گشته خود را بجوی

من که خود کم گشته ام اورا کجا پیدا کنم ؟

بس که خوارم ، از سگات شرم می آید مرا

چند خود را در میان مردمان رسوا کنم ؟

۱۶۲۰

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را ؟
 من چمسیگ باشم که در خیل سگانت جا کنم ؟
 عاشق مستم ، هلالی ، مجلس رندان کجاست ؟
 تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم .

۴-۳-۴

خود را نشان ناولد بدخوی خود کنم
 روش ، بدین بهانه مگر سوی خود کنم
 هر موی من هزار زبان باد در غمش
 تا من حکایت از غم يك موی خود کنم
 تا در حریم کوی تو پهلوی نهاده ام
 هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم
 شبها ، که سرگران شوم از سافر فراق
 بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
 آینه وار خاک شدم از غبار غیر
 باشد که روی او طرف روی خود کنم
 امشب ز وصف خیر ، هلالی ، خموش باش
 تا من سخن ز ماه سخن گوی خود کنم

۱۶۲۵

۴-۴

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
 لیک از خوی تو میترسم ، ندانم چون کنم ؟
 چند دارم در فراقش حالت نزع روان ؟
 کاشکی ! یکبارگی جان را ز من بیرون کنم
 من باین دل بس نمی آیم ، ندانم چاره چیست ؟
 تا بچند افسانه گویم ؟ تا یکی افسون کنم ؟

۱۶۳۰

گر بدامان فلک ریزم ، هلالی ، اشك خود

دشك زرد ماه را همچون شفق كلگون كنم

۴-۴-۴-۱

دل را ز چاك سینه توانم برون كنم

غم را ز دل برون نتوان كرد ، چون كنم ؟

خواهم ز دل برون كنم این درد را ولی

در جان درون شود اگر از دل برون كنم

هر محنت از تو موجب چندین محبتست

محنت زیاده کن ، که محبت فزون كنم

دل جالب تو آمد و خون گردمتی ز رشك

۱۶۸۵

از من عجب مدار که از رشك خون كنم

از رشك خون غیر ، که بر دامنست رسد

هر دم ز گریه دامن خود لاله گون كنم

کارم ، شبی که بی تو بدیوانگی کشد

افسانه تو گویم و خود را فسون كنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست

گیسوی او کجاست ؟ که رطع جنون كنم

۴-۴-۴-۱

آهمنید و ربه شد آن ماه چون كنم ؟

دیگر نماند جای غم ، آه چون كنم ؟

طافست و شوخ و بی خبر از درد عاشقی

۱۶۹۰

اورا ز حال خویشتن آگاه چون كنم ؟

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی

سنگین دلست ، در دل او راه چون كنم ؟

در پای او بمردم و قدم نشد بلند

یارب، ز دست همت کوتاه چون کنم؟

ای بخت، من کجا و تمنای وصل او؟

درویشم و گدا، هوس شاه چون کنم؟

گفتی: چراست پیر هنت چاک همچو گل؟

بوی تو داد باد - حرگاه چون کنم؟

گویند: ناله چیست؟ هلالی، خموش باشی

۱۶۹۵

با کوه درد و محنت جانگاه چون کنم؟

۱-۲-۳-۴

ای مو آرام دل و جان، از تو دوری چون کنم؟

گر فتد دوری، معاذ الله! صبوری چون کنم؟

از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن، آه! اگر

قصه ای پیش آید و افتد ضروری چون کنم؟

محنت هجران کشم، یا تلخی هجران چشم؟

يك من بیمار و چندین بی حضوری چون کنم؟

دور ازو جانم بلب، روزم بشب نزدیک شد

الله الله! چون کنم از دست دوری؟ چون کنم؟

من که دلتنگم، هلالی، بی رخ گلریزه دوست

۱۶۹۰

خوشدلی از دیدن گلپای سوری چون کنم؟

۱-۲-۳-۴

گر جفایی رفت، از جانان جدایی چون کنم؟

من سگ آن آستانم، بی وفایی چون کنم؟

بعد مری آشنا گشتی بعد خون جگر

باز اگر یسکانه کردی، آشنایی چون کنم؟

دفتی و در محنت جان کندم انداختی

گر بیایی زنده مانم ، در نیایی چون کنم ؟
زاهدان ، از نقل و می پیهوده منع میکنی

من که رندی کرده باشم ، پارسایی چون کنم ؟
گفته ای : تا کی هلالي زارنالد همچو عود ؟

۱۷۰۵ چون گرفتارم بچنگ بی نوایی چون کنم ؟

۴-۴

جان من ، جان و دل خوش تار تو کنم
بود و نابود همه در سرکار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهش برکنم و خال عذار تو کنم

همچو سگ بانوسراسیمه ام ؛ ای طرفه غزال
می روم در هوس آنکه : شکار تو کنم

ای گل تازه ، که دیر آمده ای پیش نظر ،
زود مکنر ، که تماشای بهار تو کنم

ماه من ، سوی هلالي بکنر از سر مهر
۱۷۱۰ سرمه درنده گریان ز فبار تو کنم

۴-۴

بهار میرسد ، لما بهار را چه کنم ؟
چونبست گلرخ من ، لاله زار را چه کنم ؟

باختیار توانم که : راز نگشایم
فغان و ناله بی اختیار را چه کنم ؟

اگرچه روی تو خورشیدوار جلوه نماست
سیاه رویی شبهای تار را چه کنم ؟

قرار عاشق بیدل بصیر باشد و بر

چو صبر نیست دل می قرار را چه کنم ؟

گرفتم این که : شب از می دمی بیاسایم

۱۷۱۰

علی الصباح بلای خمار را چه کنم ؟

هلالی ، این همه غم را توان کشید ، ولی

غم غریبی و هجران یار را چه کنم ؟

۴-۴-۴-۱

دلم بآرزوی جان نمیرسد ، چه کنم ؟

بجان رسید و بجانان نمیرسد ، چه کنم

من ضعیف بر آنم که : پیرهن بدم

چو دست من بگربان نمیرسد ، چه کنم ؟

وصال یار محال و من از فراق ملول

چو این نمیرود و آن نمیرسد ، چه کنم ؟

اگر چه شاه بتان شد ز روی حسن ، ولی

۱۷۲۰

بداد هیچ مسلمان نمیرسد ، چه کنم ؟

مگو که : چند حکایت کنی ز قصه هجر ؟

چو این فساد بی پایان نمیرسد ، چه کنم ؟

هزار نامه نوشتم من گدا ، لیکن

یکی بحضرت سلطان نمیرسد ، چه کنم ؟

حدیث شوق هلالی ، که حسب حال منست

بگوش آن مه تابان نمیرسد ، چه کنم ؟

۴-۴-۴-۱

دوستان ، عاشقم و عاشق زارم ، چه کنم ؟

چاره صبرست ، ولی صبر ندارم ، چه کنم ؟

ریخت خون جگر از گوشه چشم بکنار

۱۲۲۵

و آن جگر گوشه نیامد بکنارم، چه کنم؟

ای طبیب، این همه زحمت مکش و رنج ببر

زار میمیرم، اگر جان نسپارم چه کنم؟

چند گویی که: برو، دامنم از کف بکنار

وای! اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم؟

دردمندان همه از صبر قراری گیرند

چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم؟

گرچو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب؟

گل نمی بینم و آزرده خارم، چه کنم؟

خلق گویند: هلالی، چه کنی گریه زار؟

۱۲۳۰

گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم؟

۴-۳-۴

یاری رحم و من از درد بجانم، چه کنم؟

من چنین، یار چنان، آه! ندانم چه کنم؟

میروم، گریه کنان، عمره زنان، سینه کنان

مست و دیوانه و رسوای جهانم، چه کنم؟

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام

آه! اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم؟

بی تحمل نتوان چاره عشق تو، ولی

من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم؟

چند گویی که: هلالی، دگر از درد منال

۱۲۳۵

من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم؟

۴-۴-۱

دلم ز دست شد ، از دست دل چه چاره کنم ؟
 اگر بدست من افتد ، هزار پاره کنم
 خوشست بزم تو ، لیکن کجاست طاقت آن
 که در میان رفیایان ترا نظاره کنم ؟
 مگو : کناره کن از من ، که جان ز کف ندهی
 تو در میانه جانی ، چه سان کناره کنم ؟
 اگر چه سنگدلی ، از من این مناسب نیست
 که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم

هلالی ، از رخ جانان بهام نتوان دید ۱۲۸۰
 ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم ؟

۵-۴-۴

آنکه از درد دل خود بفغانست منم
 آنکه هر روز دل از مهر بتان بر دارد
 آنکه در حسن کنون شهره شهرست تویی
 آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
 در فتن گرچه یک بار پریشان شدی دل ۱۲۸۵
 عاشقان همه نامی و نشان دارند
 و آنکه از زندگی خویش بجانست منم
 چون شود روز دگر باز همانست منم
 و آنکه در عشق تو رسوای جهانست منم
 وین زمان معتکف دیر مفانست منم
 آنکه صد بار پریشان تر از آنست منم
 آنکه در عشق تویی نام و نشانست منم
 آنکه هر جا سخنش و روز بانست منم
 عاقبت همچو هلالی شدم افسانه دهر

۴-۴

کدام صبح سعادت بود مبارک از من ؟
 که در برایت آیم ، صباح روی تو بینم
 زهی مراد ! که عاشق هلاک روی تو گردد
 مراد من همه اینست ، من هلاک همینم

کهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت

۱۲۵۰ روان ای صبا ، تو کجا آمدی؟ که از سر آن کو
چنان خوشم که : مگر پادشاه روی زمینم

نشان پای سگش می رسد بنقش جبینم
اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من

هنوز بشنود از ضعف ناله‌های حزینم
کرم نمودی و گفתי : گدای ماست هلالي

بلی ، تو شاه بتانی و من گدای کمینم
۵-۴-۳-۲

چه حالت این؟ که هر که در جمالت يك نظر بینم

شوم بی هوش و نتوانم که يك باز دیگر بینم
ز هجرت تیره تر شد روزم از شب ، ليك می خواهم

۱۲۵۵ که هر روزی ترا از روز دیگر خوب تر بینم
تو مست بادۀ نازی و حال من نمی دانی

نمی دانم ترا تا چند از خود بی خبر بینم؟
بسویت آیم و رویت نبینم ، وه ! چه حالت این؟

که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم؟
شب غم دیده بستم ، تا نبینم بی تو عالم را

چه باشد ، گر کشایم چشم و این شب را سحر بینم؟
چنین کز محنت و خواری فتادم در نگوینساری

بنای عمر خود را دم بدم زیر و زیر بینم
فغان ! کز گردش گردون نبینم هرگز آن مه را

۱۲۶۰ و گر بینم پس از عمری ، چو عمرش در گذر بینم
هلالي ، گر بینم آسمان را زیر پای خود

چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بینم

۴ - ۳

تا کی بدت آیم و دیدار ببینم؟
 گویا حرم گوی تو کعبه است و در آنجا
 دانی که: مرا بزمگه عیش کدامست؟
 ۱۷۶۵ یارب، چه شود گرمین بیدل بهمه عمر
 هر چند روم جز در و دیوار ببینم
 امروزدین شهر دلی نیست، که او را
 جایی که مرا بینم و اختیار ببینم
 او می رود و جمع رقیبان ز قفایش
 يك بار ترا بر سر بازار ببینم؟
 تا شیوه آن قامت و رفتار ببینم
 خوردشید لطافت رخ یارست ، هلالی
 آن روز مبادا که رخ یار ببینم

۵ - ۴ - ۳

از پی آن دلبر شیرین شمایل می روم
 ۱۷۷۰ دل پی او رفت و من هم از پی دل می روم
 می روم نزدیک آن قصاب و گو: خونم بریز
 من هلاک قتل خویشم ، سوی قاتل می روم
 گر زانده بپنج ، از سر کوش نخواهم رفت، لیک
 چند گامی همچو مرغ نیم بسمل می روم
 چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند
 زانکه من در گریه خود پای در گل می روم
 ای کهمی گویی: برو، تحصیل درس عشق کن
 می روم ، اما پی تحصیل حاصل می روم
 وادی درد و بلا در عشق هر يك منزلست
 کرده ام عزم سفر ، منزل بمنزل می روم
 ۱۷۷۵ می روم سوزش باستقبال و خوشحالم که باز
 می رسد اقبال و من هم در مقابل می روم
 در ره عشق ، ای هلالی، از من آگاهی معجو
 زانکه من این راه را بسیار غافل می روم

۴-۴-۴-۱

عید شد ، بخرام ، تا مدحوش و حیرانت شوم

خنجر عاشق کشتی برکش ، که قربانت شوم
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل

سوی من بین تا هلاک تیر مرگانت شوم
شدن خاک کی غبار و بر سر راحت نشست

عزم جولان کن ! که خیزم ، خاک میدانت شوم
جلوه ای بنما و جولان ده سمند نازرا

۱۲۸۰ تا خراب جلوه و مدحوش جولانت شوم
مدتی شد سر فراز بزم وصلت بوده ام

بعد ازین مگذار تا پا مال هجرات شوم
گوشه چشمی ، که دل را جمع سازم اندکی

تا یکی آشفته زلف پریشان شوم؟
چون هلالی سنگ طفلان می خورم در کوی تو

من سگ گویم ، چه حد آنکه مهمانت شوم؟

۵-۴-۴

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم

۱۲۸۵ بنده را با سر هر موی تو مهرد گریست

که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

که گدایان دعا گوی ترا بنده شوم

۱۲۹۰ چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

ماه عیدست ، هلال خم ابروی کجاست؟

۴-۴-۴-۱

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم

لیک می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلك ، شمع شب افروز مرا سوی من آر
 ما بگرد سر او گردم و پروانه شوم
 من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
 که : بیداری شبهای غم افسانه شوم
 از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
 بعد ازین خاک نشین در می خانه شوم
 در سرم هست که : چون خاک شود قالب من
 بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
 نرگس مست ترا خواب صبح این همه چیست؟
 خیز ، تا کشته آن نرگس مستانه شوم
 بی مه خویش ، هلالی ، چه کنم عالم را ؟
 گنج چون نیست ، چرا ساکن ویرانه شوم ؟
 ۱ - ۲ - ۳ - ۴
 چنان از یافکند امروزم آن رفتار و قامت هم
 که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم
 رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
 مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
 اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کوش
 سگان کوی اورا زنده می خواهم ، سلامت هم
 جدا از آن مه ببردن آرزو می بودم ، ای هجران
 ربودی نقد جان از من ، کرم کردی ، کرامت هم
 بالای عشق و اندوه فریبی ، این چه حالت این ؟
 که نی رای سفر دارم ، نه یارای مقامت هم
 سلامت باش ، ای ناصح ، ملامت کن هلالی را
 که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

۱-۲-۳-۴

خوبان مرادها تویی مقصود هم

چون تویی هرگز نبودست و نخواهد بود هم

تو افتادیم در بازار عشق

۱۸۰۵

از زبان هر دو عالم فارغیم ، از سود هم

، مرا سرگشته دارد چون فلک

بر

از فلک نا شادم و از بنّت نا خشنود هم

رویم گل نخواهد کرد عشق

کرد

، کرد آلود هم؟

آخر ، ا

غم فرسود هم

سوز خود را چو

بر آمد دود هم

چون دل زار هلال

۱۸۱۰

آمد ، عود هم

نقد جان را در بهای

جان می دهم

ای که از حال من آ

کز پریشانی خبر های پریشان می دهم

پیش آن لبزار می میرم ، زهی حسرت ! که من

تشنه لب جان بر کنار آب حیران می دهم

این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک

عاقبت از گریه مردم را بتوفان می دهم

۱۸۱۰

دور ازو ، هجران ، اگر قصد هلاک من کند

عمر خود می بخشم و جان را بهجران می دهم
 هر که روزی دل بخوبان داد ، آخر جان دهد
 وای جان من ! که آخر دل بایشان می دهم
 در غم هجران ، هلالی ، از فغان منعم مکن
 زانکه من تسکین درد خود بافغان می دهم

۱-۲-۳-۴

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم
 بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
 رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
 می روم تا من دلسوخته هم باز رهم
 نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
 مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم
 از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
 کرمی کن، که ازین جور و ستم باز رهم
 جان ز غم سوخت ، هلالی ، قدح باده کجاست ؟
 تا ازین سوز درون یک دو سه دم باز رهم

۱۸۲۰

۱-۲-۳-۴-۵

بحمدالله ! که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
 ز پند و دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
 دلا، صبری کن و زین سال مرو هر دم بکوی او
 کزین بی طاقتی آخر نورسوامی شوی ، من هم
 ازین غیرت که : نا که سایه او بر زمین افتد
 نمی خواهم که شب مهتاب باشد ، روز روشن هم

۱۸۲۵

شدم دیوانه و مفلان کشندم دامن ازهر سو
 گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم
 چه گویم درد خود با کوه کن؟ دردی که من دارم
 نه تاب گفتنش دارم، نه یارای شنیدن هم
 شکستی در دلم خاری می گویی: برون آرم
 بدین تقریبی خواهی که مانند زخم و سوزن هم
 دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
 که ابروت که مانند است و چشمت ناله افکن هم

۴ - ۴

خراب يك نظر از چشم نیم خواب توایم
 ۱۸۲۰ بحال ما نظری کن، که ما خراب توایم
 سؤال ما بتو از حد گذشت، لب بگشا
 که سالهاست که در حسرت جواب توایم
 چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد؟
 همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
 عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
 هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
 عجب نباشد اگر از لب بکام رسیم
 که مست باده نازی و ما کباب توایم
 ز مهر روی تو داریم دافها بر دل
 ۱۸۲۵ ستاره سوخته از تاب. آفتاب توایم
 من و هلالی ازین در بهیج جا فرویم
 چرا که همچو سگن بسته طناب توایم

۴.۴.۴

هرخوبییی ، که از همه خوبان شنیده ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده ایم

مشکل حکایتیست ، که از ماجرای عشق
حرفی نگفته ایم و سخن ها شنیده ایم
مارا براه عشق تو آرام و خواب نیست

از بیخوردیست گر نفسی آرمیده ایم
هرکس گرفت کام دل از میوه نشاط

۱۸۴۰

ما خود ز باغ عشق گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم و همینست کار ما

عمری مبوی مجلس رندان کشیده ایم
جایی رسیده ایم که از خود گذشته ایم

از خود گذشته ایم و بجایی رسیده ایم
هرگز بجانب مه نو راست ننکریم

کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ایم

۴-۳-۲-۱

ماهروی بکف آریم و کناری گیریم
مادرین غم که : کجاست نگاری گیریم؟

تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
آه ! اگر چرخ نخواهد که فراری گیریم

کشته کردیم که : فتراک سواری گیریم
ما نه آیم که هرگز پی کاری گیریم

جام کلگون ز کف لاله عذاری گیریم

روز عیدست ، سر راهگذاری گیریم

۱۸۴۵ شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار

کرد خواهیم شد و دامن آن یار گرفت

بی فراریم و بمنزل که وصل آمده ایم

ما بجان صید سواران کمان ابرویم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ

۱۸۵۰ عیدند ، خیز ، هلالی ، که بعشرت که باغ

۴-۳-۲-۱

زهی سعادت ! اگر خاک آن حرم باشیم
مکوش اینهمه در احترام و عزت ما
مرو ، که آخر ایام عمر نزدیکست
غریب ملک وجودیم و اندکی ماندست
رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست
نه حد ماست ، هلالی ، امید لطف از دوست
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم
که ما بنواری عشق تو محترم باشیم
یا ، که يك دو سه روز دگر بهم باشیم
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
سگ توایم ، چرا از رقیب کم باشیم ؟
رفیق ما خم یارست ، یار خم باشیم
غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

۴-۴

خیز ، تا امروز با هم ساغر صبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
باغ و بوستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوشست
هر کجا ، گویی ، بساط عیش را آنجا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد ؟
سافری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
ساقیا ، میخانه دریایست پر ز آب حیات
جهد کن ، تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد کزیشان ناز استغنا کشیم
چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
گوشه ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل ، زین خشم و کین بگذر ، کما
ناز رعنائی ز یار نازك رعنا کشیم
فکر خوبان کن ، هلالی ، فکر دیگر تا بکی ؟
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم ؟

۴-۳

ای سگ آن سر کو ، ما و تو باران همیم
 خاک پاییم ، پهرجا که روی در قدمیم
 بار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ، ولی
 ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
 هیچ کس نیست ، که اورا بجهان نیست نمی
 ما که بی قید جهانیم ، گرفتار غیم
 پیش و کم هرچه بمامیرسد از غیب نکوست
 تو میندار که : ما در طلب پیش و کمیم
 آمدیم از عدم ، از ما اگر ت هست ملال
 باز مارا بنگر : ساکن کوی عدمیم
 از در خورش مران ، همچو هلالی : مارا
 حرمتی دار ، که ما ساکن بیت الحرمیم

۱۸۶:

۴-۳-۱

تو بهارست ، یا ، ما قدیمی نوش کنیم
 باشد این محنت ایام فراهوش کنیم
 ساقیا ، هوش و خرد تفرقه خاطر ماست
 باده پیش آر ، که ترک خرد و هوش کنیم
 حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
 هم تو با ما سخنی گوی ، که ما گوش کنیم
 بار ها غم بتو گفتیم ، ز ما نشنیدی
 بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
 هیچ نا گفته بجانیم ز پیش ستمت
 وای ! اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

۱۸۷:

ما که باشیم، که مارا دهد آغوش خودست؟
 با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
 بار چون ساقی بزمست، هلالی، برخیز
 تا يك جرعه ترا واله و مدحوش کنیم

۴-۴-۴-۱

شام هید، آن به، که منزل بر سر راهی کنیم
 خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم
 پیش بالای بلندت فارغیم از یلد سرو
 غایت پستی بود، گر فکر کوتاهی کنیم
 بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق؟
 ره خطرناکست، اول فکر همراهی کنیم
 خوی لو بس نلرک و ما بی قرار از درد دل
 پیش او ناگه مبدا ناله و آهی کنیم
 در ره جانان، هلالی، رسم جانبازی خوشست
 از سر جان بگذریم و کار دلتخواهی کنیم

۴-۴

ای گل، از شکل تو با ناز و خرامت گویم
 هر چه گویم همه داری، ز کدامت گویم؟
 تو پری، یا ملکی؟ یا مه اوج فلکی؟
 حیرتم سوخت، ندانم، بیچه نامت گویم؟
 قد بر افراختی و سرو بلندت گفتم
 دنج بر افروز، که تا ماه تمامت گویم
 کی توانم که: کنم پیش تو آغاز کلام؟
 من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
 بنده از خالک کف پای خلاصت گویم
 پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
 تا غم خود همه شب با در و بامت گویم
 ۱۸۹۰ ساقیا ، جام بکف هوش هلالی بردی
 یارب ! از جام لببت یا لب جافت گویم ؟

۵ . ۴ . ۴ . ۴

یارب ، غم بیرحمی جانان بکه گویم ؟
 جانم غم او سوخت ، غم جان بکه گویم ؟
 نی یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
 رنجوری و مہجوری و حرمان بکه گویم ؟
 آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
 دیگر چه کنم ؟ حال پریشان بکه گویم ؟
 گویند طیبیان که : بگو درد خود ، اما
 دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم ؟
 ۱۸۹۵ دردی ، که مرا ساخته رسوا ، همه دانند
 دلفی ، که مرا ساخته پنهان ، بکه گویم ؟
 اندوه تو نا گفته و درد تو نهان به
 این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم ؟
 خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
 من بی کسم ، افسانه هجران بکه گویم ؟
 دور طرب ، افسوس ! که بگذشت ، هلالی
 دور دگر آمد ، غم دوران بکه گویم ؟

۵-۴-۳

- ساخت گدای در کت مرت الهیم
 بلکه گدایی تو شد موجب پادشاهیم
 بنده غلام آن درم، وه! چه کنم؟ کمبیکند
 ۱۹۰۰ ترک سفید روی من تنگ ز رو سیاهیم
 شاید اگر بفرق من گوشه نعل مرکبت
 راست براه تو رسد رفعت کج کلاهیم
 گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
 موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم
 مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
 قاضی شرع پیش ازیں کی شود گواهیم؟
 فارغم از شه و سپه، اینک بکشور بتان
 هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم
 چند هلالي از وفا آید و رانی از جفا؟
 ۱۹۰۵ وه! چه کنم؟ که من مرا خواهم و تو نخواهیم

۴-۴-۴

- | | |
|--|---|
| ۱۹۱۰ خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
خون می رود از چشم سیاه همه خوبان
زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان
خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
بر گردن من بساز گناه همه خوبان
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان | ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان
آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی
از حسرت آن چشم، که بی سرمه سیاه است
سویم نظری کن، که بسی خوب مراقبت
خوبان، چو سراسر همه در راه تو خاکند
تیغ از کف خوبان کنی بخت و کرمست
برسید که: آن زهره چنه کیست، هلالي؟ |
|--|---|

۴ - ۳

- ۱۹۱۰ من گرفتار و تو در بند رضای دگران
کنج حسن دگران را چه کنم بی رخ تو ؟
خلوت وصل تو جای دگرانست ، در رخ ا
پیش ازین بود هوای دگران در سر من
پا ز سر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
گفتی : امروز بلای دگران خواهم شد
دل غمگین هلالی بجای تو خوشست
من ز درد تو هلاک و تو دوی دگران
من برای تو خرابم ، تو برای دگران
کاش بودم من دل خسته بجای دگران
خاک کویت ز سرم برد هوای دگران
وه که آرد سر من رشک بیای دگران
روزی من شود ، ای کاش ! بلای دگران
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

۴ - ۳ - ۱

- ۱۹۲۰ ای پرچهره من ، چند نشینی بکسان ؟
ماه من ، چند باغیار کنی هم نفسی ؟
پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
دامن چون تو گلی حیف که گیرندخسان !
تیره شد آینه لطف تو زین هم نفسان
شکرستان تو حیقت بکام مگسان
که بغیر از هوسی نیستارین بوالهوسان
چاره اش وصل حبیبست ، خدایا ، برسان !

۴ - ۳ - ۲ - ۱

- ۱۹۲۵ صبح امید همانست ورخ یار همان
نیست چون هیچ تفلوت زرقیان بامن
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق ، که بود
همه غیر چو باشی دلم آزرده مکن
گویم ، ای شوخ ، بدیوار غم دل پس ازین
دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
تار آن طره شیرینک و شب تار همان
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
جان من ، بس بود آزار دل زار همان
با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان
و آن جفا جوی بلو بر سر آزار همان

۴ - ۴

در نهای ارضوانی قد آن سروران

هست چون نلزال نهالی از درخت ارضوان

عاشقم ، جایی ، ولیکن او کجا و من کجا ؟

من کهن پیر گدا ، او پادشاه نو جوان

روی بیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم

کس مبینا آتیه من دیدم ز روی بیکوان !

بس که خیل عاشقان رفتند از شهر وجود

راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدت سوی رقیبان تا بکی ؟

۱۹۳۰

گاه گاهی جانب ما هم نگاهی می توان

ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول ،

بشنو از من حسب حالی چند و اورا بشنوان

از هلالی گرسنگ کوی تو خواهد طعمه ای

پارهای دل بنخواب جگر سازد روان

۴-۴-۴-۱

مشکل غمیست عشق ، که گفتن نمی توان

وین مشکل دگر که : نهفتن نمی توان

غمهای عاشقان هم گفتند پیش بار

ما را عجب غمیست که گفتن نمی توان

دندان بقصد لعل لبش نیز چون کم ؟

۱۹۴۰

کان لعل گوهریست ، که سفتن نمی توان

خون بسته خنچه وار دل تنگم از فراق

دل تنگم ، آن چنان ، که شکفتن نمی توان

در خون نشست چشم هلالی ، که از رخت

کردی بدامن مژه رفتن نمی توان

۵-۴-۴-۴-۱

منم ، چون خنچه در خواب زان گل بر که تر پنهان

دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

نماشای رخس، در دیده خوابی بود، پنداری
 که من تا چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
 طیبیا، دافهای سینه را صد بار مرهم نه
 که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
 خط سبزی که خواهد رست از آن لب چیست میدانی؟
 برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
 مگو: تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
 که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
 نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
 بلای عشق جانسوزست، اگر پیدا و گر پنهان
 هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل؟

چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
 خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
 دو جهان در عوض يك سر موی تو کمست
 دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن؟
 جرعه‌ای بخش از آن لب، که ثوابیست عظیم
 تشنه را آب ز سر چشمه حیوان دادن
 خال اگر نیست رخ خوب ترا ز آن سببست
 که بموری نتوان ملک سلیمان دادن
 تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم؟
 درد سر این همه خوش نیست بهممان دادن
 بی تو هجران بسم گز اجل آرد روزی

می توان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشك هلالي مردم

خانمان را همه خواهیم بتوفان دادن

۴ - ۴

اگر برای تو مردن ، چه باک از آن مردن ؟

هزار بار برای تو می توان مردن

بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما ؟

نفس نفس بتو دیدن ، زمان زمان مردن

زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب

که مشکلت بعد آرزو جوان مردن

بر آستان تو جان می دهم ، چه بهتر ازین ؟

۱۹۶۰

سعادت بر آن خاک آستان مردن

خدای را ، که دگر ناگهان برون غرام

و گرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن

تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار

من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست

هزار جان هلالي فدای آن مردن

۴ - ۴

خط ریحانش رقم بر مسترن خواهد ردن

سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن

سرونازمن ، که سوی باغ شد دامن کشان

۱۹۶۵

طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالي ناگهان در کنج غم آهی کشید

آتشی در خانمان خوشتن خواهد زدن

۵

گل برگ را از سایه سنبیل نقاب کن در زیر سایه تربیت آفتاب کن
 دامن چین ، ز خانه برون آی و هر قدم ملکی بیاد برده و شهری خراب کن
 واعظ ، بلطف دوست چو امید رحمتست بسیار درد سر مرده و کم عذاب کن
 ۱۹۲۰ عالیست فهم یار ، هلالی ، بوصف او سیماب کشته را کفنی از نقاب کن

۳ - ۴

ای معلم ، خاطر غمدیده من شاد کن
 بنده کردم ، يك زمان آن سرو را آزاد کن
 از گدای خویش فارغ مگذر ، ای سلطان حسن
 یا بده داد من درویش ، یا بیداد کن
 خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
 از فراموشان ، بهر نوعی که خواهی ، یاد کن
 دل نه صد چاکست ؟ آخر مرهم لطفی بده
 رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
 ۱۹۲۰ ای دل ، این خون خوردن پنهان مراد یوانه کرد
 تاب خاموشی ندارم ، بعد ازین فریاد کن
 ناصحا ، من عاشقم ، این پند را دادن چه سود ؟
 گر توانی ترك این سودای مادر زاد کن
 بر سر کوش ، هلالی ، صبر را بنیاد نیست
 چون درین کو آمدی ، کار دگر بنیاد کن

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عید قربان شد ، بیا عاشق کشی بنیاد کن
 دردمندان را بدرد نو مبارك باد کن
 گفته ای : در درین ما رسم فراموشی خطاست
 چون کنی از ما فراموش ، این سخن را باد کن

با من آغاز مکلم کردی و میخود شدم

- ۱۹۸۰ تا از اول بشنوم ، بار دیگر بنیاد کن
 زینهار ! ای دل ، چو آن سلطان خوبان در رسد
 حال ما را عرضه ده ، کر نشود فریاد کن
 ای فلک ، زان سنگها کز نقش شیرین کنده شد
 گر توانی زب روی تربت فرهاد کن
 ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
 آخر ، ای سلطان خوبان ، ترک این بیداد کن
 ای پری پیکر ، هلالی از زمت دیوانه شد
 گر نوازش می کنی ، او را بسنگی شاد کن
 ۴ - ۳

ای دل ، بکوی اومرو ، از میخودی خوغامکن

- ۱۹۸۵ خود را و ما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن
 ای اشک سرخ و گرم رو ، بر چهره ام ظاهر مشو
 آیی که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن
 تا چند نازو سر کشی ؟ آخر بجان آمد دلم
 بر عاشق مسکین خود زین پیش استغنا مکن
 من حاضر و تو با کسان هر دم نمایی عشوه ای
 اینها مکن ، ورمی کنی ، در پیش چشم ما مکن
 تا چند ، هر دم ، غنچه سان خندی بروی این و آن ؟
 چون شاخ گل باش ، از حیا سر پیش کس بالا مکن
 با ابروی چون ماه نو ، هوشی هلالی را میر
 ۱۹۹۰ ماه هلال ابروی من ، عقل مرا شیدا مکن

۴ - ۳ - ۳ - ۱

از رشك سوختم ، بر قیبان سخن مکن گرمی کنی ، برای خدا ، پیش من مکن

در آرزوی يك سخنم جان بلب رسید
هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشك
عاشق منم ، حکایت فرهاد تا بکی ؟
تا چند بهر قتل من آزرده می شوی ؟ ۱۹۹۵
ای کز دیار عقل فتادی بملك عشق ،
گفت از لبّ هلالی و قدرشکر شکست

۴ - ۲

بر خیز و بسر وقت اسیران کنیزی کن
ای گریه ، بیا ، در غم هجرش مددی کن
چون آینه هر لحظه بهر کس منماروی ۲۰۰۰
خون شد جگر خلق ، بدلهای مزن آتش
از بهر گرفتاری ما زلف میارای
ای خواجه ، مشو ساکن بت خانه صورت
من می خبرم ، گر خبرم نیست ، هلالی

۴ - ۳ - ۱

نظاره کن در آینه خود را ، حبیب من ۲۰۰۵
من از وطن جدا و دل من ز من جدا
زین سان که درد عشق تو ام ساخت ناتوان
تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش
آزرده شد هلالی و آن کل نگفت هیچ :

۴ - ۳ - ۲

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من ۲۰۱۰
ساخت ظاهر درد دل را اشك ورننگ زرد من
تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید ؟
ای رفیقان ، سوخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه
 کاش روزی باد در کوش رساند کرد من
 آتش عشق تو در جان من شیدا قتاد
 شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
 چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل
 محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

۵-۴-۴-۴-۱

۲۰۱۵
 گر جدا سازی بقیع جور بند از بند من
 از تو قطعاً نکسلد سر رشته پیوند من
 تلخ کامم ، زان لب شیرین کرم کن خنده ای
 چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکر خند من
 غمزه خونخوارات را اگر سر عاشق کشیست
 عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
 امشب از بخت سیه در کنج تاریک غم
 يك زمان طالع شو ، ای ماه سعادت مند من
 نامحبا ، چون عشق بازان از نصیحت فارغند
 پند بشنو ، مهر خود ضایع مکن در پند من
 کرده ای عهد وفا ، من خورده ام سو گند مهر
 بشکند عهد تو ، اما نشکند سو گند من
 ۲۰۲۰
 چون هلالی با مه دروت دلم خرمند بود
 آه ازین غمها ! که آمد بر دل خرمند من

۵-۴-۴-۴

بخاک پای تو ، ای سرو ناز پرور من
 که جز هوای وصال تو نیست دگر من
 براه عشق تو خاکم ، طریق من اینست
 درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
 ۲۰۲۰ ز جلو سمن و سرو دل نیاساید
 ز تریمست من، ای زاهدان، کناره کنید
 حذر کنید، رقیبان، ز سیل مژگانم
 عتاب کرد و جفا نیز می کند، هیئات!
 هلالی، از می عشرت مرا نسیمی نیست

که نیست لایق تو کلبه محقر من
 کجاست سرو سبی قامت سمن بر من؟
 که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
 که دردمندم و خون می چکد ز حنجر من
 هنوز تا چه کند طالع ستمگر من؟
 مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۴-۳-۱

۲۰۲۰ پشت و پناه من بود، دیوار دلبر من
 لیلی کجا و حسنت؟ مجنون کجا و عشقم؟
 من مانده دست بر سر از ناله دل خویش
 خوابم چگونه آید؟ کز چشم دل هم منب
 تاب جفا ندارم، ای وای! اگر ازین پس
 ۲۰۳۰ ای باد، اگر ببینی خوبان سرو قد را
 جز گنج غم، هلالی، جای دگر ندارم

از گریه بر سر افتاد، ای خاک بر سر من!
 نه آن مقابل تو، نه این برابر من
 دل مانده پای در گل از دیده تر من
 باشد در آب و آتش بالین و بستر من
 ترك ستم نگیرد، ترك ستمگر من
 عرض نیاز من کن با ناز پرور من
 من پادشاه عشقم، اینست کشور من

۴-۳-۲-۱

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ای سیل اشک، خاک وجودم پیاده
 از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
 ۲۰۴۰ زین پیش صبر بود دلم را، قرار نیز
 نزدیک شد که خانه صبرم شود خراب
 گفتی: یرو، هلالی و صبر اختیار کن

ای وای! بر من و دل امید وار من
 تا بر دل کسی نشیند غبار من
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من
 یارب، کجاست آن همه صبر و قرار من؟
 رنجی بکن، و گر نه خرابست کار من
 و چون کنم؟ که نیست بدست اختیار من

۴-۳

در کوی بتان نیست کسی زار تر از من
 گفتی که: مرا یار وفادار بسی هست

در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
 هستند، ولی نیست وفادار تر از من

گر طالب آنی که : یاری بندشینی
چون فتنه اکر سینه تنگ بشکافی
خلق دو جهانست گرفتار تو، لیکن
جز من دگری را سگ آن کوی بخوانید
امروز اکر عشق گناهست، هلالی
بنشین، که مرا نیست کسی یار تر از من ۲۰۴۵
دانی که : نبودست دل افکار تر از من
در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من
کین مریمه را نیست سزاوار تر از من
فردا نتوان یافت گنه کار تر از من

۴-۳-۲-۱

نه رحم در دل بار و نه صبر در دل من
ز مهوشان طمع مهر کرده ام، هیئات
ز منزلی، که منم، ره بعیش نتوان برد
بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ
مگو که : در دل تو زنگ بسته پیکانم
همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
بمست دوست، هلالی، مرا ز قتل چه باک؟
اجل کجاست؟ که بس مشکلت مشکل من ۲۰۵۰
زهی خیال کج و آرزوی باطل من
که رهگذار غم افتاده است منزل من
گل دگر نمد غیر لاله از گل من
که تنم مهر و وفا سبز گشت در دل من
کزین معامله بی حاصلست حاصل من ۲۰۵۵
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

۴-۳-۲-۱

تا بکی نند شوی بهر جفای دل من؟
چند روزی برفا کوش برای دل من
گر نومیداشتی این آتش پنهان، که مراست
دل بی رحم تو میسوخت، چه جای دل من؟
حاش لله! که دلم ترك تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیشست وفای دل من
زان دو کیسوی دلاویز چه امکان گزیر؟
که دو زنجیر نهادند پیای دل من ۲۰۶۰
هر طبیبی که خیر داشت ز بیماری عشق
غیر وصال تو نفرمود دوی دل من

دل گرفتار بلایست ، هلالی ، که میرس
کس گرفتار مبادا بیلای دل من !

۴-۳-۲-۱

ای قدرت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن ، برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از کرد میپاشد ، ولی
میبرد گرد سرکوت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست

۲۰۶۵

کوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خون بود کز دل داشت چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من
گر بروی من ، هلالی ، سیل اشک آمد چه شد ؟

تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من ؟

۴-۳

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چوداری عزم رفتن ، بانو نتوان درد دل گفتن
که وقت رفتن جائست و میگردد زبان من
من از بی مهری آن ماه مردم ، کی بود ، یارب ؟

۲۰۲۰

که با من مهربان گردد نه نامهربان من ؟
زبان یار شیرینست و کام من بسد ملخی
زهی لفت ! اگر باشد زیانت در دهان من
گمان دارم که : با من اتفاقی هست آن مهرا
چه باشد ، آه ! اگر روزی یغین گردد گمان من ؟

تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان

گرین نوبت بجان من رسد ، ای وای جان من !

هلالی ، شعلهای برق آهم رفت بر گردون

ملك را بر فلك دل سوخت از آه و فغان من

۱-۳-۳-۳

گفتیم : چون زنده مانی در غم هجران من ؟

۲۰۲۰ خواستم مرگ خود ، اما بر نیامد جان من

درد من عشقت و درماتش بغیر از صبر نیست

چون کنم ؟ کز درد مشکل تر بود درمان من

من خود از جان بندهام فرمان عشقت را ، ولی

تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من ؟

شعله ای نا گفته از سوز دلم ، شهری بسوخت

آه ! اگر ظاهر شود این آتش پنهان من !

وه ! چه روی آتشینست آن ؟ که گاه دیدش

شعلها ، پندارم افتادست در مژگان من

بس که من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او

۲۰۸۰ هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشت چشمی گدایی میکنم

که گهی سوی گدای خود نگر ، سلطان من

۳-۳

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من !

بجز من و تو نباشد ، همین تو باشی و من

بهار میرسد ، آیا بود که در چمنی

نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من ؟

شدی بیاغ، که آنجا خوشست مجلس می
 بلی خوشست، اگر همنشین تو باشی و من
 ۲۰۸۵ غنوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
 همین بست که، ای نازنین، تو باهی و من
 خوشست هم سفری با تو، خاصه آن وقتی
 که گر بروم روم، یا بچین، تو باشی و من
 بهار آمد و کشت این هوس زشوق مرا
 که: بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من
 مگو که: عمر هلالی گذشت با دیگران
 ازین چه باك، اگر بعد ازین تو باشی و من؟

۴ - ۳ - ۴

کهی لطفست و گاهی قهر کار دلربای من
 ولی لطف از برای دیگران، قهر از برای من
 ۲۰۹۰ بنوبان تا وفا کردم جفا دیدم، بحمدالله
 که تقرب جفای خوب رویان شد وفای من
 دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
 خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
 بدرد عشق خو کردم، ندارم تاب یداری
 طبیبها، مترك درمان کن، که درد آمد دواي من
 بالای من شد این بالا، خدارا، پیش من بنشین
 نمیخواهم که پیش دیگران آید بالای من
 ز اشک خود بنون آغشته ام، سوی تو چون آیم
 که بر خاک دردت جانیست یا کان را، چه جای من؟

هلالی ، بعد ازین خواهم : قدم از فرق سر سازم

۲۰۹۵ که در راهش سر من رشکها دارد پای من

۴ - ۳

بهر خون ریز دلم ، ترك كمان ابروی من

راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل کم گشته می جستم بگرد کوی او

گفت : ای پندل ، چه میجویی بگرد کوی من؟

پیش و پس تا چند در دروی رقیبان بنگری؟

روی ایشان را مبین ، شرمی بدار از روی من

از تو این فیدی که من دارم ، خلاصی مشکست

کز خم زلف تو زنجیرست بر هر موی من

چشمت از مستی فتنه هر گوشه ای ، در حیرتم

۲۱۰۰ زین که هر کز گوشه چشمت برفتند سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین

کز کمالت عاجز آمد قوت بازوی من

باتو چون گوید هلالی : ظلم و بدخویی مکن

هر چه میخواهی بکن ، ای ظالم بد خوی من

۵

شهبه علم و از خاک من خون داده نم بیرون

وزان نم لاله خوین بر آورده علم بیرون

گر از طوف حرم کعبه گویت خبر یابد

ز شوق آن پرد روح از من مرغ حرم بیرون

در آب و آتش ، از دیده و دل ، دم بدم ، می تو

۲۱۰۵ سرو ، بهر خدا ، از دیده و دل دم بدم بیرون

دل احوال پریشانی خود بنویسد از زلفت
که سوزد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون
ز تیر آه می دوزد هلالی چاکهای دل
که ناید از دل صد پاره او درد و غم بیرون

۴ - ۴ - ۵

مسلمانان ، مراجان خواهد آمد از الم بیرون
که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون
بر آن در ، انتظاری می برم ، با آنکه می دانم
که شاهان بهر درویشان نیابند از حرم بیرون
مرا این دم تو خواهی کشت یا هجران دم دیگر؟

۲۱۱۰

بهر تقدیر جانم خواهد آمد دم بدم بیرون
ز بهر گریه پنهانی در از اغیار بر بستم
ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه اشکست این ، که موج انگیخت خونابدل از چشمم
نه آهست این ، که جان از خانه تن زد علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنت های عشقت را
ز بیم عاشقی هرگز نیابند از عدم بیرون
هلالی ، گر رسی روزی بطرف کعبه کوش
قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

۱ - ۴ - ۴ - ۴ - ۵

مردم از درد و نگرانی : دردمند ماست این
دردمندان را نمی‌رسی ، چه استغناست این ؟
سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد !
زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

۲۱۱۵

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ، ولی
 با کجی های فلک هرگز نیاید راست این
 جای دل در سینه بود و جای تیرت در دلم
 آن زجا رفتست ؟ اما هم چنان برجاست این
 اشک کلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت :
 کز غم گل چهره ای آشفته و شیدا است این
 گفتمش : فرداست با من وعده وصل تو ، گفت :

۲۱۲۰

دل بفردای قیامت نه ، که آن فرداست این
 بر سر کوبش ، هلالی ، درد عشق خویش را
 پیش ازین پنهان مکن ، کز چهره ات پیدا است این
 ۴-۳-۲-۱

دلا ، زان لبزال خضرمی خواهی ، خیالست این
 ز آتش آب می جویی ، تمنای محالست این
 کسان گویند : هر جوینده ای یا بنده می باشد
 ترامی جویم و هرگز نمی یام ، چه حالست این ؟
 قدت را بی الف می خوانم و بی سرو می گویم
 بلند و پست چون گویم ؟ که دور از اعتدالست این
 بهجراث دم آی که می گردد نصیب من

۲۱۲۵

جدا زان لب حرامم باد ! اگر گویم : حالست این
 بشام غم ، هلالی ، بسکه زار و ناتوان گشتی
 کسی ناگاه اگر بیند ترا ، گوید : هلالست این !

۴-۳

آخر ، ای آرام جان ، سوی دل افکاری بین
 از جفاکاری حذر کن ، در وفا داری بین

تا بکی فارغ نشینی؟ لحظه‌ای بیرون خرام
 بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری بین
 يك دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خوش
 هر طرف دیوانه ای دیگر ییلازاری بین
 سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا
 گر بدین تشریف لایق نیستم، باری بین
 چند بینی لاله و سرو سبزی، ای باغبان
 در سبزی قدی نظر کن، لاله رخساری بین
 ای که می خواهی نشانم، بر سر کوبش بیا
 استخوان فرسوده ای، در پای دیواری بین
 دیدن و پرسیدنش ما را محالست، ای رفیق

۲۱۳۰

هم تو بسیاری پیرس از ما و بسیاری بین
 زاهدان، در خرقه پشمن مسلمانم بخواه
 در ته هر مو ازین پشمنه زناری بین
 چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت؟
 ای طبیب دردمندان، سوی بیماری بین

۲۱۳۵

۴-۳-۲-۱

من و غمیل حسلت، چه یار بهتر ازین؟
 بروزگار شدی یار من، بحمد الله
 بغمزه آهوی چشمش شکار مردم کرد
 ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من
 تو ابر رحمتی، آخر بهار بهتر ازین
 نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
 که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین؟
 مباحث غره، که رنج خمار بهتر ازین
 تیامدست بمیدان سوار بهتر ازین
 تو مست جام غروری همیشه، ای زاهد
 برانسمند، که در جابکی و جلوه کری

۲۱۴۰

ز دور چرخ، هلالی، بداغ دل خوش باش طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

۱-۳-۳-۵

روز نوروزست و ما را مجلس افروزی چنین

سالها شد کز خدای خواستم روزی چنین

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب

۲۱۴۰

تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین؟

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع

غرق آب و آتشم، با گریه و سوزی چنین

پیش تبر غمزه اش بردم دل صد چاک را

چون نگه دارم دل از ییکان دلنوزی چنین؟

از فروغ عارضت روز هلالی روشنست

وہ! که دارد آفتاب عالم افروزی چنین؟

۳-۳

عاشقم کردی و گفتمی با رقیب تند خو

عاشق روی توام، با هر که می خواهی بگو

جان من، دلجویی اختیار کردن تا بکی؟

۲۱۵۰

گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب، از بهر درد ما هم درمان مخور

زآنکه ما با درد بی درمان او گردیم خو

همچو مویی شد تلم، گو: از میان بردار عشق

بعد ازین مویی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من

کی بود، یارب، که آب رفته باز آید بجو؟

صورت دعوی گل ، معنی ندارد با رخت

چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو؟

بر سر کویش، هلالی، رخ بخون شستن چه سود؟

۲۱۵۵

سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

۴ - ۴

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او

من باشم و او باشد، او باشد و من با او

بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم

کی زنده توان بودن يك چشم زدن با او؟

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم

هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانست ، من بخود تن بی جانم

آری ز کجا باشد جان در تن و تن با او؟

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را

۲۱۶۰

دیدی که چه کرد آخر ، آن عهدشکن با او؟

۵.۴ - ۴

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او

مرا این درد کشت، آبا که گویند درد من با او؟

هوس دارم که : آید بر سر بالین من ، تا من

وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

مه من یوسف مصرست و غلفی عاشق رویش

چو یعقوب وز لیخا هر طرف صد مرد وزن با او

نم چون دشته ای شد زان قبا کلگون و خوش حال

که باری می توان کنجید در يك پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن

- ۲۱۶۵ کیم ، تمامی خورم شبها در اطراف چمن یا او ؟
 بتن در صحبت خلغم ، بجان در خدمت جانان
 عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او
 هلالی ، از کمال شعر ، دارد منصب شاهی
 که شور خسروست و نازکی های حسن با او

۱-۲-۳-۴

- | | |
|--|---|
| ۲۱۷۰ چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
هنوز تازه دمیدست سبزه تر او
چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او
اگر براند از آن کوی، من سگه در او
فراغتست مرا از بهشت و کوثر او
ز برک لاله و سرین کنید دفتر او | چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
ز نو بهار رخش آفت خزان دورست
بنام آن مژه شوخ را ، که در دم قتل
رقیب کیست که اورا سگه درش خوابم ؟
بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد
چو گفته های هلالی بوصف تازه کلیست |
|--|---|

۳-۴

- آنکه رفت امروز و صد دل می رود دنبال او
 کاش ! فردا جان برون آید باستقبال او
 بس که همچون سایه خواهم خویش را پامال او
 ۲۱۷۵ هر کجا او می رود من می روم دنبال او
 و چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخس
 کاش ! بودی مردم چشم بجای خال او
 هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم
 تا چو مست از در برون آید شوم پامال او
 فال وصلی می زدم ، تا گاه آن مه رخ نمود
 آه ای من بنده روی مبارك فال او

آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد
بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او!

کار دل عشق تو شد، کارش همین باد و مباد ۲۱۸۰

غیر نام این عمل در نامه اعمال او
بر سر کوش هلالی از رقیبان کمترست

وہ اکہ احوال سگان ہم بہترست از حال او

۱ - ۳ - ۴

خاکم برہ بیک حریم حرم او	باشد کہ بجایی برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید	تا کم نشود راحت درد و الم او
زین گونه کہ بر من ستم دوست خوش آید	خوش نیست کہ بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آہ جگر سوز دلیست ۲۱۸۰	کز جان و دلم درد بر آورد غم او
داریم امید گرم از یار، ولیکن	دیدیم ستمها و امید گرم او
از تیغ تو صد کشته شود زندہ بیکدم	گویا دم جان پرور عیسیست دم او
گفتم کہ: ہلالی ز نعمت سوی ہمہ رفت	گفتا: چہ تفاوت ز وجود و عدم او؟

۱ - ۳ - ۴

چند گیرد جام می کام از لب میگون او؟

ساقیا، بگذار، تا برخاک ریزم خون او
قصہ لیلی و مجنون پای تا سر خوانندہ ام ۲۱۹۰

ہم تو از لیلی فروئی، ہم من از مجنون او
مہر آن مہرا بجان خواہم، کہ پس لایق فتاد

عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
دافعہ دارم بدل چون لالہ و نتوان نہفت

کان ہمہ داغ درون پیداست از بیرون او
درد ما چون حسن او ہر روز اگر افزون شود

زود خواہد کشت مارا حسن روز افزون او

از فسونگر نیست چون یخوایی ما را علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قتل نوشت و ساخت عنوانش بخون

۲۱۹۵

تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو میگوید هلالی قدموزون مرا

در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

۴-۴-۴-۱

خواهم فکندن خوش را پیش قد رعنائی او

تا بر سر من پا نهد، یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نوحاسته، ماه رخش ناکاسته

خوش صورتمی آراسته، حسن جهان آرای او

گر در رهش افتد کسی، کمتر نماید لزشی

از احتیاج ما بسی، بیش است استغنائی او

تا دل بجان ناید مرا، از دیده گو: در دل در آ

۲۲۰۰

مردم نشینست آن سرا، آنجا نخواهم جای او

غم نیست، جان من، اگر، دافم نهادی بر جگر

ای کاش صد داغ دگر، میبود بر بالای او

گفتم: هلالی دم بدم، جان میدهد، گفتا: چه فم؟

گفتم: بسویش نه فم، گفتا: کرا پروای او؟

۴-۴-۴-۱

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او

شب بروم، لیکن چه حاصل چون نبینم روی او؟

او بقتل شاد و من غمگین، که گاه کشتنم

تا که آزاری بیند ساعد و بازوی او

۲۲۰۵

دارد آن ابرو کمان پیوسته بر ابرو گره
از گره کروی بهم پیوسته شد ابروی او
من که در پهلوی او خود را نمیخواهم زرشک
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او ؟
گرچه بس دورم ، ولی هر جا که منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یسار و خاطر سوی او
ما چو از هرسو بخاک کویش آوردیم رو
بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او
تا هلالی را فراق چنگ بزم درد ساخت
تاله دیگر برون می آید از هر موی او
۴-۴

۲۲۱۰

چند سوزی داغها بردست ؟ آه از دست تو
گاه از داغ تو مینالیم و گاه از دست تو
تا ترا بردست ظاهر شد سیاهی های داغ
روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلسته ای
من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ و دگر چون خار و خاشاک مسوز
تا نسوزد خرمن من همچو گاه از دست تو
این چه یی دادست ؟ کز هر جانب ای سلطان حسن
داد میخواهد چو من صد داد خواهم از دست تو

۲۲۱۵

هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه ؟
عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو
پیش ازین از داغ نومییدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بی گناه از دست تو ؟

۴-۳-۴

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو؟

حال من پر همه پیداست، چه پنهان از تو؟

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند

گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو

باری، ای کافر بی رحم، چه در دل داری؟

که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت

۲۲۲۰ ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شکفتست یباغ

دل خونین جگرانست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود

بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست

تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم یاراست، هلالی، برخیز

جام جم گیر، که شد ملک سلیمان از تو

۴-۳

من بیدل بعر خود ندیدم يك نگاه از تو

۲۲۲۵ نمیدانم چه عمرست این؟ دریغ و درد و آه از تو!

همان روزی که گشتی پادشاه حسن، دانستم

که داد خود نخواهد یافت هر گز دادخواه از تو

مکش هری گنهر، زان بترس آخر که در محشر

طلب دارند فردا خون چندین بی گناه از تو

تو شاه ملك حسنی ، من گدای دزگه عشقم
 مقام بندگی از من ، سریر عز و جاه از تو
 ز هجرت هر شبی سالی و هر روزم بود ماهی
 کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه از تو
 ۲۲۰ برغم خویش ، تا با غیر دیدم یار دمسازت
 گهی از غیر مینالم ، گهی از خویش و گاه از تو
 هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میدانی ؟
 سیه بختی ، که روز روشن او شد سیاه از تو

۴-۳-۲-۱

لیلی ز معنون اگر میبود در دوران
 این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
 دامن خود را بکش امروز از دست رقیب
 ورنه چون فردا شود دست من و دامن تو
 زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد ؟
 گر کسی مرهم نهد ، باری ، هم از پیکان تو
 ۲۲۳۵ کی ز میدان تو برخیزم ؟ که بعد از کشتنم
 کرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
 محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
 زبن عقوبت ها که دیدم در شب هجران تو
 ای که از ناز عتاب آلوده می کشتی مرا
 وای ! اگر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو !
 درغم هجران . هلالی ، صبر کن تدبیر چیست !
 هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

۵-۴-۳-۲-۱

- نمیکشیم سر از آستان خانه تو
کجا رویم؟ سر ما و آستانه تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من؟
مکن، مکن، کمر امیکشد بهانه تو
ترجمی بکن، ای پادشاه کشورخسن
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
از آن سمند تو بر میجهد که جولان
که رفس میکند از ذوق تازیانه تو
سفید گشت مرا استخوان و خوشحال
بدان امید که روزی شود نشانه تو
شب از خانه بروز آورده و این معیبت
که روز خود شب آرام من از خانه تو
هلالی، از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

۴-۳-۳-۱

- ای بی وفا، چه چاره کنم با جفای تو؟
تا کی جفا کشم بامید وفای تو؟
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره ای
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو!
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جانم را فدا کنم؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو!
تا دیده ام که بند قبا چست کرده ای
بر دل چه بند هاست مرا از قبای تو؟
ای سرو، اگر چه دور شدی از کنار من
حقا، که در میانم جانست جای تو
روزی که عمر خویش هلالی دهد بیاد
میخواهد از خدا، که شود خال پای تو

۴-۳

- بیا، تا نقد جان را بر فشام در هوای تو
بنا بر سرم، تا سر نهم بر خاله پای تو
معاذ الله! مرا در دادن جان نیست تقصیری
نه يك جان، بلکه گرد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی، اسیر صد بلا کردی
که، هر چه بچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو، ای نازک دل، آخر با جفا آزرده می گردی
مبادا آنکه باشد آه سردی در قفای تو!

از ان آب جان مده کس را و گر خواهی که جان بخشی
 مرا ، باری ، که من جان داده ام عمری برای تو
 مکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من
 که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو
 هلالی را بشمشیر تغافل بی گنه کشتی
 گناه خود نمی داند ، تو دانی و خدای تو

۴-۴

۲۱۶۰ مردم ازین الم : که نمردم برای تو
 گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا
 غم نیست گر زمهر تو دل پاره پاره شد
 گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا
 در آرزوی آنکه : بمن آشنا شوی
 ۲۱۶۵ جای تو در حریم وصالست ، ای رقیب
 از پادشاهی همه آفاق خوشترست

۴-۴-۱

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
 روی تو خوب و خوبی تو بد ، آه ! چون کنم ؟
 منما بهالخوش بهر کج نظر ، که نیست
 ۲۲۲۰ جان و دل آرزوی وصال تو کرده اند
 چون من هلاک روی توام ، رخ ز من متاب
 ای دل ، ز دیده گریه شادی طمع مدار
 ساقی ، مرا از مجلس خویشم ، که خو گرفت
 گفتمی : کدم هلالی دیوانه را علاج
 ۲۲۲۵ از لطف گفته ای که : هلالی غلام ماست

تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
 ای کاش ! همچو روی تو می بود خوی تو
 چشم بدان مناسب روی تو
 من نیز کرده با دل و جان آرزوی تو
 بگذار تا : هلاک شوم پیش روی تو
 کین آب رفته باز نیاید بجوی تو
 دستم بجام باده و چشمم بروی تو
 ای من غلام سلسله مشک بوی تو
 ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

۱-۴-۴-۴

ما ز لك جانب ، رقيب از يك طرف در كوى تو
 روى باء اكن ، كه چشم او نبيند روى تو
 ديده نا اهل و روى اين چنين ، حيفست ، حيف !
 چشم بد ، يارب ، نيفتد بر رخ نيكوى تو !
 بعد ازين سر از سر زانو نخواهم برگرفت
 تا نبينم غير را زين پيش همزانوى تو
 مى كنى بيداد و ميگويى كه : اين خوى منست
 اين چه خوى و اين چه بيدادست ؟ داد از خوى تو !
 چون نياميزى بمن ، در كوى خود زارم مكش

۲۲۸۰

خون من ، بارى ، بياميزد بخاك كوى تو
 ما چو از هر سو بخاك كوت آورديم رو
 بعد ازين روى بياز ما و خاك كوى تو
 خاك ره گشتم ، گر آب ديده بگذارد مرا
 همراه باد سبا برخيزم ، آيم سوى تو
 همچو ماه نو هلالى خم نگشتى شام غم
 گر بودى مایل طاق خم ابروى تو

۱-۴-۴-۴

سینه مجروحست و از هر جانبى صد غم درو
 با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو ؟
 در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست
 اينكه پندارند مردم قطره شبنم درو
 سالها حيران او بودم ، كسى آكه نشد
 زانكه حيرانند چون من ، بجله عالم درو

۲۲۸۵

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست
و آن سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچ کس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

۴.۴

آمده ای بمنزلم ، ای مه نازنین ، فرو
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو ؟
نیست عرق زتاب می ، وقت صبح بر رخت
ریخته شبنم سحر ، بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگندری ، نوسن ناز زیر ران
وہ ! که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده ای
ریخته صد هزار جان ، عاشق از آستین فرو
بس که ز غصه خون من ، جوش کنان ، بسرود
در تب اگر عرق کنم ، خون چکداز جبین فرو
خورد هلالی از گفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده دحتی این چنین فرو

۴.۴

باز ، ای سوار شوخ ، کجاست می روی ؟ مرو
آه این چه رفتنت ؟ چرا می روی ؟ مرو
هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین
ای کافر بلا ، چه بلا می روی ؟ مرو
چین بر جبین فکنده ، برون رفتنت خطاست
ای ترک چین ، براه خطای می روی ، مرو

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۱۰۱

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار

ای گل، که همجو باد صبا می روی، مرو

دل رفته است و از پی او نند می روی

با آنکه از پی دل ما می روی، مرو

گفتی: یرون روم که: هلالی شود هلاک

۲۳۰۰ او خود هلاک شد، تو کجا می روی؟ مرو

۴ - ۴

وین چه زلفت؟ که بی تابم ازو

این چه چشمست؟ که بی خوابم ازو

ساکن گوشه محرابم ازو؟

این چه ابروست که با پشت دو تا

کشته خنجر قصابم ازو؟

این چه مژگان درازست، که من

هر دم آغشته بخونابم ازو؟

این چه لعلست، که تا دید دلم

۲۳۰۵ شعله در خرمن اسبابم ازو

این چه تابست؟ هلالی، که فتاد

۴ - ۴

بار وداع می کند، تاب وداع یار کو؟

وعده وصل می دهد، طاقت انتظار کو؟

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم؟

عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو؟

یار نو و بهار نو باعث مجلسست و می

سافر لاله کون کجا؟ ساقی گل عذار کو؟

وہ! که بر آستان تو گشت رقیب معتبر

پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو؟

طبع هلالی، از جهان، سوی عدم کشد ولی

۲۳۱۰ رفت بیاد نیستی، خوشتر ازین دیار کو؟

۴ - ۴

جلوه ای کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

بر سر راه تو بودم، که رسیدی ناگاه

گر بسر حلقه تسبیح ملک باز رسی
قدسیان نعره بر آرند که : سبحان الله !
گر بمنزلگه وصلت نرسم معنورم
ره درازست و مرا عمر بنیایت کوتاه
گریه ای کردم و از گریه دلم تسکین یافت
آه ! اگر گریه نمی بود، چمی کردم؟ آه !
۲۳۱۰ صد شب هجر گزشت و مه من پیدا نیست
عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
از سجود در او منع هلالی میکنید
ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه
که سر خویش نهادست بامید کلاه

۴ - ۳

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به
هر کس که نیست خاک رخت ، زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه پاک ؟
۲۳۲۰ با سوز او بساز ، که عشقت کار ساز
بالله ! که خاک راه تو از جان پاک به
وز درد او منال ، که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ، ای طبیب
ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
جانا ، تو زنده باش ، که او خود هلاک به

۴ - ۳ - ۱

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
تا ببند سوی من ، خود را بنواب انداخته
چيست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل؟
جلوه حسن تو او را در حجاب انداخته
چون نگردد عمر من کوتاه ؟ که آن زلف دراز
۲۳۲۰ رشته جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ، آن زلفست بر روی تو؟ یا خود باغبان
 سنبل تر چین و بر آفتاب انداخته
 با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
 که گهی آبی برون ، آن هم نقاب انداخته
 گریه کویت مردم آیم ، بکنرم ، عیب مکن
 شوق دیدار توام در اضطراب انداخته
 بی تو در گلشن هلالی نیست خرم ، بلکه او
 دوزخی دینمست و خود را در عذاب انداخته

۵-۴-۴

بلبل میاغ و جغد بورانه ساخته
 بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
 یارب ، چرا شدست رفیب آشنای تو ؟
 از ماشنوحکایت ما ، پیش از آن که خلق
 پیمانه ای یار و بماده ، که بعد ازین
 خرسند شد هلالی مسکین بخال او
 هر کس بقدر همت خود خانه ساخته ۲۳۳۰
 عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
 وز من ترا ز بهر چه ییگانه ساخته ؟
 گویند بانو : يك يك افسانه ساخته
 دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته
 از مززع جهان بهمین دانه ساخته ۲۳۳۵

۴-۳-۴-۱

ماییم جا بگوشت می خانه ساخته
 آن کس که تاب داده بهم طره ترا
 دل نیست این که در تن افسرده منست
 دل خانه خداست ، چه سازم که کافری
 ای شمع ، پرتوی بهلالی فکن ، که او
 خود را حریف سافر و پیمانه ساخته
 زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
 دیوانه ایست جای بورانه ساخته
 آن خانه را گرفته و بت خانه ساخته ؟
 خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته ۲۳۴۰

۴-۴

آن سایه نیست ، دایم دنبال او افتاده
 چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که : ایزد
 آنرا که داده حسنی ، مهری چرا نداده ؟
 با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت ؟
 آن جمله کمتر از من ، من از همه زیاده
 تا نام من برآید در حلقه سگانت
 طوق سسک تو بادا ، در گردنم فلاده
 گر میل باده داری ، ای ترك هست ، با من

۲۳۴۰

در دست هرچه دارم ، بادا فدای باده
 چشمان خود برویم از مرحمت گشادی
 درهای رحمت تست بروی من گشاده

یا سر نهد بیایت ، یا جان دهد هلالی
 اینك ز سر گذشته ، منت بجان نهاده
 ۴-۳-۴

جان من ، گاهی سخن کنز آن لب و کامی بده
 و ر سخن با عاشقان حیفت ، دشنامی بده
 چون دل از دست تو بی آرام شد ، بهر خدا
 بر دلم دستی نه و يك لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
 ۲۳۵۰
 مگر توانی قصه او را سرانجامی بده
 ساقیا ، از آتش دل شعله در جانم فتاد
 تا زخم آبی بر آتش ، لعاف کن ، جامی بده
 تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر

چند روزی دل بدست نازك اندامی بده
 جان من در حسرت آن ساعد میبین بسوخت
 چند سوزی بیدلان را ؟ وعده کامی بده

ناصرها ، پند تو از طعن هلالی تا بکی ؟

ای نگو نام دو عالم ، ترك بدنایمی بده

۴-۴-۴-۱

کیست آن سروروان ؟ کز ناز دامن برزده

۲۳۵۵

جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هرشب ز آتش حسرت دل مارا کباب

با حریفان دگر تا صبح دم سافر زده

وصف قد نازکش ، گر راست میپرسی ز من

سرور آزادیست کز باغ لطافت سرزده

خواب چون آید ؟ که شبها بر دل ما تا سحر

هر زمان زنجیر زلفش حلقه ای دیگر زده

خط او بر برگ نسرین کرد مشک آمیخته

خال او بر صفحه گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش ، که دارد هر طرفش کان تیز

۲۳۶۰

هست قصای ، که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب

زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد ، گویا ، بی گل روش ، چو من دیوانه شد

ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده ؟

تا هلالی کرد دوی زرد خود فرش رهش

نوسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

۴-۴-۴

بر بستر هلاکم ، بیمار و زار مانده

کارم ز دست رفته ، دستم ز کار مانده

۲۲۶۰

رفتست وصل جانان ، ماندست جان بزاری

ای کاشکی ! نماندی این جان زار مانده
 من کیستم ؟ غریبی ، از وصل بی نصیبی
 هجران یار دینده ، دور از دیار مانده
 در دل ز کلمه داری ، دوست خار خاری
 آن دل نمانده ، اما آن خار خار مانده
 با آنکه در هوایش ، خاکم بگرد رفته
 اورا هنوز از من بر دل غبار مانده
 هر جا که من براهی خود را باو رساندم
 او تیز در گذشته ، من شرمسار مانده
 و ! چون کنم ؟ هلالی ، کان ماه با رقیبان

۲۲۷۰

فارغ نشسته و من در انتظار مانده
 ۵-۴-۳
 ای همچو پری از من دیوانه رمیده
 صد بار مرا دینده و گویی که ندینده
 در باب ، که ماتم زده روز فراق
 هم چهره خراشیده و هم جامه درینده
 ای وای ! بر آن عاشق محروم ! که هرگز
 نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
 آن دل ، که نه غم خوردی و نه آه کشیدی

۲۲۸۰

دردست غمت ، آه ! چه گویم چه کشیده ؟
 این اشک جگر کون ، عجبی نیست که امروز
 خار غم او در جگر ریش خلیده
 آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
 دردا ! که کف پای ترا چشم رسیده !

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی؟

گویا که دل از غصه پروی تو دویده

●

بخون نشست دلم ، خنار غم خلیده خلیده

بسیل داد مرا خون دل چکیده چکیده

براه عشق فتادم ز پا ، دویده دویده

بجور خوی گرفتم ستم کشیده کشیده

تو نور چشم منی ، جادرون دیده من کن

۲۴۸۰

که دیده دیده المپا ، ترا ندیده ندیده

غزال وحشی من هست از رقیب گریزان

بلی ، که می رود آهو ز سگ دویده دویده

خیال چشم تو کرد وز خویش رفت هلالی

برنگ آهوی وحشی ز خود رمیده رمیده

۱-۲-۳-۴

دردا ! که باز مارا دردی عجب رسیده

هم دل ز دست رفته ، هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی

رفتست و در فراقش رهم بشب رسیده

کی باشد آنکه : بینم از دولت وصالش

۲۴۸۵

اندوه و درد رفته ، عیش و طرب رسیده؟

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ

آنها که بر تو از من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب ، هلالی ، کاری مکن درین ره

هر کس رسیده جایی ، بعد از طلب رسیده

۴ - ۴

خفت ، که رقم بر ورق لاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
زان لب ، که گزیدی ، ز سرناز بدندان ۲۳۹۰
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو مردم
در بزم غمت با دل پردرد ، هلالی
بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
چون بر کک گل آزد کی زاله کشیده
فریاد از آن تر کس دنباله کشیده !
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

۵ - ۴ - ۴ - ۲ - ۱

بکجا روم ز دردت ؟ چه دوا کنم ؟ چه چاره ؟
که هزار باره خون شد جگر هزار پاره
منم و ز عشق دردی ، که اگر بکوه گویم
بغدا ! که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم ؟ ۲۳۹۵
دو هزار دیده خواهم که : ترا کم نظاره
مه من ، ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت ؟
تو زیاده ای ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من چوبست چشم شوخت
ز چه می کشند خنجر مژه ها ز هر کناره ؟
چو غنیمتست خوبی بکرشمه جلوه ای کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره
دل خسته هلالی ، چو بسوختی حذر کن
که مباد از آتش او برسد بتو شراره

۴ - ۴

ترا ، که جان منی ، ساخت ناتوان روزه ۲۴۰۰
ندانم از چه سبب شد بالای جان روزه ؟

ز کوه حسن بنه سوی ما و روزه منه
 که این ز کوه بسی بهترست از آن روزه
 زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت
 نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه
 ز بس که بر در و بام آفتاب طلعت تست
 بخانه تو گشادن نمیتوان روزه
 رسید دور گل و روزه در میان آمد
 کجاست عید، که برخیزد از میان روزه؟
 در انتظار شب عید و نور مجلس یار
 سیاه گشت بچشم همه جهان روزه
 ز ماه روزه، هلالی، فغان مکن همه روز
 خموش باش، که زد مهر بر دهان روزه

۴-۴

گر نیست جام کلگون، خوشیست دور لاله
 بی می چه نشأئه خیزد؟ از دیدن پیاله
 من نوح روزگارم، از گریه غرق توفان
 کو همدمی که گویم درد هزار ساله؟
 تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدندان؟
 گل بر کک نازکت را آزرده ساخت ژاله
 قتل رقیب خود را با من حواله کردی
 از دست من چه آید؟ هم با خدا حواله!
 بر صفحه دل من ذکر می است و شاهد
 عقد محبت آمد مضمون این پیاله

غم‌دیده ای ، که خواند شرح غم هلالی

از خون دیده خود رنگین کند رساله

۴-۴-۴

تا چند بهر کشتن ماجور و کین همه ؟	ما کشته میشویم ، چه حاجت باین همه ؟
رحمی ، که از جفای تو رفتند عاشقان	دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
۲۴۱۰ تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال	دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یاک بار هم بجای ما بین ، ز روی لطف	یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام	تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز ، چولیلی ، بطرف دشت	مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
چون در رخت هلالی سر گشته خاک شد	کردند ساکنان فلک آفرین همه

۴-۴-۴-۱

۲۴۲۰ زمین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه

اول چه بود آن همه ؟ آخر چه این همه ؟

خوبان ، ز اهل درد شمارا چه آگهی ؟

ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غم‌های دوست ، اندک و بسیار هر چه هست

بادا نصیب این دل اندوهگین همه !

ای دیده ، از غبار رهش تو بیا مجوی

کز گریه تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی

سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

۵-۴-۴

۲۴۲۵ با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه

من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه ؟

خندهات جانست و لب جان بخش و خطت جانفزا

مایهٔ جمعیت و مهر درازمت این همه
 خواب از چشم و دلم از دست دوست از کار رفت
 از فسون آن دو چشم سحر سازست این همه
 گلشن کوی مرا از جانب جنت درست
 لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه
 از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
 گرد چون گویم؟ که نور آن نمازست این همه
 ذوق ناو کهای دلخوش مرا در دل نشست
 کز نوازشهای یار دلتوازیست این همه
 شرح فهای هلالی گوش کردن مشکست
 مستمع را نکتههای جان گدازست این همه

۵

۲۴۳۰ خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه یعنی که مرا می طلبم خانه بخانه مطرب بسرود نی و بلبل بترانه او خانه همی جوید و من صاحب خانه مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه دیوانه نیم من ، که روم خانه بخانه باقی بجمالت که فسونست و فسانه یعنی که گنهر را به ازین نیست بهانه^(۱)	ای تیر غمت را دل عشاق نشانه که معتکف دیرم و گمسا کن مسجد هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید حاجی بره کعبه و من طالب دیدار مقصود من از کعبه و بت خانه تویی، تو چون در همه جا عکس رخ یار توان دید افسون دل افسانهٔ عشقت و گری تقصیر هلالی بامید کرم تست
--	---

(۱) این غزل تنها در نسخهٔ شماره ۵ آمده است اما آیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ و ۸ آن با اختلافاتی در دیوان خیالی سرقندی ظاهر معروف معاصر هلالی هست و نخلص او را دارد و در مجالس النقایس نیز چهار بیت آن بنام اوست و بروش مائوف هلالی هم نزدیک است

۴ - ۳

- ۲۴۴۰ دوش پیمانه تهی آمدم از می‌خانه
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
می‌تپد مرغ دلم بر سر آن دانه دل
۲۴۴۰ آشنایی ز جفاهای تو محروم ساخت
قصه خویش با حباب چه گویم هر شب؟
دوش در کلبه ویران هلالی بودیم
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

۴ - ۳ - ۱

- بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده‌ای؟
غالباً امروز قصد کشتن ما کرده‌ای
گاه چون شیر و شکر، گاهی چو آب و آتشی
من نمی‌دانم چه خویست این که پیدا کرده‌ای؟
۲۴۵۰ گر مسیحا مرده‌ای رازنده می‌کرد از دعا
تو بیک دشنام کار قصد مسیحا کرده‌ای
دیده‌جای تست، بنشین، از نظر غایب مشو
مردمی کن، چون میان مردمان جا کرده‌ای،
دوش می‌گفتم که: مهمان هلالی باش، گفت:
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده‌ای

۴ - ۳

- ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده‌ای
کشته شدست عالمی، تا تو نگاه کرده‌ای
دست برخ نهاده‌ای، بهر حجاب از حیا
پنجه آفتاب را برقع ماه کرده‌ای

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو

۲۴۵۵

زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده‌ای

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده‌ای

بیر سفید موی را نامه سیاه کرده‌ای

دوش، هلالی، این همه برق نبود بر فلک

باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده‌ای؟

۴ - ۳

کشیده‌ای می و بالای منظر آمده‌ای

چو گل، بروی عرق کرده، میرسی از راه

بیا، که خیزم و از شوق در برت گیرم

سر آمدند بخوبی همه بتان، لیکن

چه لطف آمدن و رفتنت خوشست! ای یار

بخند شکرین و عبارت شیرین

زیر تو تو هلالی کنون رسد بکمال

تو آفتابی و امروز خونی بر آمده‌ای

بیا، بیا، که عجب تازه و نر آمده‌ای!

۲۴۶۰

که نخل باغ جهانی و در بر آمده‌ای

تو نورچشمی و از جمله بر سر آمده‌ای

کهرفته‌ای و زهر بار خوشتر آمده‌ای

هزار بار به از شیر و شکر آمده‌ای

که آفتابی و خوش در برابر آمده‌ای

۵ - ۴ - ۳

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده‌ای

۲۴۶۵

معلوم می شود که تو عاشق نبوده‌ای

هر طعنه‌ای که بر دل آزرده کرده‌ای

بر زخم ما جراحت دیگر فزوده‌ای

گفتی: اگر دل تو ربه‌دم بعبر کوش

صبری که بود، پیشتر از دل ربه‌ده‌ای

گفتم: شنوده‌ام ز لب ناسزای خویش

گفتا: سزااست هرچه از آن لب شنوده‌ای

ای دل وفا مجوی، که خوبان شهر را

ما آزموده ایم و تو هم آزموده‌ای

شادم که : بنده راسک خود گفته‌ای ز لطف

۲۴۸۰

ای من سگت ، که بنده خود را ستوده ای

جوری ، که از تودید هلالی ، بآن خوشست

آن جور نیست ، بلکه ترحم نموده ای

۴ - ۳

جانم بسوخت ، مرهم داغ که بوده‌ای؟

ای سرو نو رسیده بیاغ که بوده‌ای؟

ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای؟

کز فارغان بزم فراغ که بوده‌ای؟

مردم ز رشک ، عطر دماغ که بوده‌ای؟

در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای؟

امشب توباز چشم و چراغ که بوده‌ای؟

ای باغ نوشکفته کجارقته‌ای چو ابر؟

من چون چراغ چشم براه تو داشتم

دارم هزار تفرقه در گوشه فراق ۲۴۷۰

ای گل که جان‌زبوی خوش‌تازم می‌شود،

باز این غبار چیست ، هلالی ، بروی تو؟

۴ - ۴

بشکاف سینه من و در جان من در آی

آخر شبی بگوشه هجران من در آی

يك بار هم بکلمه احزان من در آی

ای نور هر دو دیده ، بفرمان من در آی

ای باغ نوشکفته خندان من ، در آی

باری ، شبی بخواب پریشان من در آی

ای مه ، بیا ، بدیده حیران من در آی

چون گویمت که : در دل ویران من در آی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ای

رفتی بزم عیش رقیبان هزار بار ۲۴۸۰

گفتم : در آبدیده ، چرا در نیامدی؟

در کنج غم بدیده گریان نشسته‌ام

روزی اگر با لطف نیایی بسوی من

حیران نشسته‌ام چون هلالی در انتظار

۴ - ۵

مست با رخسار آتشناك بیرون تاختی

۲۴۸۰

جلوه ای کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما

کاشکی ! اول بحال ما نمی پرداختی

می نوا گشتم بکویت چون گدایان سالها
 وه ! که يك بارم بسنگی چون سگان نواختی
 ای دل درویش ، با خوبان نظر بازی مکن
 کندرین بازیچه نقد دین و دل پرداختی
 بس که کردی ناله ، ای دل ، بر سر بازار و کوی
 هم مرا ، هم خویش را ، رسوای عالم ساختی
 بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم

۲۴۹۰

در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

۴-۳-۲-۱

۲۴۹۵

من نگویم که : وفا یار مرا بایستی	اندکی صبر دل زار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد	اندکی دیده بیدار مرا بایستی
هر کجا شیوه دلجویی و احسان دیدم	غیر تم کشت که : دلدار مرا بایستی
ذوق پیکان مرا مید ندانست ، دریغ !	زخم آن سینه افکار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من	این صفت یار ستمکار مرا بایستی
در جهان قاعده مهر و وفا تپست ، ولی	یار بی رحم و جفا کار مرا بایستی
وصف آن روی چومه پیش هلالی گفتم	گفت : این شمع شب تار سرا بایستی

۴-۳-۲-۱

ز من بیگانه شد ، بیگانه با اغیار بایستی
 چرا با دیگران یارست ؟ با من یار بایستی
 در آن کو رقتم و از دیدنش محروم بر گشتم
 بهشتی آن چنان را دولت دیدار بایستی
 چه نازست این ؟ که هر گز در نیاز مانمی بینی

۲۵۰۰

ز خواب ناز چشم اندکی بیدار بایستی
 بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم
 بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی : چه مقدار آرزو داری ؟

بمقداری که خود گفتی ، باین مقدار بایستی

بصدحسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ

طیب دردمندان را غم بیمار بایستی

۴-۳-۴

ماه من ، روی تو خوبست و چنین بایستی

لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک

آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست

پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتی دست بر آن خاتم لعل

همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست ز هر گوشه بالای خط تو

این بلا تا باید گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم از آمدن غم ، که مرا

همه اسباب اجل بود ، همین بایستی

شب هجرت ، هلالی ، ز مه و مهر چه سود ؟

امشب آن ماهرخ زهره نجین بایستی

۴-۳

ای ز بهار تازه تر ، تازه بهار کیستی ؟

وہ ! چه نگار طرفه‌ای ! طرفه نگار کیستی ؟

هست رخ تو ماه تو ، کو کبه تو شاه حسن

ماه کدام کشوری ؟ شاه دیار کیستی ؟

لاله و سرو این چمن منفعلند پیش تو

سرو کدام گلشنی؟ لاله عذار کیستی؟

خسته رنج فرقتم، کشته درد حیرتم

من ببیان محنتم، تو بکنار کیستی؟

چیست، هلالی، این همه محنت و درد عاشقی؟

۲۰۱۵ حال تو زار شد، بگو: عاشق زار کیستی؟

۴-۳-۲-۱

ما بنده توایم، تو سلطان کیستی؟

آیا ازین میانه تو جانان کیستی؟

هم خود بگو که: درد ویران کیستی؟

تا باز در کمین دل و جان کیستی؟

۲۰۲۰ بنگر کجاست درد و تو درمان گیتی؟

تا خود تو آفتاب درخشان یعنی؟

گفتی: بگو که: بنده فرمان کیستی؟

جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف

ای کنج حسن، با تو چه حاجت بیان شوق؟

می بینمت که: بر سر ناز و کرشمه ای

ما از غمت هلاک و تو با غیر هم نفس

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد

۴-۳-۲-۱

بارک الله! که: کرمها کردی

تا بگویم: چه ستمها کردی

تو سرم خاک قدمها کردی

۲۰۲۰ که بی چاره غمها کردی

فارغ از جمله المها کردی

بر من، ای شوخ، ستمها کردی

کاشکی! حال من از من پرسی

من براهت قدم از سر کردم

ساقیا، وقت تو خوش باد مدام!

گرچه کشتی چو هلالی مارا

۴-۳

رفتی، ای ماه، که از مهر وفا میکردی

کاش! میبودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم

کاشکی! بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتست ، طیبیا ، برخیز

پیش ازین درد مرا کاش ! دوا میکردی

یارب ، آن روز که باشد که تواز گوشه چشم

۲۰۳۰

گاه گاهی نظری جانب ما میکردی ؟

شاه خوبانی و فکر من درویش نیست

وه ! چه میبود که پروای گدا میکردی ؟

چون ترا طاقت آزار نبودست ، ای دل

میل خوبان دلازار چرا میکردی ؟

ای خوش آن روز ، هلالی ، که بخلوبگه ناز

یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

۵

ای شهسوار حسن ، بمیدان خوش آمدی

از جلوه های ناز خرامان خوش آمدی

خواهم چومور بوسه زنم پای توست

۲۰۳۵

گویم که : ای سفیر سلیمان ، خوش آمدی

ای من غلام سرو قد خوش خرام تو

کامروز همچو سرو خرامان خوش آمدی

ياك بار اگر بخاك هلالی قدم نهی

گوید هزار بار که : ای جان خوش آمدی

۳ - ۴

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟

دل بی تو بجان بود ، تو جانان که بودی ؟

این همه مرا کشت که : غمخوار که گشتی ؟

وین درد مرا سوخت که : درمان که بودی ؟

با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟

۲۵۴۰

با روی چو مه شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار، پهلوی که خفتی؟

وی بخت گریزنده، فرمان که بودی؟

شوری بدل سوخته افتاد، بفرما:

امشب نمک سینه بریان که بودی؟

من با دل آشفته چه دادم که: تو امشب

جمعیت احوال پریشان که بودی؟

دور از تو سیه بود شب تار هلالی

ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

۳ - ۴

ای مسلمانان، گرفتارم بدست کافری

۲۵۴۵

شوخ چشمی، تیزخشمی، ظالمی، غارتگری

با اسیران و غریبان سزکشی مردم کنی

با حریفان دگر معشوق عاشق پروری

از رخ گل رنگ او هر سو بهار خرمی

وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری

چیستدانی، صلف بصف، مژگان تیزش هر طرف؟

ناوک اندازان سپاهی، نیزه داران لشکری

دربرسیمین، دلی داری، بسختی همچو سنجک

وہ! که دارد این چنین سنسکین دلی سیمین بری؟

بندگانش تاجدارانند و گرد کوی او

۲۵۵۰

هر قدم تاج سری، افتاده بر خاک دری

تاب ظلم او ندارم، الله الله! چون کنم؟

من گدای بی کسی، او پادشاه کشوری

ای گهمی گویی : هلالی ، سر نخواهی باختن

باش تا فردا میان خاک و خون یینی سری

۴ - ۴

مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری ؟
 گوشه‌ای خواهم و از روی فراغت نظری
 که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری
 این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری ؟
 چه فرح بخش نسیمی ، چه مبارک سحری !
 ساغر لعل ز سر پنجه زرین کمری
 تا بکی زهر توان خورد زیاد شکری ؟

چند پرسم خبر وصل و نیام اثری ؟
 چند از دیده برویت نگرم پیش رقیب ؟
 دیگران مانع انسند ، خوش آن خلوت وصل
 میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو
 سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم
 کوه پر سیم شد از ابر ، بیا ، تا بکشیم
 تلخ شد کام هلالی ، بتمنای لب

۲۵۵۵

۴ - ۴

روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
 روح مجسمی و حیات مصوری
 اینک هلاک میشوم ، ای کاش بنگری !
 نزدیک من رسی و نبینی و بگندی
 اما ، عزیز من ، تو ازان هم نکوتری
 باورم کن که : سر سلامت برون بری
 اما نظر بحال هلالی ستمگری

من بنده کمین و تو سلطان کشوری
 جان و دلست صورت و جسم لطیف تو
 گفتم : هلاک شو ، که بسوی تو بنگرم
 در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
 یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست
 ای دل ، که پا بکوی ملامت نهاده‌ای
 داری نظر بحال همه از ره کرم

۲۵۶۰

۲۵۶۵

۴ - ۴

ز دوزی تابکی ، ما را چنین مهجور می‌داری ؟

و گر نزدیک می‌آیم تو خود را دور میداری

طبيب من تویی ، اما مرا بیمار می‌خواهی

دوای من تویی ، اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را

چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری ؟

مگر کیفیت رنج خمار ، ای جان ، نمی دانی

۲۵۷۰

که ما را بی شراب لعل خود مخمور میدازی؟

بستور مگان زین آستانم چند میرانی ؟

چه رسمست این که عاشق را بدان دستور میداری؟

بیزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را

همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

۴-۳

تو در میدان و من چون گوی در ذوق سر اندازی

تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی

سر خود را بخاک افکنده ام در پیش چو گانت

که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی

تو در خواب صبح ، ای ماه و من در انتظار آن

۲۵۷۵

که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی

همه با بار می سازند ، تا سوزد دل غیری

تو می سوزی دل یاران و با اغیار می سازی

شب هجران زدی بر رشتهای جان من آتش

مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی ؟

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت

که: روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

۴-۳-۱

دلا ، رفت آنکه : وصل دلستانی داشتم روزی

نشاید زنده بود اکنون که : جانی داشتم روزی

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را

۲۵۸۰

که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این زمان افسانه ای دارم، خوش آن حالت

که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی
خدارا، چاره ای کن، پیش از آن روزی که بعد از من
بصد افسوس گویی : فائوانی داشتم روزی
چه بر من طعنه بی خانمانی می زنی ، ناصح ؟
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی
دهن پر گفتگوی شوق و توان دم زدن با او

مرا، یارب، چه شد؟ من خود زبانی داشتم روزی
هلالی ، می رسد آهم بماه آسمان شبها

۲۵۸۵

یاد آنکه : ماه مهربانی داشتم روزی

۴-۴

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی ؟
چو روز من میبست ، از سحر چه پرسی ؟
رسید جان بلب ، ای یار مهربان، بر خیز
گذشت کار ز پریش ، دگر چه می پرسی ؟
مپرس : کز غم هجران چه بر سر تو رسید ؟
مرا که نیست سر ، از درد سر چه می پرسی ؟
ز واقعات ده عشق بعله با خبرم

درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بکوی دوست ، هلالی ، ز راه کعبه مپرس

۲۵۹۰

نوسا کن حرمی ، از سفر چه می پرسی ؟

۱-۲-۳-۴

دیدم از تو بلایی که ندیدم کسی	بلکه زین گونه جفاهم نشیدم کسی
هر کسی محنت عشق تو کشیدم ولی	آنچه من از تو کشیدم نکشیدم کسی
لذت چاشنی وصل تو من دائم و بی	که چو من زهر فراق نکشیدم کسی

در ره عشق ز منزل که مقصود میسر
 پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را
 ۲۵۹۰ کان مقامیست که آنجا نرسیدیست کسی
 که چو من عاشق دیوانه تدبیر نیست کسی
 طرفه باغیست گلستان جهان، لیک چه سود؟
 که گل عشرت ازین باغ نچیدیست کسی
 دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
 گر چه غم را بدل و جان نخریدیست کسی

۴-۴

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی؟
 امکان صبر نیست، دگر چون کند کسی؟
 جان را اگر بهر تو از دل برون کند
 از جان چگونگی مهر تو بیرون کند کسی؟
 یارب، چه حالتست؟ که روزی هزار بار
 ۲۶۰۰ هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی؟
 خون می کنی، یکی بترحم نگاه کن
 تا بهر يك نگاه تو صد خون کند کسی؟
 حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
 یعنی: چرا ملامت مجنون کند کسی؟

۴-۴

چند از بالای هجر جگر خون کند کسی؟
 عشقت و صد هزار بلا، چون کند کسی؟
 گر مشکلات قصه خود را بیان کنم
 مشکل که باد قصه مجنون کند کسی
 هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
 ۲۶۰۰ گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
 با هر که هست، درد دلی عرض می کنم
 باشد که چاره دل محزون کند کسی

امشب که گرد کوی تو گشتن میسرست
 شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
 ناصح ، مباحث در پی تغییر حال ما
 این نیست حالتی که دگرگون کند کسی
 صید همای وصل ، هلالی ، نه کار ماست
 این کارها ز بخت همایون کند کسی
 ۴ - ۳ - ۲

۲۶۱۰ پس که جانها همه شد صرف توجانان کسی
 جان اگر نیست و گرهست تویی جان کسی
 بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
 شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
 چاک شد جیب من ، ای هجر ، زدست ستمت
 نرسد دست تو ، یارب ، بگریبان کسی
 حال شبهای مرا بی خبری کی داند ؟
 که شبی روز نکردست بهجران کسی
 گر جدا ماندم از آن ماه ملامت میکنید

چه کنم ؟ چرخ فلک نیست بفرمان کسی
 ۲۶۱۵ هوسم هست که : دامان تو گیرم ، لیکن
 بی کسان را نرسد دست بدامان کسی
 از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
 وه ! که هرگز نکتی گوش بافغان کسی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

زهی شراب لبث مایه طربنا کی !	نموده نرگس مست هزار بی باکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا	کجاشکفت گلی درچمن بدین پاکی ؟
بیك کرشمه ، که کردی ، هزار دل بردی	تبارک الله ازین چابکی و چالاکی !

نشسته ام بر هت چون غبار و می ترسم
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونم
۲۶۲۰ که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
چو تلخی می ناب آورد فرخناکی
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جزین که بر سر آتش نهی بخاشاکی

۲-۴

آخر، ای شوخ، دل از جور تو غمگین تا کی؟
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی؟
گریه تلخ مرا کشت، بگو، بهر خدا
که: ترا با دیگران خنده شیرین تا کی؟
بی سبب چشم ترا خشم به مردم تا چند؟
بی جهت گوشه ابروی ترا چین تا کی؟
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیینست
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی؟
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی؟
گاه از دوست غمی، گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم و الم این تا کی؟
خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه! تا چند بود خشم تو و کین تا کی؟

۲-۴

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی!
هم اجل، چون عمر، مارا بر سر آید کاشکی!
۲۶۳۰ آرزو دارم که بینم: سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی!
چند با آن شکل شهر آشوب آید خشناک؟
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی!

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
 آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی !
 و! چه گفتم؟ هر غمی کز جور خوبان ممکنست
 آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی !
 درد دل کم کن ، هلالی ، از خدنک مهوشان
 ۲۶۳۰
 بردل از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی !
 ۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی !
 که گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی !
 چون توان گفتن که: جورث کاش! بودی اندکی؟
 اندکی بود این قدر ، بسیار بودی کاشکی !
 زده را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
 قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی !
 هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
 این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی !
 ۲۶۴۰
 یار دوش آمد بیالین من و من بی خبر
 بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی !
 دی بدیواری فگندی سایه ، من مردم ز رشک
 قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی !
 رفتی و درد هلالی همچنان نا گفته ماند
 عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی !
 ۴ - ۳

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی !
 یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی !

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا ؟

دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی !

حالیا ، زین بخت بی سامان بر آشفتن چه سود ؟

۲۶۴۵ هم از اول کردمی بخت آزمایی کاشکی !

میروم ، گفتمی ، رفیبا ، چند روزی از درش

وہ ! چه نیکو میروی ! هرگز نیایی کاشکی !

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی

چون ز مادل برده ای ، جان هم ربایی کاشکی !

کار من از بی وفایی های خوبان مشکست

خویرویان را نبودی بی وفایی کاشکی !

روز گاری شد که در هجرت هلالی بینواست

بگنند این روزگار بی نوایی کاشکی !

۱-۲-۳-۴

۲۶۵۰ عالم از ناز تو پر شد ، نازنین عالمی

چون کند بادانه خال تو مسکین آدمی ؟

با تو کی باشد مسیحدارا مجال همدمی ؟

باغش جایی که من باشم چه جای بی غمی ؟

در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

ای گلستان بهالت در کمال خرمی

خرمن آدم چو بهر دانه ای بر باد شد

مردۀ صدساله را در یک نفس جان میدمی

سینه مرا گفتم که بی غم شو ، دل غمناک گفت :

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست ؟

۱-۲-۳-۴

۲۶۵۵ تو پادشاهی و ما بنده توایم ، تو دانی

من از جهان بتو ناظم که نازنین جهانی

دگر بکس منشین ، تا بر آتشم نشانی

چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

۲۶۶۰ تو نیز مرحتی کن بآن قدر که توانی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی

ترا ، اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد

بهر کسی که نشستنی مرا بخاک نشاندی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم

بغیر جان دگری نیست در دل تنگم

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد درین هوس غزلی گفت، تا با لطف بخوانی

۱-۳-۳-۴

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی

نمی دانم تغافل می کنی، یا خود نمی دانی

کنون تمامی توانی از جفا کردن پشیمان شو

که بعد از کشتنم سودی نمی دارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد، باری، چه خوش باشد؟

اگر بنشین و این فتنه را از پای بذشانی

دلم گرسوختی، بگذار، باری، استخوانم را

۲۶۶۵

که می خواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی، دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم

محبت بین که : از جان دوستم با دشمن جایی

۱-۳-۳-۴

چه حاجتست که گه خشم و گه عتاب کنی؟

کرشمه ای بنما، تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ای

که سینه ام بشکافی، دلم کباب کنی

چه غم که توبه من بشکنی؟ از آن ترسم

که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران

۲۶۶۰

چو می رویم چه حاجت که اضطراب کنی؟

هلالی، این همه از دست خویش می سوزی

که ذره ای و تمنای آفتاب کنی

۴-۳-۴

ز روی ناز و حیا منعم از نیاز کنی نیازمند توام، گر هزار ناز کنی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی
 همیشه باز کنی چشم لطف روی کسان
 زبش دیدشما گر نهان شدی چه عجب ؟
 زمان وصل تو مهر منست ، و ما چه شود
 هزار سجده کنی ، جان من ، بآن نرسد
 دلا ، زدی نفس گرم و آب شد جگر
 نیاز خویش ، هلالی ، بخلق عرضه مده
 ۲۶۲۰
 پیر نیاز که بینی هزار ناز کنی
 چو گویمت که : مکن ، از ستیزه باز کنی
 فرشته خویی و از مردم احتراز کنی
 اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی ؟
 که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
 نمود با الله ، اگر آه جان گداز کنی
 خوش آنکه روی بدر گاه بی نیاز کنی

۴-۳-۴

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی ؟
 ۲۶۸۰
 چه شد که نا که اگر بگنری نظر نکنی ؟
 رسید جان بلبم ، چون زیم اگر نرسی ؟
 هلاک یك نظرم ، چون کنم اگر نکنی ؟
 چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
 روی همان دم و با من شبی سحر نکنی
 ز باده بی خبرم ساختی و می ترسم
 که چون روی بعرضان ، مرا خبر نکنی
 شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز
 درین غم که : ازین هم خراب تر نکنی
 جفا که با من دل خسته می کنی سهلست
 ۲۶۸۵
 غرض وفاست که با مردم دگر نکنی
 هلالی ، این همه حیران چشم یار مشو
 چه حالتست که هیچ از بلا خبر نکنی ؟
 ۴-۳-۴-۱
 ناگاه اگر ز ما سخنی گوش می کنی
 يك لحظه نا گذشته ، فراموش می کنی

گوی بدیگران سخن ، اما چو من رسم
تا نشنوم حدیث تو ، خاموش می کنی
يك روز هم بمجلس ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش می کنی ؟
دست مرا بگیر ، که از پا افتاده ام
با دیگران چه دست در آغوش می کنی ؟
گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

۲۶۹۰

۴ - ۴

ای که در عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه ! اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی ؟
گرچه دایم بر اسیران جور می کردی دلی
پیش ازین هر گز نکردی آنچه اکنون میکنی
و عده فرمودی که: سویت بگذرم، تاخیر چیست ؟
کار خیرست این، چرایت دگر کون میکنی ؟
می نمایی عارض چون آفتاب از روی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
ای فسونگر ، زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی ؟

۲۶۹۰

۴ - ۴

تیر و کمان گرفته ای ، سوی شکار میروی
صید تو آند عالمی ، بهر چه کار میروی ؟
جانب صید که شدی ، همراه خویش بر مرا
بی سگ خویشان مرو ، چون بشکار میروی

وه ! چه سوار طرفه ای ! کز سر مهر پیش تو

چرخ پیاده می رود چون تو سوار میروی

چون گذری به چشم من بر مژه ها قدم منه

۲۷۰۰ چند پیای همچو گل بر سر خار میروی ؟

شد تن زار من چو خس ، بهر خدا ، تو ای صبا

همره خود بیر مرا ، گر بر یار میروی

ای دل خاکسار من ، کی تو بگرد اوردی ؟

کز پی باد پای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند

چند ، هلالي ، از پیش یخود و زار میروی ؟

۴ - ۴

سوی شکار ، ای بت رعنا ، چه میروی ؟

شهری خراب تست ، بصحرا چه میروی ؟

گر میروی بشهر ، که سیدی فتد بدام

۲۷۰۵ اینجا مرا گذاشته ، تنها چه میروی ؟

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید

چون ماسک توایم ، تو بی ما چه میروی ؟

صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی

بر عزم وحش بادیه پیدا چه میروی ؟

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز

با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی ؟

آینه ای بگیر و تماشای خویش کن

سوی چمن بعزم تماشا چه میروی ؟

۲۷۱۰

چون یار وعده کرد، هلالی، بقتل تو

او میکشد، تو بهر تقاضا چه میروی؟

۴-۳

آن کف پا بر زمین حیفت، ای سروسهی

چشم آن دارم که: در بگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب

خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی

میروی بر اوج خوبی، فارغ از یم زوال

با تو خورشید فلک را نیست تاب همروی

دل بدست تست، من از بندگی جان می کنم

نی ز من جان می ستانی، نی مراجان میدهی

۲۷۱۵

بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود

بر سر کویت ز شادی می کنم قالب نهی

تا چشیده میوه مقصود بد حال، ولی

دارم از سبب زوختان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد کدای در گهت

بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

۴-۳-۲-۱

۲۷۲۰

خدا را، سوی مشتاقان نگاهی

نگاهی کن، بامیدی که داری

بیا، ای آفتاب عالم افروز

رفیقا، امشب از من بر خند باش

رود سالی که آن مه را ندیدم

بنزد خوشه چین خرمن عشق

بیا پی گر نباشد، گاه گاهی

که دارم از تو امید نگاهی

که پیش آمد عجب روزسیاهی

که خواهم سوخت عالم را باهی

که دیدست این چنین سالی و ماهی؟

همه عالی نمی ارزد بگاهی

هلالی خاک شد ، سوش گذر کن چه دامن می کشی از خاک راهی ؟

۱-۲-۲-۲

ای صد هزار چون من خاک در سرایی

۲۲۲۰

کز وی یرون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم ، اما کجا نشیند

مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی ؟

با آن لباس نازک دانی که چیست قنعت ؟

سروی که باشد او را از برک گل قبایی

شادم بگوشه غم از آه و ناله خود

کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

گر ز آن بلای جانها بدرفت در حق من

یارب ، نگاه دارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان ، بیداد و ظلم تا کی ؟

۲۲۳۰

اندیشه کن ، خدارا ، از آه مبتلایی

گویند : کای هلالی ، در عشق چیست کثرت ؟

هر دم جفا کشیدن از دست بی وفایی

۵

برهت ز رشک میرم ، چو بغیر همراه آیی

نه تهور تفاؤل ، نه مجال آشنایی

متحیرم که : پیشت چه مجال بود دوشم ؟

که نه شکروصل کردم ، نه شکایت جدایی

مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباحث مایل

که طبیعت تو عادت نکند بی وفایی^(۱)

(۱) ابن چهار بیت تنها در نسخه شماره ۵ آمده است ، بیت سوم بطبرالدین هراتی نیز منسوبست ، رجوع کنید بکتاب من : « کلیات فیض طبرالدین ابراهیم همدانی منخلص هراتی » - چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۴۰

۲۲۳۰

طلب وصال کردم ز نظر فکند یارم
چه کنم؟ که خوار گشتم ز مذلت گدایی

۴-۳-۲-۱

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی؟
عشق خوبست، ولیکن نه بدین رسوایی
خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش
آمدی سوی من و رفت غم تنهایی
مست عشقیم، اگر هیچ ندانیم چه غم؟
ذوق نادانی ما به ز غم دانایی
بر زمین جلوه نمودی، فلک از رشک بسوخت

۲۲۴۰

که فلک را ملکی نیست باین زیبایی
سرو و گل نازک و رعناست، ولی نتوان یافت
گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیش، تو رشکست ز نرگس مارا
گرچه مشهور جهانست بنایینایی
رفتی و دیر شد ایام فراق، چه کنم؟
زود باز آی، که مردم ز غم تنهایی
چون سگک است هلالی، دگرش منع مکن
که درین راه چرا میروی و می آیی؟

۴-۳-۲-۱

چون در میان خوبان رسم است بی وفایی
یکگانگی ازیشان بهتر از آشنایی
هر روز با خود ار چه میسازم آشنایت
خود را چو روز اول میخانه مینمایی

۲۲۵۰

جان منست جانان ، تا او جدا شد از من
 جان هم زتن جدا شد ، فریاد ازین جدایی!
 افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان
 دولت مرا نسازد ، ای بخت بد ، کجایی؟
 در کوی عشق بازی از نام و ننگ بگذر
 بایکدگر نزیبد رندی و پارسایی
 تا دیده ام ، هلالی ، خود را گدای کویش
 سلطان وقت خویشم ، خوش وقت این گدایی!

۴ - ۴

سحر گاهان که چون خورشید از منزل برون آیی
 ۲۷۵۰ برخسار جهان افروز عالم را بیارایی
 بر عنایی به از سروی ، بزیبایی فروز از گل
 تعالی الله ! چه لطفت این ؟ بزیبایی و رعنائی
 مرا کویی که بجان بگذار و فرمایی که دل خون کن
 بجان و دل مطیع ، هر چه کویی ، هر چه فرمایی
 مگر جانی ، که هر جا آمدی تا که برون رفتی ؟
 مگر مهری ، که هر که میروی دیگر نمی آیی ؟
 چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشه چشمت !
 سحر چون نر کس زیبا ز خواب ناز بگشایی
 دل از درد جدایی میکشد آهی و می گوید
 ۲۷۵۵ که : تنهایی عجب دردیست ! داد از دست تنهایی!
 هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
 که شاید چون مه تو از کنار بام بنمایی

۴-۳-۴

عشاق را حیات. بجانت و جان تویی
 جان را اگر حیات دگر هست آن تویی
 هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام
 ماه تمام روی زمین و زمان تویی
 یوسف اگر چه بود بنحوی عزیز مصر
 حالا بملک حسن عزیز جهان تویی
 گر صد هزار مهر نمایند مهوشان
 ایشان ستمگرند ، همین مهربان تویی
 گر دل ز درد خون شد و گرجان بلب رسید
 خم نیست ، چون طبیب من ناتوان تویی
 خیز ، ای رقیب و جای شکش را بمن گذار
 من کیستم ، اگر سگ این آستان تویی؟
 گرجان بیاد داد هلالی از آن چه باک؟
 جانی که هست در من او جاودان تویی

۲۷۶۰

قصاید

۶

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عیدالله خان آمد

زهی خان همایون فر ، که بر فرق همایوش

۲۷۶۰

پر و بال همای دولت او سایبان آمد

شهنشاه فلک مسند ، که بهر خواب امن او

ملک بر گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد

قوی دستی ، که در میدان همت پنجه رستم

پیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یک شب در میان آمد

مگر از سنگ رعدست آهن پیکان خونریزش؟

که از جاجون سبک برخاست بر دشمن گران آمد

قران کردند ماه و مشتری در طالع سعدش

۲۷۷۰

باین طالع چو خورشید فلک صاحب قران آمد

ایا ماه فلک قدری ، که بهر پای بوس تو

همه روز آفتاب از آسمان بر آستان آمد

نزد مار سپهر از فرق دشمن بر زمین یکسان

بغاوت بین که : مابین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل
بحمدالله ! لطفش موجب امن و امان آمد

صفات ظاهر و اظهار آن کردم، خطا بود این

بیان کردم حدیثی را که بر مردم عیان آمد

زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن

۲۷۲۰

ولی چون در زبان يك نقطه افزون شد زیان آمد

هلالی گرچه عمری در بدر می شد بهر کوی

بحمدالله ! آخر بنده این آستان آمد

۶-۵

گر جان کنم بحسرت زان لب نمیکند دل

دل کنندن از لب او جان کند نیست مشکل

قبله است روی جانان ، لعلش چو آب حیوان

این يك مقابل جان و آن يك بجان مقابل

دست دعا بر آرم ، هرگز فرو نیارم

الا دمی که سازم در گردنت حمایل

ای من بسگ خیالت ، آلبا که اوست هرگز

۲۷۸۰

نه حاجبست مانع ، نه پرده وار حایل

بازی مکن ، که پیشت در خون و خاک غلتم

نه مرده و نه زنده ، چون مرغ نیم بسمل

گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت

آن آب زندگی را سازد چو زهر فانیل

و در سبوم باشد اندك نسیم لطفت

در يك نفس جهان را بخشد حیات کامل

از بهر مطربانت سازد فلک همیشه

این چرخ چنبری را خورشید و مه جلال

دست کرم گشودی ، بذل درم نمودی

۲۲۸۵

پیش از دعای داعی ، پیش از نماز سایل

در سلك آن لئالی ، خود را مكش ، هلالی

سر رشته را نگه دار ، زین رشته دست مگسل

بادا تمام مردم در خدمت تو حاضر

بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

۶-۵

نخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن

سافر سیمین شکست ساقی زرین قدح

بیکر پروانه سوخت شمع زمره لکن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

۲۲۹۰

شعله بگردون رساند آه دل کوهکن

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت

یافت بعمر دراز چشمه ظلمت وطن

شمع فلک را نشاند شمع آفتاب

شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن

ارقم طاق فلک شمع جهانتاب را

تیغ زبان تیز کرد ، گرم شد اندر سخن

شعبه باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن

۲۷۹۵

خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه

صبح بصره قناد از بغل اهرمن

گفت فلک : نیست این ، بلکه درایوان عرش

چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن

مهر و مه از دست آن لعل و در بحر و کان

سرو و گل از آب این جان و دل مهد و زن

هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب

هر دو بیاض جالی چون سمن و یاسمن

هر دو شه یک بساط ، هر دو در یک صدف

هر دو مه یک فلک ، هر دو گل یک چمن

۲۸۰۰

شیفته باغ آن غنچه خضرا لباس

سوخته داغ این لاله خوین کفن

بنده هندوی آن افسر ترك و ختا

مید سگ کوی این آهوی دشت ختن

سر علم عهد آن بیضه بیضا فروغ

مهره کش مهد این زهره زهرا بدن

والد ایشان قریش ، مولد ایشان حجاز

منبع ایشان فرات ، معدن ایشان عدن

نایقه ایشان حلیم ، چون دل سلمی سلیم

مهره دل در مهار ، رشته جان در رسن

خارخور و بارکش ، نرم رو و سخت کوش

۲۸۰۵

گرگ در و شیر گیر ، کرگدن پیل تن

لعل تراز جلش حضرت سلمان فارس

شاهه کش کا کلتش حضرت و بس قرن

زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او
 همچو طلوع سپیل از سر کوه یمن
 صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست
 خار و خس آن زمین رشک گل نسترن
 کاش! ز خاک هرات بر لب آب فرات
 بختی بخت افکند رخت من و بخت من
 با فکند بر سرم سایه همای حجاز
 تا شود این استخوان طعمه زاغ و زغن
 ماه جمال حسن گفت و کمال حسین
 نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن
 رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر
 کرده دلم را هزین گوشه بیت الحزن
 چشم و چراغ منید، گر نظری افکند
 باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
 چند بود در بلا، خاطر من مبتلا؟
 چند بود در محن، سینه من ستمحن؟
 نفس دغل از درون گام نه و دام نه
 دیو دنی از برون راهزن و چاه کن
 رشته جان تاب زد، آتش دل سر کشید
 شمع صفت سوختم، مردم ازین سوختن
 برفکنم جامه را، در شکنم خامه را
 ختم کنم بردعا، مهر نهم بردهن
 ظل شما بسته ام نور شما برده ام
 تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن (؟)
 جان شما غرق نور، نور شما در حضور
 تاقتد از این فیض سایه بخار و سمن

۲۸۱۰

۲۸۱۵

۴-۴

التزام شتر و حجره در هر مصرع

- ۲۸۲۰ شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن
شتر بیاد رود، حجره نیز خاک شود
اجل بحجره کیتی عجب شتر جا نیست
بحجره و شتر ارکان دین چوقایم نیست
شتر بحجره بران تا در مدینه، که هست
ز حجره و شتر آن جناب منقلبست
۲۸۲۵ ز دیده زد شتر تو قدم بحجره دل
سرسک لعل که زد اشترت بحجره چشم
بحجره بس که دلم بر شتر زند آتش
بحجره هیمة ندارم جز استخوان شتر
شتر دلم من اگر نه مراست حجره طلب
۲۸۳۰ چه مد نیست شتر حجره ام؟ که از نظامش
شتر نه هم ملخستونه حجره خانه مور
خوش آنکه در طلب حجره و شتر باش
شکاف حجره من چیست؟ چون دهان شتر
اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار
۲۸۳۵ ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد
یمن احمد و اوصاف حجره و شترش
بیاد حجره او بار بر شتر بندم
هلالی، از شتر و حجره اش سخن تا کی؟
۲۸۴۰ همیشه تا شتر ابر کرد حجره گل
فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر
- شدی نزار شتر زیر باز حجره من
گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
که محمل شتر اوست حجره های بدن
قوائم شتر و رخت حجره را بشکن
در آن زمین شتر و حجره رسول زمین
کلیم با شتر طور و حجره ایمن
کران لبان شتر حجره مراست لبین
ز حجره داد بمن صد شتر عقیق بمن
شتر بحجره نماید، چوشهله در گلخن
شتر بحجره جان آورم، دهم روغن
ز حجره ام شتران بار برده از همه فن
بحجره ها شتران میبرند در عدن
شتر چو قصر بهشتست و حجره چون گلشن
روان شود شتر روح ما ز حجره تن
بفصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
بحجره خار شتر خوشتر آید از گلخن
هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن؟
بحجره های افق چون شتر کند مسکن
بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

مقطعات

۴-۴-۶۵

ای خواجه، میندار که : ما گوهر فردیم وین حقه فیروزه گردون صدف ماست
ما هیچ کسائیم، که بر ما ز همه کس خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام تنالیم ایشان همه بیکند و بدی از طرف ماست

۴-۴-۶۰۵

تا کی اندوه روزگار خوریم ؟ فکر نابود و بود چندین چیست ؟
گر نباشد، ز غصه نتوان مرد ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما ؟ و آنچه در دست ماست روزی کیست ؟

۴-۴

آه ! ازین روزگار بر گشته که زمن لحظه لحظه بر گردد
گر فلک را بکام خود خواهم او بکام کس دیگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم باده خونابه جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم سبزه در حال بیشتر گردد
لیک، بالاین خوشم، که مطالع من تواند ازین بتر گردد

۴-۴

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج ؟
که بشب خانه فولاد نشیمن دارد
چون ستونست، ولی از مند خیمه پیاست
سیم گونست، ولی جامه ز آهن دارد

۲۸۵۵

بته پیرهن آل عجب شاخ گلیست !

که ازو خانه ما زینت گلشن دارد

شاهد پرده نشینست ، که با روی چو ماه

در درونست و برون را همه روشن دارد

گاهی از آتش دل شعله فتد در جیش

گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد

هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح

که غم سوختن و کشتن و مردن دارد

با تن سیمی کافور چو رخ افروزد

تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را

۲۸۶۰

که دل روشن او حکم دل من دارد

۴-۴

چو من بداخ بتان سوخت هر که يك چندی

هوس کند که : دگر باره بیشتر سوزد

بیای شمع فتد ، چونکه سوخت پروانه

که شعله اش چو پایان رسد دگر سوزد

۶-۵-۴-۳

دلا ، تا توان مهر گیتی موزد که تیغ سیاست بکینت کشد

مشو غره ، گر ابلق چرخ را قضا و قدر زیر زینت کشد

گرفتم که بر آسمان رفته ای اجل عاقبت بر زمینت کشد

۲۸۶۵

۴-۴

دوش دیدم که : بنخواب من مدهوش آمد

مونس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس
گفتم: ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود، که با این همه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟
گفت: این دولت بیدار از آنست که تو
بسته ای چشم خود امشب ز خیال دیگران

۶-۵-۴-۳

نجد عربی آبروی هردو سراسر است
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او ۲۸۲۰
شنیده ام که: تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که: من مدینه علم، علی درست مرا
عجب خجسته حدیثیست! من سگ پرور او

هـ

ای میه نامه، کز برای نجات
حرفی از باب رحمتی طلبی
سبقتم چیست؟ گفته ای زمین باب
«سبقت رحمتی علی غضبی»

۶-۵-۴-۳

بملم کوش، هلالی، که عاقبت چو هلال
بلند مر به گردی، فلك مقام شوی ۲۸۷۰
نهفته از نظر خلق باش، ماه بماه
گرت هواست که: منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و تزار شو، یعنی
چو ماه نو، کم خود گیر، تا تمام شوی

مخمس بر غزل سعدی:

۵

ای گل، همه وقت این گل رخسار نماد
وقتی رسد آخر که: بجز خار نماد
تاراج خزان آید و گلزار نماد
این تازگی حسن تو بسیار نماد
دایم گل رخسار تو بر بار نماد

دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار ۲۸۱۰

سودای تو دارند همه بر سر بازار بازار ترا هست خریداری بسیار

من صبر کنم تا که خریدار نماید

دادست خدا حسن و جمال از همه پیش این سرکشی و ناز بود از همه پیش

هر چند که هستند ز بیگانه و خویش بسیار غلامان کمر بسته بی پیش

روزی شود، این دوست، که دیار نماید

ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز یکنچشم زدن و انکشی چشم خود از ناز

۲۸۸۰ هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز تا چند کنی ناز؟ که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماید

تا چند بنخو نریز هلالی شده ای نیز؟ از عشق یندیش و ز آزار پیر نیز

شوخی مکن و نند مشو، عشوه مینگیز مشکن دل سعدی، که ازین باغ دلاویز

چون گل برود جز الم خار نماید

رباعیات

۴-۴-۴

باز آی، که از جان اثری نیست مرا مدهوشم از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم اما چه کنم؟ بال و پری نیست مرا

۶-۴-۴-۴

یاران کهن، که بنده بودم همه را در بند جفای خود شنودم همه را
ز نهار از کس وفا مجوید، که من دیدم همه را و آزمودم همه را

۴-۴

آینه نورست رخ یار امشب ای مه، بنشین درس دیوار امشب
ای مهر، پیوش روی خود را دراپر ای صبح، دم خوش نگه دار امشب

۴-۴

شده ام من آن شمع شب افروز امشب گو: چرخ و فلک، ز رشک می سوز امشب
امشب نه شب وصل، شب قدر منست بهتر ز هزار روز نوروز امشب

۴-۴

گر دل برود، من نروم از نظرت و در جان بدهم، خاک شوم در گذرت
چون گردشوم، بر آستانت آیم بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

۶-۵-۴-۴

ای سیم زقن، این چه دهان و چه لبست؟ این خال چه خال و این چه زلف عجبت؟
روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب؟ هر روز که هست در میان دوشبست

۶-۵-۴-۴

از بسکه مرا دلت بیدار گشت گفتن نتوان که: تا چه مقدار گشت؟
زنجیست فراق، که کمش بسیارست عیشیست وصال تو، که بسیار گشت

۶-۵-۴-۳

در عالم بی وفا کسی خرم نیست شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه اورا غم نیست یا آدم نیست ، یا ازین عالم نیست

۴-۴

غم دارم و غمگسار می باید و نیست در دست من آن نگار می باید و نیست
درد سر اغیار نمی باید و هست تشریف حضور می باید و نیست

۲۹۰۵

۴-۴-۴

امروز مرا غیر پریشانی نیست در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مرا و کس بدادم نرسید بالله! که درین شهر مسلمانی نیست

۶-۵-۴-۳

روز و شب من بگه تگویی تو گذشت سالومه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف کرد کوی تو گذشت القصه ، در آرزوی روی تو گذشت

۶-۵

آنی که تمام از نمکت ریخته اند ذرات وجودت ز نمک پیخته اند
با شیرۀ جانها نمک آمیخته اند تا همچو تو صورتی برانگیخته اند

۲۹۱۰

۶-۴-۴-۴

چون صورت زیبای توانگیخته اند صد حسن و ملاححت بهم آمیخته اند
القصه ، که شکل عالم آرای ترا در قالب آرزوی ما ریخته اند

۶-۴-۴-۴

هر کس که می عشق بجاش کردند از دردی درد تلخ کاش کردند
گویا همه غمهای جهان در یکجا جمع آمده بود ، عشق نامش کردند

۲۹۱۵

۶-۵-۴-۳-۴

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟ با محنت و درد هم نشین خواهد بود
خوش باش ، که روزگار پیش از من تو تا بود ، چنان بود و چنین خواهد بود

۶-۴-۴

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر بر بسته و خوش نهادم در پیش نظر
گفتم که : برو ، دوزلف یازم بنگر بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

۶-۴-۳

یار آمد و یار دلنواز آمد باز ۲۹۲۰ بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

۶-۴-۳-۴

دردا! که اسیر ننگی تو نامیم هنوز در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

۴-۴

بی روی توام هست ملالی، که می‌رس وز زندگی خود انفعالی، که می‌رس
هر لحظه چه پرسی که بگو: حال تو چیست؟ ۲۹۲۵ دور از تو فداهام بحالی، که می‌رس

۶-۴-۳-۵

امروز زحد می کنند سوز فراق وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد ا یارب این روز قیامتست، یا روز فراق؟

۶-۴-۳

در عشق نگو یان چه فراق و چه وصال؟ بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز در هجر بود تمام رنجست و ملال

۶-۴-۳

من باده بمردم خردمند خورم ۲۹۳۰ یا از کف خوبان شکر خندخورم
هر گز نخورم باده خوردن سو کند حاشا! که بجای باده سو کند خورم

۶-۴-۴

از درد دل خود بفرمانم، چه کنم؟ وز زندگی خوش بجانم، چه کنم؟
صبرست مرا چاره و دانند همه لیکن من بیچاره ندانم، چه کنم؟

۶-۴-۴

نی از تو حیات جاودان می خواهم نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم ۲۹۳۵ آبی، که رضای تست، آن می خواهم

۶-۴-۴-۱

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن از جانب ما نیاز خواهد بودن

۶-۴-۴-۱

ای هم نفس چند، که یارید بمن عاشق شدم ام، مرا گذارید بمن

چندم گوید : کز فلان دل بر دار من دانه و دل ، شما چه دارید بمن؟

۶-۴-۳

۲۹۸۰ کس نیست ایس دل غم پرور من تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم همه آب چشم می آید و بس آن نیز روان می گذرد از سر من

۶-۴-۳-۱

مسکینم و کوی عاشقی منزل من مسکین من و دیگر دلی حاصل من
ای جان حزین، تو نیز مسکین کسی مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

۶-۴-۳-۱

۲۹۸۵ دور از تو صبوری نتواند دل من وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسترو، ای دوست، که دل همراهت ز نهار ! چنان مرو که ماند دل من

۶-۴-۳

سبحان الله ! چه شکل موزونست این ؟ از هر چه گمان برند افزونست این
توان گفتن که چیست یا چونست این ؟ کز دایره خیال بیرونست این

۶-۴-۳-۱

بگذاختم از دست جفا کردن تو اینست طریق بنده پرودن تو ؟
گر من بگناه عاشقی گشته شوم خون من بی گناه در گردن تو

۶-۴-۳-۱

۲۹۹۰ نقش ، تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از بحالت محروم ای کاش ! که دیده نیز با دل بودی

۶-۴-۳-۱

که در پی آزار دل رنجوری که بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مفروری بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

۱

۲۹۹۵ در پنجه غیر پنجه کردن تا کی ؟ سیم از پولاد رنجه کردن تا کی ؟
گل را بگیامدسته بستن تا چند ؟ جان را با جل شکنجه کردن تا کی ؟

۶-۱

با هر که نشینی و قدح نوش کنی از رشک مرا خراب و مدهوش کنی
گفتی که : چو می خورم ترا یاد کنم ترسم که شوی مست و فراموش کنی

مثنوی شاه و درویش

یا

قصه شاه و درویش

۷-۸

ای وجود تو اصل هر موجود
 صانع هر بلند و پست تویی
 نقشبند صحیفه ازل
 نی ازل آگه از بدایت تو
 از ازل، تا ابد، سفید و سیاه
 ورق نانوشته میخوانی
 پیش تو طایران قدوسی
 روی ما سوی تست از همه سو
 در سجودیم، رو بندر که تو
 چیست این طرفه گنبد والا؟
 کعبه سنگی بر آستانه تو
 صبح را با شفق بر آمیزی
 زلف شب را نقاب روز کنی
 فلک از ماه و مهر چهره فروز
 بحر از هیبت تو آب شده
 کرد کویت زمین بخاک نشست

هستی و بوده‌ای و خواهی بود
 همه‌چیز، هر چه هست تویی
 یا وجود قدیم لم یزلی
 نی ابد واقف از نهایت تو
 همه بر سر وحدت تو گواه
 سخن نا شنیده می دانی
 بهر يك دانه در زمین بوسی
 سوی ما روی تست از همه رو
 پا ز سر کرده ایم در ره تو
 رفته گردی ز در گهت بالا
 قبله راهی بسوی خانه تو
 آب و آتش بهم در آمیزی
 مهر و ماه را جهان فروز کنی
 داغها دارد، از غمت شب و روز
 غرق دریای اضطراب شده
 گشت دریای بندگان تو پست

۲۹۶۰

۲۹۶۵

۲۹۷۰

از توبار دلش گران سنگست	کوه را جانب تو آهنگست	
خاک را از نوروی گردآلود	باد را از تو آه درد آلود	۲۹۷۵
آب از گریه پای در گل ماند	آتش از شوق داغ بر دل ماند	
سر بسر طالب رضای تواند	همه سر بر خط قضای تو اند	
تو محیطی و آن همه موجست	هرچه آن در نشیب و در اوجست	
بحرا گر نیست موج خود عدمست	موج اگر نیست بحر را چه غمست؟	
بی ثباتست همچو نقش بر آب	موج در باست این جهان خراب	۲۹۸۰
که ز باد هوا شود درهم	که ز موج دگر خورد بر هم	
کشتی افکنده ام درین گرداب	من بامید گوهر نایاب	
همچو نوحش بر اوج گردون بر	کشتی من ز موج بیرون بر	
از تو غیر از کرم نمی‌شاید	گر ز من جز گنه نمی‌آید	
چون ترا بحر لطف هست چه باله؟	گرچه لب تشنه ام فواره بخاک	۲۹۸۵

مصایب مصنف و مناجات

مرهم سینۀ شکسته دلان	ای دوی درون خسته دلان	
مرحت کن، که بس شکسته دلم	مرهمی لطف کن، که خسته دلم	
نامه خویش را سیه کردم	گرچه من سر بسر گنه کردم	
کرم خویش بین، گناه مبین	تو درین نامه سیاه مبین	
تو مکن روز حشر منفعلم	من خود از کردهای خود خجلم	۲۹۹۰
از تو دارم امید واریها	با وجود گناه کاریها	
ای مراد من و مراد همه	زانکه بر تست اعتماد همه	
پادشاهی و من گدای توام	تو کریمی و بی نوای توام	
کام دل، آرزوی جان خواهم	نی گدایی که این و آن خواهم	
اشک سرخی و چهره زردی	بلکه باشد گداییم دردی	۲۹۹۵
بر نخیزم، اگرچه گرد شوم	تا براهت ز اهل درد شوم	

چون بخاك اوقتم بصد خواری
گرچه در خورد آتشم چو شرر
من نگویم که: لطف و احسان کن
عاقبت بگسلد چو بند از بند

تو ز خاکم بلطف برداری
نظری گر بمن رسد چه ضرر ؟
بنده ام ، هر چه شایدت آن کن
بند بند مرا بخود پیوند

۳۰۰۰

مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز
ده ! که تا مهر چرخ بود کبود
جانب هر که بنگرم بنیاز
در ره هر که سر نهم بوفای
چند بیداد بینم از هر کس ؟
چند پا مال عام و خاص شوم ؟
همتی ده ، که بگذرم ز همه
سوی خود کن رخ نیاز مرا
زلف خوبان مشوشم دارد
ازبتان چون در آتشم شب و روز
مپوشانم چو سوختند بنار
بس بود این که سوختم يك بار
آتش از چون منی چه افروزد ؟
کنهم بخش و طاعتم بیدیر
در شب تیره چون دهم جان را
اتحادی نصیب کن با من
چون زبان داده ای ، بیانم بخش
محزنم را در نظامی ده
بنده را خسرو سخن گردان

تبیخ کین تیز می کند هر روز
در کبودی چرخ مهر نبود
نگردد جانب من از سر ناز
پا نهد بر سرم ز راه جفا
ای کس بی کسان ، بدادم رس
دست من گیر ، تا خلاص شوم
رو بسوی تو آورم ز همه
بحقیقت رسان مجاز مرا
لعل ایشان در آتشم دارد
روز حشرم بدین گناه مسوز
ز آفتاب قیامت مگداز
« وقفنا ربنا عذاب النار »
بلکه دوزخ ز ننگ من مسوز
که همین دارم از قلیل و کثیر
همرم کن چراغ ایمان را
که ندانم که آن تویی یا من
در بیان سخن زبانم بخش
سافرم را شراب جامی ده
حسن نظم مرا حسن گردان

۳۰۰۵

۳۰۱۰

۳۰۱۵

۳۰۲۰ آب ده خنجر زبان مرا تاب ده گوهر بیان مرا
ناشوم در فشان ز بحر کلام بسلام نبی ، علیه سلام

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

از خدا ، گر ره خدا طلبی مطلب جز محمد عربی
زانکه مطلوب اهل بینش اوست بلکه مقصود آفرینش اوست
شاه ایوان مکه و یثرب ماه تابان مشرق و مغرب
شرف گوهر بنی آدم وز شرف سرور همه عالم
شهریاری که خیل اوست همه عرش و کرسی طفیل اوست همه
کوی او مقصدست و او مقصود او محمد ، مقام او محمود
پنجه آفتاب را بر تافت یک انگشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاک زان نیفتاد سایه اش بر خاک
آنکه بگذشت از سپهر برین سایه او کجا فتد بر زمین ؟
فارغست از صحیفه و خامه واصلان را چه حاجت نامه ؟
آنکه ناخوانده علم دین داند لوح تعلیم پس چرا خواند ؟
انبیا را شرف نبود برو خود مواضع کنان نشست فرو
ذات او چیست بعد خیل رسل ؟ گل پس از برگ و میوه بعد از گل
گمراهانی که راه جنگ زدند حلقه لعل او بسنگ زدند
لعل او در زحفه داد بسنگ که دگر جا نداشت حقه سنگ
لاجرم ، ور نه سنگ بد کهران کی تواند فکند رخنه در آن ؟
زیر کیسوی او رخ چون ماه شب معراج را جمال الله

وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن

۳۰۳۰ ای خوش آنشب که جبرئیل امین سویش آمد ز آسمان بر زمین ا
مرکبی ره نورد گردون سیر بر زمین وحش و بر فلک چون طیر
بود نامش براق و همچون برق نیز بگذشت تا بغرب از شرق

۲۳۰۰ چون بدید آن جمال زیبایی دل و جانش در اضطراب افتاد دم بدم حال او دگرگون شد شاه چون دید یقرااری او پیش او رفت و کلت ، حال تو چیست ؟ ساعتی با گدای خود بنشست جای در پیشگاه خانه گرفت بسکه بودند هر دو مایل هم چشم بر چشم و دیده بردیده	کرد بنیاد ناشکیبایی مست بیخود شد و خراب افتاد من چگویم: که حال او چون شد؟ در دلش کار کرد زاری او در چه اندیشه ای ، خیال تو چیست ؟ رفت آنکه بجای خود بنشست و آن گدا جا بر آستانه گرفت جا گرفتند در مقابل هم هر زمان سوی یکدگر دیده
---	---

در فسون سازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش

۳۳۱۰ شاه چون در گدا نظر میکرد خواست تا پیش خویشتن خواند کس نگوید بغیر من سبقش هر که بر حرف او نهد انگشت هر که بر لوح او رقم سازد بعد ازین گفتگو پیشش خواند بهر تعلیم چون تکلم کرد دال میگفت ، اوالف میخواست شاه زان هیچ بر نمی آشت شاه درویش دوست می باید خاصه شاهان ملک دین ، یعنی آم! ازین کافران سنگین دل هر زمان فتنه ای برانگیزند هر نفس آنشی برافروزند	مهر او در دلش اثر میکرد گفت : درویش پیش من خواند ننویسد کس دگر ورقش کنم انگشت او برون از مشت تیغ من دست او قلم سازد ساخت تقریب ، نزد خویشش خواند عاشق از شوق دستوپا گم کرد که یکی بود پیش او کج و راست نرم نرمك باو سبق میگفت تا ازو عالمی یاساید پادشاهان صورت و معنی که بلای دلند ، مسکین دل ! می گنه خون عاشقان ریزند بی سبب جان بیدلان سوزند
--	---

شهبازان عرصه جانها

آفت عقلم و ایمانها

حال عشق شاهزاده باگدا

باز چون ظلمت شب آمد پیش
بامدادان که طفل این مکتب
آسمان زد برسم هرروزه
اهل مکتب ز خواب برجستند
با قد همچو سرو و روی چو ماه
دل دروش هیچ از آن نشکفت
همه هستند، یار نیست، چه سود؟
یار می باید و نمی آید
بود شهزاده را یکی همزاد
واقف از حال شاه در همه حال
چون بسی بی قرار شد درویش
که: چرا دیر کرد شاه امروز؟
آفتاب مرا چه آمد پیش؟
برده خواب صبوح از دستش
تا سحر که نشسته بود مگر؟
بود در گفتگو که آمد شاه
رشکش آمد که عاشق نگران
چشم عاشق یار باید و بس
گفت: هی اهی! عجب خطا کردم!
گر وفایی درین گدا بودی
در سگ در بدر وفا نبود
بنده، چون کرد بندگی کسی

مبتلای فراق شد درویش
صفحه را شست از سیاهی شب
قلم زر بلوح فیروزه
بنیال سبق میان بستند
همه جمع آمدند، غیر از شاه
هر دم آهسته زیر لب میگفت:
سرو من در کنار نیست، چه سود؟
غیر می آید و نمی باید
که ز مادر بشکل او کم زاد
همدم و همنشین او مه و سال
گفت با او ز یغرای خویش
ساخت روز مرا سپاه امروز
که نیامد برون ز خانه خویش
یا می ناز کرده سرمستش؟
ورنه تا چاشت چیست خواب سحر؟
شد ز گفت و شنودشان آگاه
نکرانست جانب دگران
عاشقی کی رواست پیش دو کس؟
که باین بوالهوس وفا کردم
این چنین در بدر چرا بودی؟
در بدر خود بجز گدا نبود
نخرویش، که گشته است بسی

۲۳۲۵

۲۳۳۰

۲۳۳۵

۲۳۴۰

۳۳۴۵	که بهمزاد خود برآشفتی میل علت چو نیست پیش از من گاه از مکتبش برون کردی که : بمکتب دگر میا با من که قلم را بخاک افگندی کردی اظهار رشک و غیرت خویش صفحه را پیش روی آوردی فتنه اهل حسن در عالم شاه در فکر کار درویشست گر سپاهی بشاه خود نازد از خجالت هلاک شد درویش جان گدازست ناتوانی من آه ! ازین طالعی که من دارم شوخ من ، گرچه نکته دان افتاد خواستم سوی گوهر آرم دست عمر میخواستم ز آب حیات شاه شیرین زبان شکر لب خواند همزاد را بخدمت خویش قصه را پیش شاه کرد بیان یافت شه از ادای آن مسکین کو رسولی که از برای خدا تا دگر قصد این گدا نکند	۳۳۵۰
۳۳۵۰	بصد آشفتگی باو گفתי : بس چرا آمدی تو پیش از من ؟ جگرش را بطعنه خون کردی یا تو آیی درین طرف یا من که ورق را ز یکدگر کنندی رشک خوبان بود ز عاشق پیش چهره خویش را نهان کردی بر سر عاشقان بود ماتم خواجهر را میل بنده خویشست شاه هم بر سپاه خود نازد گفت : راضی شدم بمردن خویش مرگ بهتر ز زندگانی من گریه از بخت خویشتن دارم لیک بسیار بد گمان افتاد دستم از سنگ حادثات شکست تشنه مردم ز شوق در ظلمات بار دیگر چو رفت از مکتب که : چه میگفت بانو آن درویش ؟ بطریق که حال گشت عیان بست دل در وفای آن مسکین حال من هم کند بشاه ادا ؟ بند بندم ز هم جدا نکند	۳۳۶۰

افشای راز عشق و ملامت عوام

باز چون مهر از فلک سر زد شاه از خواب ناز سر بر زد

- دلیر از مهر و لب هر از خنده
پیش درویش همچو گل بشکفت
پس ازین به که ما بهم باشیم
زانکه شاه و گدا بهم گویند
نام شاه و گدا بهم گیرند
عزت سروران ز درویشیست
همه شاهان گدای درویشند
شاه چون لطف کردیش از پیش
چند روزی چو در میان بگذشت
- از عتاب گذشته شرمنده
رفت در خنده همچو غنچه و گفت:
هر دو شاه و گدا بهم باشیم
بی گدا نام شاه کم گویند
بی گدا نام شاه کم گیرند
فخر پیغمبران ز درویشیست
در پناه دعای درویشند
میل درویش گشت پیش ازیش
حال درویش زین و آن بگذشت

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافر گیش بداندیش

- اهل مکتب شدند واقف حال
زین حکایت بهم خبر گفتند
طفلکان جمله شوخ و حیلہ کردند
گر کسی پیش طفل گوید راز
عاقبت تبت او ز بام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد
بند گویان ملامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد
- گفتگو شد میانه اطفال
این سخن را بیک دگر گفتند
همچو طفلان اشک پرده درند
راز او را بنیر گوید باز
این صدا در میان عام افتاد
عیب جو را بهاله پیدا شد
بملامت علامتش کردند
عاشقی کوچه سلامت نیست
وزغم عالیت سلامت باد

والدن کوتوال گدا را از مکتب بر قابت خود

- هیچ جا در جهان حبیبی نیست
مردمان تا حبیب می گویند
ما کسی جان بآن جهان نبرد
شاه را سنگدل رقیبی بود
- که بدنبال او رقیبی نیست
در برابر رقیب می گویند
از بلای رقیب جان نبرد
یک ز انصاف می نصیبی بود

- ۲۳۹۰ کز او ژهر چشم بود از قهر
بغضب نیز کرده خویش را
مهر آزار خلق در مشتش
هر که سر پنجه‌ای چنین دارد
با وجود چنین ستیزه و قهر
۲۳۹۵ حکم بر خاص و عام بود اورا
سفله را هرگز اعتبار مباد
حاصل قصه آن که: آن بدکیش
همچو سگ تند شد بقصد گدا
آن گدا را چو راند از در شاه
از سر راه نیز مانع شد
۲۴۰۰ غیر ازینش نماد هیچ رهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر
راز او چون بروی روز افتاد
پردۀ صد هزار عیب شبست
شب که سر برزند ز سر ظلمات
۲۴۰۵ نور معراج در دل شب تافت

رفتن گدا بشب بر در شاهزاده

- ۲۴۱۰ يك شب القه دو بشاه آورد
با تن زار و سینۀ غمناک
هر قدم رو بخاک می مالید
هر دم آهی کشیدی از دل تنگ
از غم دل بسینه سنگ زدی
رخ بر آن خاک آستان سودی
رو بشاه جهان پناه آورد
دل مجروح و دیده نمناک
از دل دردناک می نالید
تا از آن آه سوختی دل سنگ
با دل از کینه مطبل جنگ زدی
آستان را ز بوسه فرسودی

- گفتی: این آستانه محترمست
هر که آورده بدین طرف دارد
بر در شاه درید شیر سگی
داغ مهر و وفا نشانی او
گفتش: ای سرور وفاداران
گفت: ای از می وفا سرمست
رشته دوستیت هر رنگ تو
پنبه و ناخنت بخون شکار
دست تو در حناست گل دسته
کف پای تراست نقش نگین
بار ها صید فریه آوردی
هست شکل دم تو فلایی
شب روانی که قلب و حیلہ کردند
گریه کرد و زردینه آبش داد
- سگک این کوی آهوی حرمت
پای او بر سرم شرف دارد
سگک نگویم، پلنگک نیز سگی
خواب مردم ز پاسبانی او
در وفا بهتر از همه یاران
روز و شب هیچ خورد و خواست هست
تو سگک کوی یار و من سگک تو
سرخ همچون گلست و نیز چو خار
گل سرخ آن کف حنا بسته
در نگین تو بجله روی زمین
خود قناعت باستخوان کردی
که مرا می کشد بهر بایی
از تو شب تا بروز بر حنرند
وز دل خون چکان کبابش داد

ناله‌دن درویش در کوی شاه

- آن شب آفاق همچو گلشن بود
فلک از آفتاب و بدر منیر
ماه چون کلمه پنیر شده
سایه ظلمت فگنده بر سر نور
در چمن سایه‌های برگ چنار
سایه برگ بید گاه شمال
بود ماه فلک تمام آن شب
شب مهتاب طرف بام خوشست
- شب نبود آن، که روز روشن بود
قدحی بود پر ز شکرو شیر
کوچها همچو جوی شیر شده
ریخته مشک ناب بر کافور
چون سیه کرده پنجه‌های نگار
راست چون ماهیان در آب زلال
شاه را شد هوای بام آن شب
جلوه‌های مه تمام خوشست

دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

۳۴۳۵	آمد و جا گرفت بر لب بام	روی بنمود همچو ماه تمام
	آمد و بر کنار بام نشست	دید درویش را کمرفته ز دست
	رخ بخوناب دیده می شوید	با دل غم کشیده می گوید :
	کارم از دست شد ، چه کارست این ؟	الله ! الله ! چه کار و بارست این ؟
۳۴۴۰	آه ازین بخت و طالعی که مراست	وای ازین مرضایمی که مراست
	تا بکی سینه پاره پاره کنم ؟	وای من اوای من ! چه چاره کنم ؟
	چاک چاکست دل بخنجر و تیغ	حیف احیف از دلم ! دریغ ! دریغ !
	آه ازین بخت و طالعی که مراست	وای ازین مرضایمی که مراست
	من کیم ؟ آنکه شمع بزم افروخت	شعله ای جست و خا نامم سوخت
	من کیم ؟ آنکه آب حیوان جست	بر لب چشمه دست از جان شست
۳۴۴۵	من کیم ؟ آنکه رنج هجران برد	سیر نازیده روی جانان ، مرد
	نیست غیر از وصال او هوسم	آه ! گر من بوصل او نرسم
	گر نمیرم درین هوس فردا	کار من مشکست پس فردا
	شاه چون گوش کرد زاری او	بهر تسکین بی قراری او
	گفت : برخیز واضطراب مکن	غم فردا مخور ، شتاب مکن
۳۴۵۰	زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام	آیم و جا کنم بگوشه بام
	بر لب بام قصر بنشینم	تا گروه کبوتران بینم
	تو هم از دور سوی من می بین	در و دیوار کوی من می بین
	ای خوش آندم که دوست دوست شود !	یار آنکس که یار اوست شود
	روی خود آورد بجانب دوست	طالب او شود که طالب اوست
۳۴۵۵	عشق با یار دلتواز خوشست	بلکه معشوق عشق باز خوشست

در صفت کبوتر بازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانه انجم آسمان گشت تیر و مشعله دم

باز سبز آشیان زرین پر
 سویی بام کبوتر آمد شاه
 طرفه بامی، چنانکه بام فلک
 در پریدن بلند پایه او
 قدح آب او ز چشمه مهر
 تا مگر شه بدست گیرد نی
 شاه و بالای سر کبوتر او
 هر زمان گشته بر سرش جمعی
 پیکر هر يك از لطافت پر
 هر نگارین او نگاری بود
 داغها مشک فام و عنبر بوی
 چینیش بسکه نازنینی داشت
 بسکه بغدادیش نکو افتاد
 سایه های کبوتران دورنگ
 همه بر گرد شاه طوف کنان
 چون بدستور خود کبوتر باز
 سوی گردون بيك زمان رفتند
 شاه برجست و نی گرفت بدست
 غرض آن داشت شاه نيك اندیش
 روی خود سوی قصر شاه کند
 چشم او خود بجای شه بود
 از دل و جان دعای شه می گفت
 ای دل من فتاده در دامت
 کاش ! من هم کبوتری بودم

کرد آهنگ چرخ باردگر
 بر فراز فلک بر آمد ماه
 خیل خیل کبوتران چو ملك
 ۳۴۶۰ یون هما اربند سایه او
 ارزش از ستاره های سپهر
 بسته از جان کمر بندمتوی
 چون سلیمان و مرغ بر سر او
 همچو پروانه بر سر شمع
 ۳۴۶۵ نازنین لعبتی پری پیکر
 هر سفیدش سمن تزاری بود
 چون سر نو عروس مشکین موی
 صورت لعبتان چینی داشت
 طرفه تر شد ز طرفه بغداد
 ۳۴۷۰ بر زمین نقش کرده شکل پلنگ
 همه در پیچ و تاب چرخ زنان
 بدهان و بدست کرد آواز
 همچو پروین با آسمان رفتند
 نعره ای چندزد، بلند، نهیست
 ۳۴۷۵ که خبر دایر گردد آن درویش
 جانب ماه خود نگاه کند
 زان همه کار و بار آگه بود
 که نظرمی نمودو که میگفت:
 مرغ جانم کبوتر بسامت
 ۳۴۸۰ صاحب بالی و پری بودم

تا بر آن کرد بام می گشتم	بر سرت صبح و شام می گشتم
نم اینجا اسیر قید شده	دل بآن بام رفته، صید شده
کوی تو همچو کعبه محترمست	مرغ بامت کبوتر حرمت
از دلم خاست دود و آتش آه	گشت خیل کبوتر تو سیاه
بسکه از دیده ریخت اشک امید	خیل دیگر ازو شدند سفید
جگرهای خود که می نگری	همه از خون دل شده جگری
مست چون بلبند و سرخ چو گل	گویا هم گلند و هم بلبل
رنگ ایشان ز اشک آل منست	پر هر يك کواه حال منست
چیست چشم کبوترت پر خون؟	از چهره گشت پای او گلگون؟
حال من دید و دیده پر خون شد	پا بخونابه دیده گلگون شد
او درین حال و شاه بر لب بام	با رخ همچو ماه کرده قیام
تا چو از دور بیند آن مسکین	شود او را ز دیدنش تسکین
بود در عین عشق بازی خویش	واقف از عشق بازی درویش
شاه تا عشق بازی نکند	با گدا دلوازی نکند

سر راه گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزاده عصر	آمد و جا گرفت بر لب قصر
آن گدا رو بقصر شه می کرد	بر در و بام او نگه می کرد
بهوای شه و نظاره بام	ماند سر در هوا سحر تا شام
جز بسوی هوا نمی نگریست	هیچ بر پشت پانمی نگریست
در هوا بسکه بود واله و مست	خلق گفتنش آفتاب پرست
تا بجایی رسید گفت و شنفت	که رقیب آن شنید و باوی گفت:
این گدا از خدای نومیدست	قبله او جمال خورشیدست
کافرست و ز اهل ایمان نیست	کفر می ورزد و مسلمان نیست
خورد درویش بی گنه سو کند	بخدایی که هست بی مانند

- اوست خورشید و عشق لایق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست
شدمعین میان دشمن و دوست
باز خود را بکوی شاه افکند
لیک طفلان کوچه و بازار
هر طرف میشدند سنگ بدست
هر که کردی بآن طرف آهنگ
سنگ ازان آستان شه کندی
گفت : از سنگ ینم آزاری
مسکه طفلان زدند سنگ برو
بهرورت ز شهر بیرون جست
چون بوی راه ساخت مسکن خویش
که : من مرده پیرهن چه کنم؟
هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
یکسر مو نکست ناخن خویش
موی زولیده را گذاشت بر
با خود از یخودی سخن میکرد
که : رساندی سرم بیخ برین
گر بمن لحظه ای وفا کردی
حد جور و جفا همین باشد
- همه ذرات کون عاشق اوست
غیر او هیچ آفتابی نیست
که بعالم خدا پرست خود اوست
وز کف خصم در پناه افکند
باز جستندش از پی آزار
که : کجا رفت آفتاب پرست؟
تا زنده بگردای مسکین سنگ
بردی و خود بسویش افکندی
سنگ آن آستان بود یاری
عرصه شهر گشت تنگ برو
کنج ویرانه ای گرفت و نشست
پیرهن چاک کرد بر تن خویش
مرده گر نیستم ، کفن چه کنم؟
کین چه عمر است؟ خاک بر سر من
خواست ناخن زند بسینه ریش
بلکه مویی ز سر نداشت خبر
کله از بخت خروشتن میکرد
بازم از آسمان زدی بر زمین
هم در آن لحظه صد جفا کردی
بارك الله ! وفا همین باشد

- جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن یال او
بود شه را کبوتری که فلک
در پریدن بلند پایه او
قمری از بهر بندگی کردن
- نه پری دید مثل او نه ملک
چون همای ارجند سایه او
پیش او رفته طوق در گردن

- ۳۰۳۰ حلقه چشم باز را کند
 کرده پرواز تا مه و انجم
 روزی آن دهد همایون فر
 از سر قصر شاه دور افتاد
 بعد ازان کز هوا فرود آمد
 سر او سود بر سپهر بلند
 گفت: فرق من آشیانه تست
 آن کبوتر فرق آن محزون
 ۳۰۳۵ آتشین آه را همی افروخت
 بعد ازان دست برد سوی قلم
 شرح بی مهری زمانه کند
 قصه محنت فراق نوشت
 هر که از سوز دل رقم می زد
 چون نوشت از رقیب و ازستمش
 ۳۰۴۰ نامه را بر پر کبوتر بست
 ره نمودش بسوی منظر شاه
 مرغ روحش پرید از سر او
 شاه چون خواست عرض حال گدا
 کین همه خلق بی شماره شهر
 ۳۰۴۵ سوی میدان برد تیر و کمان
 هر گروهی نشانه ای سازند
 هر که در حکم ما کند تفصیر
 چون رسید این ندا بگوش گدا
 ۳۰۵۰ رفت و جا بر کنار میدان کرد
- زره زر پیایش افکند
 دم همه سوده و شده همه دم
 بسکه می زد بگرد کردن پر
 اندک اندک ز راه دور افتاد
 بر سر آن گدا فرود آمد
 که بفرش همای سایه فکند
 قطره اشکم آب و دانه تست
 بود چون مرغ بر سر مجنون
 که چوپروانه بال او میسوخت
 تا کند حسب حال خوش رقم
 نامه بنویسد و روانه کند
 شرح قهای اشتیاق نوشت
 آتش اندر بی قلم می زد
 نامه در پیچ و تاب شد زخمش
 پر دیگر بیال او بر بست
 کرد پرواز و رفت تا بر شاه
 تا پرد همراه کبوتر او
 گفت کز هر طرف کنند ندا
 جمع کردند بر کناره شهر
 بتماشا روند تیر و جوان
 تیر خود بر نشانه اندازند
 خوبشتن را کند نشانه تیر
 خواست تاجان کند زشوق فدا
 شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید
هر که غمگین در انتظار نشست

عاقبت شربت وصال چشید
شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر ، که آفتاب منیر
گرم شد ذره ذره آتش مهر
شه کمر بست و عزم میدان کرد
گفت تا: مرکبی گزین کردند
وه! چه مرکب؟ که برفی و بادی
خوش خرامی ز آب نازک تر
نو عروسی ز ناز جلوه کنان
تیزی گوش و نرمی کاکل
تیز رو بود همچو عمر بسی
قاف تا قاف دور هفت اقلیم
گر رود سوی هفته رفته
شاه چون میل اسب نازی کرد
یافت از مقلش رکاب شرف
خلق هر سودوان که: شاه رسید
چون بمیدان رسید شاه و سپاه
ساخت تقریب سیر و جولان را
دید در گوشه ای وطن کرده
صفحه سینه را خراشیده
پیرهن چاک کرده در بدنش
تن تاری و اضطراب درو
سینه اش کوه محنت و اندوه

همه روی زمین گرفت بزیر
ذره اش تیر شد ، کمانش سپهر
میل تیر و کمان و جولان کرد
زین زر خواستند وزین کردند
طرفه دیوانه ای ، پیرزادی
تیز گلی ز باد چابک تر
چون دومی از قفا فکند، غنان
خنجر ید و دسته سنبل
خبر از رفتش نداشت کسی
پیش او تنگ تر ز حلقه میم
بگذرد از قطار آن هفته
مرکب از شوق جست و بازی کرد
او چو بدر و مه نو از دو طرف
آب حیوان ز کرد راه رسید
مهر درویش تافت در دل شاه
بهر او گرد گشت میدان را
چاک در جیب پیرهن کرده
نقش غیر از ورق تراشیده
همچو تازی ز جیب پیرهنش
بلکه تازی و پیچ و تاب درو
چشمش از گریه چشمه بر سر کوه

۳۵۵۵

۳۵۶۰

۳۵۶۵

۳۵۷۰

مژه ها گرد دیده نمناك	۳۵۷۵
تار ریشش ز قطره ها شده پر	
رفته از گرد در ته پرده	
طفل اشك از برای پرده دری	
چون نظر بر جمال شاه افکند	
شاه درویش را چو یافت چنان	
خواست درویش روی او بیند	۳۵۸۰
گفت: زان رو نشانه ای سازند	
بسکه تیر از هوا که مان داران	
مزرعی شد کناره میدان	
روی شه جانب هدف بودی	
چون بسوی نشانه رو کردی	۳۵۸۵

در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود	
خم شده همچو ابروی خوبان	
همچو ابروی یار در خورزه	
چون جوانان بجهنگ خو کرده	
گره افکنده بر سر ابرو	۳۵۹۰
بر کمان داشت ناوك خونریز	
هر که او را کشیده تا سر دوش	
در تماشای قد دلجویش	
در ره دوستان فتاده بخاك	
شاه در علم قبضه کامل بود	۳۵۹۵
استخوان را اگر نشان کردی	

که مه توازو نشانی بود
 کرده هر گوشه عالمی قربان
 ليك در گوشه ها افکنده گره
 همچو شیران بحمله رو آورده
 مه عیش کمند بر باز
 راست همچون خدنگ موگان تیر
 سروقدی کشیده در آغوش
 گوشه چشم مردمان سوبش
 دشمنان را ز دور کرده هلاك
 چون کمان سوی تیر مایل بود
 تیر را مغز استخوان کردی

- مور اگر آمدی برابر تیر
چشمش از دوختن شدی چو فراز
شاه چون تیر بر نشانه کشید
گفت : شاها ، دلم نشان تو باد
حلقه دیده باد زهگیرت
کاش ! تیرت مرا نشانه کند
تیر نی از تو بر جگر خوردن
نی تیری که در کمان داری
گر خدنگی نیاید از شست
تا هدف غیر این گدا کردی
تا ترا استخوان نشان شده است
مو شکافی بیچشم ناوک زن
هیچ رنجی بدست تو مر سادا
- ۳۶۰۰ چشم او دوختی زیگ پر تیر
بازش از زخم تیر کردی باز
آن گدا آه عاشقانه کشید
رگ جانم زه کمان تو باد
تا رسد گاه گاه بر تیرت
تا که آید بسینه خانه کند
خوشر آید زنی شکر خوردن
کاش ! آرا بسینه ام کاری
خود بگو : چون نالم از دست ؟
قدر انداز من ، خطا کردی
تم از ضعف استخوان شده است
مو اگر میشکافی اینک من
چشم زخمی بدست تو مر سادا
- ۳۶۰۵

مناظره تیر و کمان با یکدیگر

- شاه تیری که در کمان پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان
بخود افکند ز آسمان خود را
خویشتر را بقصد جنگ آراست
از کجی که بر آفت دارند
شرم دار از قد شکسته خویش
پیری و بهر دستگیری تو
هست بی من بسی شکست ترا
چون ز تیر و کمان سخن گویند
پیش بازوی پر دلان تنگی
- ۳۶۱۰ چون فکنش بر آسمان پیوست
ماند از دستبوس شاه جهان
بر زمین زد همان زمان خود را
بکمان گفت : ای کج ناراست
گاه اندر گهاگشت دارند
وز میان شکسته بسته خویش
قد من شد عصای پیری تو
که نگردد کسی بدست ترا
نام تو بعد نام من گویند
با وجودی که صد من سنگی
- ۳۶۱۵

۳۶۲۰ جانب خود مکش بزور مرا داری از دست سرکشی کردن خلق پهبشت کشند صدره بیش این صفت ها طریق پیران نیست	زانکه خواهی فکند دور مرا طوق و زنجیر و بند در گردن تو همان پسر روی ، نیایی پیش لایق طور گوشه گیران نیست
--	--

جواب دادن کمان بتیر و صلاح کردن

۳۶۲۰ چون کمان این سخن شنید از تیر گفت : تا کی شکست پیری من؟ که تو هم بعد از آنکه پیر شوی خویش را بر فلک مبر چندین تو ز بهلوی من شکار کنی بر سر فتنه دیده اند ترا تیز ماری و راست چون کردم هر طرف کز ستیز میگندی بارها بر نشانه جا کردی اهل عالم ترا از آن سازند چون ترا شاه میکند پرتاب تیر چون راست یافت قول کمان باز عقد موافقت بستند هیچ کاری ز صلح بهتر نیست صلح باشد طریق اهل فلاح	بر دلش زخمها رسید از تیر بگذر از طعن گوشه گیری من بشکنی زود و گوشه گیر شوی پیر دیگران مهر چندین کار فرما منم ، تو کار کنی اره بر سر کشیده اند ترا همه را نیش میزنی از دم میزنی نیش و تیز میگندی باز کج رفتی و خطا کردی که بگیرند و دورت اندازند تو چرا میشوی ز من درتاب؟ صلح کرد و ز جنگ تافت عنان بهم از روی مهر پیوستند بدتر از جنگ کار دیگر نیست زان جهت گفته اند صلح و صلاح
---	--

واقف شدن مردم از عشق بازی و دلداری درویش و بهانه ساختن
رقیب شکار را بجهت جدایی آنها

چند روزی که شاه بنده نواز مردمان پی بحال او بردند	۳۶۴۰ سوی درویش جاوه کرد بناز ره بفکر و خیال او بردند
--	--

عیب جوان بعیب رو کردند
که: چرا شاه با گدا یارست؟
مسند شاه و بوریای گدا؟
از گدا عشق شاه لایق نیست
یا کبازان دعای شه گفتند
که بدینسان شه پسندیده
شاه گر با گدا چنین بازرد
زین سخن ها رقیب واقف شد
از غضب خون او بجوش آمد
گفت: اگر خون این گداریزم
شاه ازین قصه گر خبر یابد
گر بگویم باو، کران آید
پس همان به که حيله ای بکنم

حيله کردن رقیب و خبردار نمودن شاه گدار را

روز دیگر که وقت میدان شد
آمد و کرد هم عنائی او
گفت: شاهان، رسید فصل بهار
همه روی زمین گلستان شد
سبزه از برف شد عیان امروز
ابر نیسان بکوهسار آمد
هیچ دانی که سیل چون شده است؟
سبزه بر هر طرف فکنده بساط
از کپره های شبنم و ژاله
ژاله و لاله از سیاهی داغ

وز سر طعنه گفتگو کردند
پادشه را خود از گدا عارست
الله! الله! کجاست تا یکجا؟
بلکه او مدعیست، عاشق لیست
در معنی درین سخن سفتند:
کس ندیدست و بلکه نشنیدم
همه کس را گدای خود سازد
طبع ناساز او مخالف شد
چون خم باد در خروش آمد
بهر خود فتنه ای برانگیزم
رخ ز من تا بحر می تابد
در نگویم دلم بجان آید
شاه را از گدا جدا فکنم

حيله کردن رقیب و خبردار نمودن شاه گدار را

باز شه را هوای جولان شد
شد مشرف بهم زبانی او
معتدل شد هوای لیل و نهار
موسم باغ و وقت بستان شد
عالم پیر شد جوان امروز
باز آبی بروی کار آمد
از سر کوه سرنگون شده است
بر زمین یا نمیرسد ز نشاط
شد مرصع پیاله لاله
آشیان کرده زاغ و یغۀ زاغ

۳۶۱۵

۳۶۵۰

۳۶۵۵

۳۶۶۰

آهوی مست لاله‌ها خورده	۳۶۶۰
وقت آن شد که ما شکار کنیم	
جام گل رنگ لاله را بینیم	
لاله را ساغر شراب کنیم	
شد مقرر که : چون شود نوروز	
عزم کلگشت نوبهار کند	
باز چون شاه عزم میدان کرد	۳۶۷۰
مهر چندان که بر سپهر نمود	
چون برفت آفتاب عالمگرد	
گفت : با این کدا چه کار کنم؟	
همر هس هر که بود غافل ساخت	
چون کدا دید جانب تیرش	۳۶۷۵
گفت : دانستم این شکاری کیست	
باشد این تیر از برای شکار	
سوز عشقی که داشت افزون شد	
از پی آن غزال شیر شکار	

رفتن درویش بصحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر
بودنش بمقدم شاه

بود کوهی و بوالعجب کوهی	۳۶۸۰
تینگ بر فرق ماه و مهر زده	
دل سختش بعاشقان در جنگ	
تینگ او بسکه خلق را کشته	
دربهاران که سیل کلگون بود	
گشت درویش باغم و اندوه	۳۶۸۵
کوه دردی و گان اندوهی	
سنگ بر شیشه سپهر زده	
از پی جنگ دامنش پرسنگ	
شده از کشته گرد او پشته	
سیل او آب چشم پر خون بود	
بصد اندوه ساکن آن کوه	

هر که از هجر یار نالیدی
 ناله برخاستی ز هر سنگی
 گریه چون کردی از سر اندوه
 کله کوه چشمه سار شدی
 بسکه با آهوان قرار گرفت
 آهوان رام او شدند همه

کوه ازین ناله زار نالیدی
 رفتی آن ناله تا بفرسنگی
 دجله خون روان شدی از کوه
 دامن دشت لاله زار شدی
 انس با وحش کوهسار گرفت
 او شبان گشت و آن گروه رمه

۳۶۹۰

وصف غزال آوهی

در صف آهوان غزالی بود
 عالم از بوی نافه ائی مشکین
 شوخ چشمی بغمزه شعبده باز
 گویی آن چشم شوخ در بازی
 گرچه بودند آهوان خیلی
 مردم از مزه جای او میرفت
 چشم او چشم شاه را مانند
 نافه او که مشک چین دارد
 نفسش مشکبار می آید
 من سنگ آهویی که هر نفسی
 چون مرا نیست رنگی لزدوش

کس عجب نازنین جانی بود
 پیش او آهوی ختن مسکین
 چشم شوخش تمام عشوه و ناز
 شوخ چشمهست در نظر بازی
 بد گذارا بسوی او میلی
 هر نفس در هوای او میگفت:
 آن بلای سیاه را مانند
 بوی آن زلف عنبرین دارد
 زان نفس بوی یار می آید
 خوش دلم میکند پیاد کسی
 لاجرم شادمانم از بوش

۳۶۹۵

۳۷۰۰

بزم آرایی لشکر بشکار

چون ز بهر نشاط نوروزی
 خنچه و گل بعیش گوییدند
 دهن تنگ خنچه خندان شد
 نرکس تر بروی لاله فتاد
 خنچه از روی گل تهاب انداخت
 لاله از کوه آشکارا شد

شد چمن پر بساط فیروزی
 جامه سرخ و سبز پوشیدند
 زاله در روی فتاد دندان شد
 چشم مخور بر پیاله فتاد
 بلبلان را در اضطراب انداخت
 لعل از سنگ خاره پیدا شد

۳۷۰۵

بر گسوسن که سبز رنگ نمود	۳۷۱۰
لاله آتش چو در تنور افروخت	
فاخته بال و پر ز هم بگشاد	
از می شوق مست شد بلبل	
سبزه از بس که رشته با هم بافت	
در چنین وقت و ساعتی فرخ	
چون بزم شکار بیرون رفت	۳۷۱۵
بود نزدیک شهر صحرایی	
خاک او سر بسر عبیر آمیز	
منبل و سوسنش همه خوش رنگ	
صورت وحش و طیر او زیبا	
سبز مرغان او ز سبزی پر	۳۷۲۰
سبزه اش خط عنبرین مویان	
شاه چون خیمه زد در آن صحرا	
وحشیان را تمام کرد کنند	
خلق بر گرد صید صف بستند	
چابکان تیغ را علم کردند	۳۷۲۵
سر و شاخ کوزن بشکستند	
شد نشان خدنک داغ پلنگ	
از برای گریختن نهنجیر	
شیر مردم ز خشم و کینه خویش	
گور از بسکه دید فتنه و شور	۳۷۳۰
آهو از گریه چشم پر نم داشت	
خواب خر گوش از سر او جست	
خنجری در میان زنک نمود	
قرصها در ته تنور بسوخت	
شانه شد بهر طره شمشاد	
چشم خود سرخ کرد بر رخ گل	
چون سطرلاب سبز بر هم تافت	
آن سهی سرو قامت گل رخ	
لشکر بی شمار بیرون رفت	
دور دوری، گشاده پهنایی	
باد او دم بدم نشاط انگیز	
لاله اش آبدار و آتش رنگ	
همه دلکش چو نقش بر دیبا	
مرغزاری تمام سبزه تر	
لاله اش عارض نکو رویان	
گفت کز هر طرف کنند ندا	
کار اهل شکار ورد کنند	
رخنه ها را ز هر طرف بستند	
صید را دست و پا قلم کردند	
کردن کر گن فرو بستند	
داغها را فتیله کشت خدنک	
پر بر آورد، لیک از پر تیر	
پنجه میزد ولی بسینه رش	
دهنش باز ماند چون لب کور	
بر سر کور مرده ماتم داشت	
چشم خود را دگر بخواب بست	

روبه از هول جان در آن آشوب
در هوا هر پرندهای که پرید
هر غزالی که از زمین برجست

ساخت دم در ره سگان جاروب
ترکی از ناو کش بسیخ کشید
چابکی در کند پایش بست

۳۷۳۰

تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هردو پیش گدا

آن غزالی که گفته شد ز پیش
در همان صیدگاه حاضر بود
آرزو کرد تا ببند افتد
در شکارش کسی مدد نکند
چون پی آن غزال مرکب تاخت
شه بدبال و آن غزال از پیش
صید پیشش نهاد روی یاز
شاه آن حال را تماشا کرد
رفت نزدیک او زیبا بنشست
بسکه شه چهره بر فروخته بود
شاه ازو، او ز شاه غافل بود
هر یکی نیز دید با دیگری
شه بدو گفت: این صفت که تراست
هر چه گویی صواب خواهد بود
گر بهمت دعا کنی چه شود؟
طبع درویش ازین سخن آشف
گر دعا مستجاب داشتی
شاه را سوی من گذر بودی
شاه ازو چون شنید این سخنان
گفتش: ای بی خبر، چه میگویی؟

که با و انس داشت آن درویش
سوی او چشم شاه ناظر بود
بی مددگار در کند افتد
صید او را بنام خود نکند
خوشتن را ز صف برون انداخت
هر دو رفتند تا بر درویش
یعنی از چنگ او خلاص ساز
اعتقاد عظیم پیدا کرد
شاه در خدمت گدا بنشست
آن گدا ز آفتاب سوخته بود
پرده ای در میان حایل بود
در فکر که اوست یا دیگری؟
این چنین نور معرفت که تراست
دعوت مستجاب خواهد بود
حاجت را روا کنی چه شود؟
آه سردی کشید و باوی گفت:
کی غم بی حساب داشتمی
بامن آن مامرا نظر بودی
جست از جای خویش ذوق کثان
اینک آن شمع منم، که می جویی

۳۷۴۰

۳۷۴۵

۳۷۵۰

۳۷۵۵

بر سپهری و ماه می طلبی ؟
رفت از هوش و چون بهوش آمد
که شود بختم این چنین باور
این بخوابست ، یا بیداری ؟
خواب بر من حرام باد دگر
نشوم کاش ! تا ابد بیدار
ور شبست این ، شب دل آفرورست !
تو کجا ؟ من کجا ؟ محالست این
که کشد مدت وصال دراز
ناگه آنجا رسند در پی شاه
فتنه روز و روزگار شوند
چشم درویش خاک ره گل کرد
با دل ریش و سینه غمناک
باز غمگین شدی که یافت زوال
بعد يك نوش میخورد صد نیش
کزی آن جراحتی نرسد

بر سریری و شاه می طلبی ؟
جهان درویش در خروش آمد
گفت : هرگز نمیکنم باور
لوحش الله ! ازین وفاداری
گر بیداری آمدی بنظر
ور بخوابم نموده ای دیدار
گر برو زمست این چه خوش روز است !
بلکه اندیشه و خیالست این
گر چه میخواست شاه بنده نواز
ليك از بیم آن که : خیل و سپاه
واقف از حال آن دور بار شوند
زود برجست و رو به منزل کرد
ماند مسکین بدیده نمناک
شاد گشتی که دست داد وصال
بخت بدین که : عاشق درویش
بردش هیچ راحتی نرسد

۲۷۹۰

۲۷۹۰

۲۷۲۰

بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا

زهره با چنگ راست کرد آهنگ
اختران لعل در طبق کردند
باده با مهبوشان ساده کشید
کان گدازا بود تماشایی
آن گدا در نظاره از سر کوه
می باواز چنگ و نی خوردند
غلغل شیشه صوت بلبل شد

شب که در بزمگاه مینارنگ
باده از سرخی شلق کردند
شاهرا دل بسوی باده کشید
بهر عشرت نشست در جایی
شاه در بزم با هزار شکوه
مجلس آراستند و می خوردند
دوی ساقی زباده گل گل شد

۲۷۲۵

- ۳۷۸۰ شد لب گلرخان شراب آلود
عکس رخ بر شراب افکندند
لب شیرین بباد زرين
خنده شاهدان شور انگيز
چشم ساقی ز باده مست شده
اهل مجالس شکفته و خرم
شیشه زهد را زدند بسنگ
پرمی لعل شد پیاله زر
شیشه صاف و آن می دلکش
دختر رز بشیشه منزل کرد
شیشه می که پرزخون افتاد
مطرب صاف عنایب آهنگ
دیگری دف گرفت بیخود و مست
نی نهی مالد از هوی و هوس
هر ندا کز صدای عود آمد
ناله آمد رباب را بم وزیر
شکل قانون چو مضطر آمد راست
از برای فروغ مجلس شاه
بزم شهرا چو شمع گلشن کرد
شاه در بزم با هزار شکوه
تا بنزدیک بزمگاه آمد
گفت: شاید که در فروغ چراغ
چون میسر نبود بزم حضور
گر کسی جام عشرتی میخورد
- ۳۷۸۵ همچو بر که گل کلاب آلود
بر شفق آفتاب افکندند
چو رسانند گشت لب شیرین
گشت در جام باده شکر ریز
ترك مخمور می پرست شده
فارغ از هر چه هست در عالم
تار تسبیح شد بریشم چنگ
گل رعنا نمود پیش نظر
چون دل صاف عاشقان بی غش
گرم خون بود جای درد کرد
دردرون هر چه داشت بیرون داد
۳۷۹۰ ساخت آهنگ و چنگ ز در چنگ
همچو طفلان نواخت بر سر دست
زان کمر بست در قبول نفس
چنگ بشنید و در سجود آمد
زانکه بروی کمانچه میزد تیر
صفحه سینه اش بنقش آراست
۳۷۹۵ شمع و مشعل شدند زهره و ماه
دید درویش و دیده روشن کرد
و آن کدرا نظاره از سر کوه
بهر نظاره سوی شاه آمد
۳۸۰۰ بینم آن شمع بزمها بفرغ
شاد بود از نگاه دورادور
او بعد بشت حسرتی می خورد

می کشیدند می بنغمه نی	آن گدا آم می کشید از پی	
شاه بر لب نهاد جام شراب	آن گدا بی شراب مست و خراب	
شبه زدست حریف می می خورد	آن گدا خون زدست وی می خورد	۳۸۰۰
شاه در لاله زار خرم و خوش	و آن گدا در میان آتش	
شاه سافر گرفته از سر عیش	و آن گدا را شکسته ساغر عیش	
شاه میکرد نوش باده بکام	آن گدا تلخ کام و زهر آشام	
شاه چون رخ زباده می افروخت	آن گدا ز آتش رخس می سوخت	
شاه را ذوق و حالتی که می رس	آن گدا را ملالتی که می رس	۳۸۱۰
آن شب الفصه تا بآخر شب	مجلس عیش بود و بزم طرب	
عاقبت کار خوش کرد شراب	اهل مجلس شدند مست و خراب	
باده نوشان زباده مست شدند	سریای قدح زدست شدند	
خواب چون رو بآن گروه نهاد	باز درویش سربکوه نهاد	
کوه با عاشقان هم آوازست	پایدارست زان سر افرازست	۳۸۱۵
همچو نازک دلان زجا نرود	متصل بانو گوید و شنود	

رفتن شاهزاده بدیدن درویش

روز دیگر که با هزار شکوه	رخ نمود آفتاب سر از کوه	
سرزد از جیب کوه چشمة نور	شد عیان معنی تجلی طور	
شاه از خواب صبح دم برخاست	رخ چو خورشید چاشتگاه آراست	
بهوای خرام و جلوه گری	جانب کوه شد چو کبک دری	۳۸۲۰
با حریفان دوش کرد خطاب	گفت : بی تا بم از خمار شراب	
هیچ کس هم عنان من نشود	در سخن هم زبان من نشود	
شاه چون این بهانه پیش آورد	رو بسوی گدای خویش آورد	
مرکب ناز تماخت بر سراو	همچو جان جا گرفت در براو	
نظر لطف سوی او بگشاد	لب شیرین بگفتگو بگشاد	۳۸۲۵

گفتش : ای از می و فاسر مست
گفت : سیر آمدم ز خم خوردن
باز گفتش که: روز حال تو چیست؟
گفت : روزم دو دینه پر خوست
باز گفتش که: چون شبت سیهست
گفت : شب تا سحر زشعله آه
باز گفتش که : کیست محرم تو؟
گفت: جز آمرسد نیست کسی
باز گفتش که: در ضمیر تو چیست؟
گفت: غیر از تو نیست در دل من
همچنین حسب حال میگفتند
چون بهم شرح راز خود کردند
شاه را شد هوای منزل خویش
باز فردا شه سعادتمند
همچنین چند روز پی در پی
شاه چون سوی او گذشت بسی
مدعی باز حیلہ ای انگیزت
روز دیگر رقیب دشمن روی
گفت: شاه! دگر بهار گذشت
چند بینیم وحش صحرا را؟
جای در شهر کن ، که آنجا به
شهر باشد نکو ترین جهان
جاء یوسف ز مصر حاصل شد
در دیوار و کوی شهر مدام

روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟
خواب بر من حرام ، جز مردن
در چه فکری شب و خیال تو چیست؟
حال شرابچه گویمت چو نیست؟
در شب تیره مشعل تو مهست
هر دم آتش زلم به مشعل ماه
تا شود گاه گاه همدم تو ؟
تا باو هم نفس شوم نفسی
حاصل عمر دلپذیر تو چیست؟
غیر ازین خود مباد حاصل من
در جواب و سؤال میگفتند
عرض راز و نیاز خود کردند
ماند درویش خسته با دل رش
سایه لطف بر گدا افکند
کنز افتاد شاه را بر وی
گفت این قصه با رقیب کسی
که ز هم رشته دصال گسیخت
روی با شاه کرد آن بد خوی
وقت صحرا و لاله زار گذشت
نیست الفت بو حشیان ما را
سک شهر از غزال صحرا به
شهر باشد مقام پادشهان
مصطفی را مدینه منزل شد
سایه افکنده بر خواص و عوام

۳۸۳۰

۳۸۳۵

۳۸۴۰

۳۸۴۵

۳۸۵۰	خانه ها همچو خانه دیده	منزل مردم پسندیده
	بسکه افسانه و فسون پرداخت	شاه را سوی شهر مایل ساخت
	باز درویش در فراق بهماند	دل پر از درد و اشتیاق بهماند
	روی در حالتی غریب آورد	این بلا بر سرش رقیب آورد
	هیچ کس را غم رقیب مباد	دوری از صحبت حبیب مباد
۳۸۵۵	نیست مقصود بی کسان غریب	غیر وصل حبیب و مرگ رقیب
	وصل جانان بود ز جان خوشتر	لیک مرگ رقیب از آن خوشتر

بشهر آمدن شهزاده

۳۸۶۰	بار دیگر که خسرو انجم	سرطان را گرفت در قلم
	بس هوای تموز گرمی کرد	آهن و سنگ رو بنرمی کرد
	رنگ و بی از تف سموم گداخت	مغز در استخوان چوموم گداخت
	آب دریا فتاد از کم و کاست	تا بحدی که گرد ازو برخاست
	آب گردید آهن از گرمی	سنگ شد همچو موم از نرمی
	بط که در آب داشت مسکن خویش	بود بریان میان روغن خویش
	هر که می راند تومن سرکش	تومش نعل داشت در آتش
	قیمت پنج چو نقره گشت گران	فقط شده همچو وصل سیم بران
۳۸۶۵	شب ز گرمی مه جهان افروز	گشت چون آفتاب عالم سوز
	آن کواکب نبود شب بفلک	که عرق ریختند خیل ملک
	شد عرق ریز روی ماه و شان	قرص خورشید شد ستاره فشان
	در چنین روزها مگر يك روز	از تف آفتاب عالم سوز
	چهره آتشین چو شاه افروخت	آتش گشت و عالمی را سوخت
۳۸۷۰	شمع و خساره را چو روشن ساخت	دیگران سوختند و او بگداخت
	زرد شد آفتاب طلعت شاه	رنگ شمع گرفت مشعل ماه
	پدر همچو پدر آن مه نو	خسروی بود نلم او خسرو

	بد فلک حشمت و ستاره حشم لشکرش را شماره پیدا نه عالم از کوس او پر آوازه چون پدر دید ضعف حال پسر هر غباری که بر دل پسرست پدران را پسر بود محبوب دلفریبست عارض پسران خسرو از بهر چاره کارش هر حکیمی که در دیارش بود کین جگر گوشت بجان پیوند حکما گوهر بیان سفند کین سخن قول هوشمندانست در چنین وقت بهترین جایی لب دریاست چون لب دلبر دایم آنجا هوای معتدلست خشکی این هوا ضرر دارد خسرو اسباب ره مهیا کرد آن نه دریا، که بود صد قلزم چرخ گویی در اضطراب شده موج او سر بر آسمان میسود عالمی را بآب کرده خراب کوهرش از حساب افزون بود گرچه غواص پا ز سر کردی از خوشی کف زنان که دارد در	آسمان چتر و آفتاب علم کشورش را کناره پیدا نه صیت عدلش برون ز اندازه از دلش بر دوید دود بسر کوه اندوه بر دل پدراست همچو یوسف بدیده یعقوب خاصه در پیش دیده پدران ناتوان شد چو چشم بیمارش همراخواندو کرد گفت و شنود: بملاج شماست حاجت مند پیش خسرو بصد زبان گفتند: که درین فصل شهر زندانست نیست جز در کنار دریایی از برون سبزه وز درون گوهر آن هوا فیض بخش جان و دلست لب دریا هوای تر دارد شاه از آن جا هوای دریا کرد صد چو توفان نوح در وی کم در زمین رفته است و آب شده یعنی از ماه تا به ماهی بود آری اینست کار عالم آب همچو ریگ از شمار بیرون بود هیچ زو سر برون نیامردی کف او خالی و کنارش پر	۳۸۷۰ ۳۸۸۰ ۳۸۸۵ ۳۸۹۰ ۳۸۹۵
--	--	---	--------------------------------------

شاه با آن رخ جهان آرا	کرد منزل کناره دریا
آن هوا برد ضعف حالش را	داد زیب دگر جانش را
گل رویش نمود زیبایی	سرو قدش فرود رعنائی
۳۹۰۰ بوالعجب قد و قامتی برخاست	وہ! چه گفتم؟ قیامتی برخاست
کمر از روی چابکی پرست	سرو قدش بناز کی برجست
سستی او بدل بچستی شد	همه اسباب تن درستی شد
هیچ دولت چو تن درستی نیست	هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست
مبتلای مرض مباد کسی	خاصه خوبان، که ناز کند بسی
۳۹۰۵ هر کسی عمر خواهد و بیمار	هر دم از عمر خود شود بیزار
غم بخوبان سرو قد مرصاد	قوم نیک اند، چشم بد مرصاد
ناز این قوم نازنین باشد	غایت ناز کی همین باشد
دل پریشان جمع ایشان باد	ورنه، یک بار کی پریشان باد

اقامت شاهزاده بر لب دریا و عکدا بر کوه

بود چون بحر و کان ز معنی پر	این یکی لعل دارد و آن در
۳۹۱۰ هر دو را خاتم و نگین کردند	نقش آن خاتم این چنین کردند
که : چو آن شاه مسند تمکین	نقش صحت گرفت زیر نگین
همچو در بگانه یکتا شد	جلوه گاهش کنار دریا شد
بسکه طبعش بصید شد مایل	روز و شب جا گرفت بر ساحل
تا در آن صید که مقامش بود	مرغ و ماهی اسیر دامش بود
۳۹۱۵ بر لب آن محیط شورانگیز	لجّه موج خیز گوهر ریز
بود کوهی که گفته شد زین پیش	که بدان انس داشت آن درویش
بسکه کاهیده بود از اندوه	بود مانند کام در پس کوه
کوه درویش را وطن شده بود	یستون جای کوهکن شده بود
هر که از شوق بی قرار شدی	بر بلندی کوهسار شدی

- بهر شاه از مژه گهر سفتی
چون ندارم بکوی او کنری
گر رسیدن بکعبه نتوانم
با صبا هم نفس شدی بهوس
چون دهی جلوه سرو ناز مرا
سجده کن خاک آستانش را
سگ او را سلام من برسان
طوف کن گرد آن دیار، بیا
تا من از آب دیده گل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی
که: تو امروز بوی او داری
بسر زینر خاک کویش را
روزی از شوق زار زار گریست
چون نگه کرد جانب دریا
زیر خیمه ستون بصد زیور
بود در جمع خیمه خرگاهی
سرخر که بر آسمان می سود
سایبانی کشیده بر خرگاه
چون گدا دید خر که شاهی
گفت: دانستم این چه خرگاهست
نیست خر که، که ماه بدرست این
از سر کوه میل دریا کرد
همچو نی دور از ان لب چوشگر
مرغ هوشش ز شوق در پرواز
- ۳۹۲۰ قصرش از دور دیدی و گفتی:
دارم از دور سوی او نظری
باری، از قبله رو نکردام
گفتی: ای همدم خجسته نفس
عرض ده پیش او نیاز مرا
۳۹۲۵ بوسه زن پای پاسبانش را
پیک او را پیام من برسان
کردی از کوی او بیار، بیا
مرهم زخمهای دل سازم
کردی از روی شوق فریادی
۳۹۳۰ گردی از خاک کوی اوداری
بدماغم فرست بویش را
چشم بگشاد و هر طرف نگر است
دید هر گوشه خیمه‌ای بر پا
همچو قد عروس در چادر
۳۹۳۵ در میان ستاره‌ها ماهی
اطلس چرخ پوشش او بود
شاه بنشسته اندران چون ماه
کرد آهنگ ماه خرگاهی
خر که شاه منزل ماهست
۹۴۰ آفتاب بلند قدرست این
همچو خس بر کرانه‌ای جا کرد
در نیستان بناله بست کمر
چشم بر راه و گوش بر آواز

رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

- از قضا دور چرخ کاری کرد
 شاهبازی گرفت بر سر دست
 ۳۹۴۰
 صفت باز خویش کرد آغاز
 گرچه در روز صید فیروزست
 از زمین ها صدای سم سمند
 ترسم امروز گر کند پرواز
 ۳۹۵۰
 زین سخن هر کرا خبر گردید
 شاه چون آفتاب تنها شد
 چون گنذر کرد جانب درویش
 که: چو خسرو بدهر کم گردد
 دیگر آیا که شاه خواهد بود؟
 ۳۹۵۵
 در همین لحظه آن گدا ناگاه
 شاه گفتا: غریب حالی بود
 من چو گفتم که: پادشاه شوم
 هانفی گفت: شاه، شاه منم
 چون شنید این سخن ز شه درویش
 ۳۹۶۰
 گفت: ای آنکه شاه می گویی
 بوسه زد دست و پای اشهبرا
 گفت: یارب، که این خجسته هلال
 گاه در خون تپیدو که درختان
 کین بود رشتۀ ارادت من
 بعد از آن رسم دادخواه گرفت
 ۳۹۶۵
 گفت: از بهر بندگی کردن
 شاه اندیشه شکاری کرد
 باز گویی بشاخ سرو نشست
 گفت: کین مرغ آسمان پرداز
 لیک بر دست من نو آموزست
 میرود تا با آسمان بلند
 بر سر دست من نیاید باز
 همراه او نرفت و برگردید
 در یک دانه سوی دریا شد
 گفت با خاطر خیال اندیش
 خسرو عالم عدم گردد
 صاحب ملک و جاه خواهد بود؟
 آهی از دل کشیدو گفتا: شاه
 بهر شاه این خجسته فالی بود
 سرور کشور و سپاه شوم
 پس نه کشور و سپاه منم
 جست از جای خویش و آمد پیش
 اینک اینجاست آنکه می جوئی
 ساخت محراب نعل مر کبیرا
 کم مبادا ز گردش ۴۰ سال
 بست خود را چو صید بر فتراک
 چون گرفتم زهی سعادت من!
 دست برد و عنان شاه گرفت
 خواهش طوق کرد در گردن

بر رکابش نهاد روی نیاز
گفت: شاه، ز لطف دادم ده
چاره جان دردناکم کن
بی تو من مرده و تو با دیگران
چند جانان دیگران باشی؟
من و خونا به جگر خوردن
تو و جام نشاط نوشیدن
چند باشد به عالم گذران
محنت و درد و غم نخواهد ماند
نیست امروز در خم کردن
زیر این طرفه منظر درین
مسند مصر هست و یوسف نیست
در چمن تاله میکند بلبل
شاه ز انصاف او چو گل بشکفت
بحکیمی که حاکم از لست
که چو بر من فرار گیرد تخت
ز افسر و تخت سر بلند شوم
با تو باشم همیشه در همه حال
گر درین باب حاجتی خواهی
حاجتی را که نقش خانم نیست
خانم خود با و سپرد و برفت
مخون گدا از کمال لطف اله
گفت: این خانم سلیمانست
هر کرا این نگین بدست افتد

کرد بنیاد گفتگوی نیاز
نامرادم مکن، مرادم ده
یا بکش خنجر و هلاکم کن
من جفا دیده و وفا دیگران
تابکی جان دیگران باشی؟
هر زمان حسرت دگر بردن
با حریفان بهیچ کوشیدن
عسرت ما و عسرت دیگران؟
دولت حسن هم نخواهد ماند
غیر نامی ز لیلی و مجنون
کو نشانی ز خسرو و شیرین؟
مصریان را بجز تأسف نیست
که: کجا رفت دور خوبی گل؟
رفت چون غنچه در تبسم و گفت:
حکم او لایزال و لم یزلست
وز مخالف کنار گیرد تخت
بر سر تخت ارجند شوم
سحر و شام هفته و مه و سال
اینک این خانم شهنشاهی
حکم او هیچ جا مسلم نیست
دل و دینش ز دست برد و برفت
دید در دست خویش خانم شاه
که جهانش بزیر فرمانست
همه روی زمین بدست افتد

۳۹۷۰

۳۹۷۵

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

حلقه اوست همچو حلقه جیم	شکل دورنگین چو چشمه میم
جیم و همی چنین بدهر کمست	تا گدا این دو حرف یافت بخت
چون نگین نقش آن دهان دارد	گر زخم بوسه جای آن دارد
بوسه اش میزد و نمی زددم	که بلب مهر داشت از خاتم
سلطنت یافت از گدایی خویش	کامران شد ز بی نوایی خویش
این گدایی ز پادشاهی به	راست گویم زهرچه خواهی به
نامه نوشتن خسرو و خواستن شهزاده را از سیاحت کنار دریا	
خوشنویسی که این رقم زده بود	بر ورق این چنین قلم زده بود :
که فرستاد خسرو عادل	نامه ای سوی شاه دریا دل
نامه ای در نهایت خوبی	خط آن نامه آیت خوبی
نویسطی در کمال حسن و جمال	زیب و خساره کرده از خط و خال
نقش عنوان و خط و موش	فیض بخش از درون و بیرونش
یا مزین به مشک هر ورقی	یا پر از رشته گهر طبقی
خط آن نامه بود خط نجات	چون شب قدر در میان برات
حاصل نامه آنکه : حضرت شاه	غیرت آفتاب و خجلت ماه
شهریار دیار بهار و شان	ماه مسند نشین شاه نشان
میوه باغ زندگانی من	نقد گنجینه جوانی من
آنکه میل دلم بجانب اوست	و آنکه جانم همیشه طالب اوست
باید این نامه را چو بر خواند	رخش دولت باین طرف راند
که دگر قوت فراق نماند	طاقت درد اشتیاق نماند
عمر ده روزه غیر بادی نیست	هیچ بر عمر اعتمادی نیست
خاصه بر عمر همچو من پیری	که شد از دست و نیست تدبیری
زود باشد گزین چمن بروم	تو یا پیش از آنکه من بروم
تا تو رفتی ز دیده نور برفت	تا تو غایب شدی حضور برفت
رحم کن بر دل رمیده من	مردمی کن ، یا بدیده من

۳۹۹۵

۴۰۰۰

۴۰۰۵

۴۰۱۰

۴۰۱۵

جانم از غم بلب رسید ، یا

روز عمرم بشب رسید ، یا

آمدن شهزاده بشهر و کیفیت استقبال او

۴۰۲۰

نیت شهر کرد و مرکب راند
یوسف از مصر میل کنعان کرد
خلق رفتند بهر استقبال
جامه سرخ و سبز پوشیدند
همچو شاخ شکوفه زار امید
همچو گل در میان سبزه تر

۴۰۲۵

بر تو افکنده ماه طلعت او
رفته چون آفتاب جانب شام
نازه گل دسته ایست پنداری
سر ز جیب فلک برون کرده
همه را چشم انتظار برآه
چرخ گردون و ماه پیدا شد
دست بر سینه هر طرف بستند
که تو پنداشتی که عید آمد

۴۰۳۰

ماه اقبال خسروی نو شد
طایر قصرش از ملک بگذشت
که فتد دیده بر دل افروزی
دل و جان هم فدای او گردد
دامن گل بهر خسی نرسد

۴۰۳۵

جام عشرت بکام هر کس نیست
بند عارفان بیدارت
سرونازی بدین طرف برسان

شاه تا نامه پدیده برخواند
جانب شهر عزم جولان کرد
سوی آن شاه کشور اقبال
نازنینان بناز کوشیدند
آن یکی رفته در قبال سفید
و آن دگر جامه سبز کرده ببر
آن یکی زرد گشته خلعت او
و آن دگر کرده جامه عنبر فام
آن یکی در لباس گلناری
و آن دگر جامه لاله کون کرده
همه در انتظار مقدم شاه
ناکهان چتر شاه پیدا شد
همه رفتند پیش وصف بستند
آن چنان حالتی بدید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت
خرم آن ساعتی، خوش آن روزی
سر و تن خاک پای او گردد
این مجمل بهر کسی نرسد
می راحت بجام هر کس نیست
کرد گارا ، بحق دیدارت
که مراهم بدین شرف برسان

در صفت خزان و وفات کردن خسرو

این بود افتضای لیل و نهار	که : رسید آفت خزان و بهار
شاخ سبزی که رفته بر افلاک	چهره زرد خود نهد بر خاک
باز چون وقت بر گک ریز آمد	لشکر سبزه در گرینز آمد
مرغ بی گل ز نغمه شد خاموش	با که گوید سخن، جو نوده کوش؛
بلبل از بوستان شد آواره	گل صد بر گک شد بصد پاره
پشت طاقت بنفشه را خم شد	بهر خود در لباس ماتم شد
قمری از ناله و خروش بماند	سوسن ده زبان خموش بماند
گل شد و خارها بگلشن ماند	اطلس از دست رفت و سوزن ماند
رنگ نارنج زعفرانی شد	اشک عذاب از غوانی شد
روی مه را گرفت پرده مگرد	بلکه در پرده رفت بارخ زرد
نار را پرده های دل خون شد	پاره پاره زدیده بیرون شد
سیب از بهر گرمی و سردی	کرد پیدا کبودی و زردی
پسته از شاخ سر نگون افتاد	منزش از استخوان برون افتاد
زخم ناک و شکسته شد بادام	چشم زخمی رسیدش از ایام
خوشه پاک ناک از سر ناک	دانه لعل در فگند بخاک
بر سر شاخ بر گک و بار نماند	در گلستان بغیر خار نماند
در چنین موسمی که خسرو گل	رفت و مرد از فراق او بلبل
خسرو از عرصه ممالک خویش	سفر آخرت گرفت پیش
گاه در تاب بود و گاه در تب	دلش آمد بجان و جان بر لب
در عرق روی زردش از تب و تاب	همچو برگ خزان میانه آب
شد تنش چون کمان، بر آن رگه وی	استخوانی و پوستی بروی
بسکه از درد دل بجان آمد	دلش از درد در فغان آمد
درد او لحظه لحظه افزون شد	عاقبت حال او دگرگون شد

وصیت خسرو وفات و تجهیز و تدفین او

- شاه را خواند سوی خود خسرو
عدل پیش آرد یاد شاهی کن
تا نبینی ز هیچ رهگذری
سر میبچ از رضای درویشان
هر که یابد ز فقر آگاهی
ای بسا شاه عاقبت اندیش
هر که برد که توداد کند
اگرش هیبت تو لال کند
همچو گل بر رخس تبسم کن
از قلم زن بلطف یاد بکن
هر جراحت که بردل ازستمست
قیمت عدل را شکست مده
زان که میزان راستی شرمست
این وصیت چو کرد جان بسپرد
هر کسی بهر ماتم افغان کرد
شعله آه تا بگردون رفت
همه آفاق درخروش شدند
لشکر از ماتمش سیه دربر
زان سیاهی که داشت لشکراو
کمر زر که بر میان می بست
شد سیه رو ز ماتمش خاتم
تاج یکسو فتاد و ابتر شد
تخت بر خاک ره ز پا افتاد
- گفت : از من وصیتی بشنو :
ظلم بگذار و هر چه خواهی کن
کردی از خود بدامن دگری
که سر افراز عالمنده ایشان
نکند میل شوکت شاهی
که ز شاهی گذشت و شد درویش
طلب حاجت و مراد کند
نتواند که عرض حال کند
بسخن های خوش تکلم کن
بر سیه نامه اعتماد بکن
همه از نوک نیزه و قلمست
جانب شرع را ز دست مده
اصل شرعست و غیر از آن فرعست
جان بجان آفرین روان بسپرد
ماتمی شد که شرح نتوان کرد
دجله اشک تا بجیحون رفت
همه ترکان سیاه پوش شدند
مضطرب چون سیاهی لشکر
خطه هند گشت کشور او
حلقه پشتش از کمر بشکست
کند رخسار خود در آن ماتم
همه خیل و سیاه پی سر شد
که : سلیمان عصر شد بر باد
- ۴۰۶۵
- ۴۰۷۰
- ۴۰۷۵
- ۴۰۸۰

این یکی آه درد ناک زدی	
بدنش را ز گریه میشتند	۴۰۸۵
آخرش جانب لحد بردند	
آنکه اوج فلک نشیمن ساخت	
آنکه از حله پیرهن پوشید	
آنکه برفوق تساج از زر کرد	
هیچ کس در جهان قدم نزنند	۴۰۹۰
هر که گم واره ساخت منزل خویش	

ایضا فی الموعظة والنصیحة

لاله زار جهان عجب باغیست	
نیست بوی نشاط در گل او	
دهن غنچه اش، که خندانست	
هست هر برگ و شاخ در چمنش	۴۰۹۵
هر بنفشه که بر لب جوئیست	
لاله کز خاک می دمد هر سال	
هر کجا تازه سرو رعنا بیست	
تا توانی دل از جهان بگسل	
جاودان نیست عالم فانی	۴۱۰۰
روی در ملک جاودانی کن	
یا درین دام پیچ پیچ منه	
پیش گوهر شناس و گوهر سنج	
که بیازبچه هر زمان شاهی	
گر خوری همچو خضر آب حیات	۴۱۰۵
فی المثل عمر نوح گر یابی	
که از آن باغ هر نفس داغیست	
مخنت افزاست صوت بلبل او	
دل پر خون درد مندانست	
تن گل چهره ای و پیرهنش	
کره زلف غنبرین مویست	
صفحه عارضت و نقطه خال	
قد موزون سرو بالا بیست	
رشته مهر ازین و آن بگسل	
تو درو جاودان کجا مانی؟	
ترك این کهنه دیر فانی کن	
همه هیچند، دل بهیچ منه	
هست عالم چو عرصه شطرنج	
سوی این عرصه میکند راهی	
تشنه لب جان دهی درین ظلمات	
چون بتوفان رسی خطر یابی	

بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

	شاه چون جانشین خسرو شد	رسم و آیین خسروی نو شد
	راه احسان و عدل پیش گرفت	خلق را در پناه خویش گرفت
	دور او همچو دور می خوش بود	همه عالم بدور وی خوش بود
۴۱۱۰	هیچ کس را بدل غباری نه	هیچ خاطر بزیر باری نه
	دل مظلوم از غم آسوده	جان ظالم ز غصه فرسوده
	شعنه چون زلف دلبران در تاب	فتنه چون بخت عاشقان در خواب
	ملک را زحمت خراج نبود	خلق را هیچ احتیاج نبود
	کس بسودا و سود کار نداشت	غیر سودای زلف یار نداشت
۴۱۱۵	از سپاهی در آن خجسته زمان	در کشاکش نبود غیر کمان
	کس بدورش نبود زار و نزار	مگر آن کس که بود عاشق زار
	گر کسی بینوا شدی ناگاه	چون شدند ز حال او آگاه
	بسکه هر کس توانختی او را	منعم دهر ساختی او را
	بود شه را عنایتی که میرس	بر رعیت رعایتی که میرس
۴۱۲۰	آفرین خدای یز پدري	که ازو ماند این چنین پسری
	ابر رحمت نثار آن صدفی	که بود گوهرش چنین خلفی
	آن درخت کهن بکار آید	که نهالی ازو بیار آید

آمدن گدا بدربار شاه

	چون ز الطاف شاه نیک اندیش	خبر آمد بعاشق درویش
	زود برجست و رو برام نهاد	قدم اندر حریم شاه نهاد
۴۱۲۵	گفت: شاید ز روی صدق و صفا	شاه با من کند بوعده وفا
	خاتم شه که مدتی زین پیش	در بغل کرده بود آن درویش
	برد و با محرمان شاه سپرد	محرمی رفت و نزد شاهش برد
	شاه چون دید خاتم خود را	آفرین کرد محرم خود را

گفت : بیرون برو ز راه ادب
چون قدم زد بسوی شاه گدا ۴۱۲۰
شاه دشمن گداز دوست نواز
سخن آغاز کرد خنده کنان
از سر لطف همزیانش ساخت
هر نفس دیده سوی او میداشت
عاشق خویش را نواخت بسی ۴۱۳۰
دل عاشق درین خیال افتاد
ایک از آنجا که دور گردونست
گر دلی را موصل بنوازد
دایم اسباب وصل پیدا نیست

بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

گفت راوی که : شاه هر نفسی ۴۱۴۰
خبر آمد که از فلان کشور
بی شمارست لشکر دشمن
شاه باید که فکر کار کند
شاه باید که لشکر انگیزد
چون ازین قصه شد رقیب آگاه ۴۱۴۰
نزد ارباب عقل معلومست
هر گرا بخت بد ز پا انداخت
حذر از قوم بخت برگشته
یارب ، این سله از کجا آمد ؟
این سخن گفت و کرد محرومش ۴۱۵۰
عاشق از وصل چون جدا افتاد

آن گدارا همی نواخت بسی
بر سر شاه میرسد لشکر
پای تا سر نهفته در آهن
دفع آن خیل بی شمار کند
در سواری چو گرد برخیزد
رفت و گفت از سر حسد باشاه :
که نظرسوی نا کسان شومست
دیگرش سر بلند نتوان ساخت
که چو خویش گنند سر گشته
که بسروقت ما بلا آمد
بهره این داد طالع شومش
دست بر سر زد و زیبا افتاد

- گفت: باز این چه حالتست مرا ؟
اگر از ابر فتنه بارد سنگ
اگر از دشت فتنه روید خار
چشم من کر بگل نظر فکند
دست من کر بکف سبو گیرد
گر رومسوی چشمه در ظلمات
کر زخم گام تا برام افتم
بختم از چاه گر برون فکند
آه! ازین بختد از کون که مراست
عدم من به از وجود منست
آمد از شوق مرگ جان بلبم
تا کی افغان ز من برون آید ؟
از نفسهای گرم سوخت تنم
نیست هرگز نشاط در دل من
دور گردون زمین چه میخواهد ؟
داد مانند گاه بر بادم
چرخ پیرست روز و شب گردان
خویش را صبح و شام زیب دهد
راست گویم؟ کجاست فطرت او
- این چه رنج و ملالتست مرا ؟
آرد آن سنگ بر سرم آهنک
خلد آن خار بر دلم صد بار
گل شود خار و در دلم شکند
میشود خون و در گلو گیرد
شربت مرگ گردد آب حیات
گام اول درون چاه افتم
باز فی الحال سرنگون فکند
وای ازین طالع نگون که مراست
گر بمیرم هنوز سود منست
میدهم جان و مرگ می طلبم
کاشکی جان ز تن برون آید
کو اجل ؟ تا دگر نفس نزنم
گویم از غم سرشته شد گل من
که تنم را چو گاه میکاهد
زان بگردون رسید فریادم
تا کند جمله با جوانمردان
همه آفاق یا فریب دهد
راستی نیست در جبات او
- ۴۱۰۰
۴۱۲۰
۴۱۶۰
۴۱۷۰

عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

- باز چون موسم زمستان شد
همه کس رو بافتاب نشست
بسکه افسرده چون یخ افتادند
مهر زود از فلک بدر میرفت
- آتش از خرمی گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در تمنای دوزخ افتادند
تا شود گرم زود تر میرفت

- ۴۱۷۰ بلکه مهر جهان فروز نبود
قدر آتش فزون تر از گل شد
در زمستان زدند شعله بنهار
آب از یخ قبای آهن ساخت
یخ چو آینه ای مشکل شد
بر یخ آن مرکبی که گام زدی
۴۱۸۰ رعد زد بانگ و در ستیز آمد
در چنین موسمی که چله دی
شاه ترك دیار خویش گرفت
لشکر انگیخت سوی کشور او
راست کردند صف ز هر طرفی
۴۱۸۵ هر طرف تیغ تیز پیدا شد
زره از خنجر ستیز شکافت
تیغها چون زهم گذر کردند
نیزه بر دوش سرکشان بغرور
گرد سوی سپهر کرد آهننگ
۴۱۹۰ بر سر چابکان کوه شکوه
هر که بر خصم تیغ بیم زدی
بر سر هر که تیغ کین خوردی
ابروی خصم در سپر نایاب
مرد و مرکب قتاده زیر و زبر
۴۱۹۵ باد از آن عرصه چون گذر کردی
بسکه روی زمین یراز خون شد
شقی کو باوج گردونست
همه شب بود و هیچ روز نبود
دود او شاخ و برگ سنبل شد
تا ازو گل دمد چنانکه بهار
موجش از سهم قوس جوشن ساخت
نعل مرکب زسیم صیقل شد
سکه بر نقره های خام زدی
ژاله زد سنگ و رعد نیز آمد
تیرباران نمود پی در پی
با عدوراه جنگ پیش گرفت
تا بحدی که راند بر سر او
خیل دشمن صفی و شاه صفی
فتنه رستخیز پیدا شد
سبزه تر ز آب تیز شکافت
همچو مراض قطع سر کردند
چون عصای کلیم بر سر طور
شد زمین هم با سمن در جنگ
کرد میدان چو ابر بر سر کوه
خصم را از کمر دویم زدی
زو گشتی و بر زمین خوردی
همچو کشتی قتاده در گرداب
کاسه سیم گشته کاسه سر
خاک در کاسهای بر کردی
موج آن چون شفق بگردون شد
اثر سرخی همان خونست

بود درویش در همان منزل
زوی خود را بر آسمان کرده
نمره شاه خویش میطلبید
ناگهان خصم در گیر پز افتاد
پشت آنکس که پشت دلد بختگ
طرفه حالی که چون برود کنند
طرفه تر آنکه: زان همه لشکر
کس نگارید جز رقیب هلاک
شاه و لشکر اگر چه شدنمکین
بهمین يك فسون زدست مرو

عمر بسر کردن شاه و گدا بایک دیگر

چون سر زلف شب بدست آمد
بیکر آسمان ملمع شد
مردم از خواب دیده بر بستند
خواب دیدند شاه و جمله سپاه
همچو خضرش لباس سبز پیر
گفتش: آن دم که بر عزیمت جنگ
تو همان دم که حرب میکردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم
خیزو از محرمان خامش کن
شاه چون چشم خود ز خواب گشود
خواند درویش را بمجلس شاه
خواند درویش را بمجلس خاص
شکر آن را چسان توان گفتن؟
چرخ بازیچه ای غریب نمود

داده شه را میان جان منزل
بدعا دستها بر آورده
زانچه گویند بیش میطلبید
رخنه در لشکر ستیز افتاد
پشته ای شد تمام تیر خدنگ
دشمنان از نهیب گرد کنند
که شه آورد سوی آن کشور
گر رقیبی هلاک کشت چه باک؟
لیک سبک کشته شد، چه بهتر ازین؟
زین نکوتر فسانه ای بشنو:

قرص خورشید را شکست آمد
چتر فیروزه گون مرصع شد
از تماشا ره نظر بستند
که: مگر عارفی رسید بشاه
خلعتی سبز تر ز سبزه تر
تیز شد از مخالفان آهنگ
رو بیدان ضرب می کردی
از دعا های آن گدا دادیم
وز غم بی کسی خلاص کن
وز سپاه آنچه دیده بود شنود
گشت فارغ زرنج، محنت و آه
کردش از محنت فراق خلاص
نیست ممکن بعد زبان گفتن
از فلک این بسی عجیب نمود

۴۲۰۰

۴۲۰۵

۴۲۱۰

۴۲۱۵

۴۲۲۰

لیک از لطف دوست نیست عجب	که ز محنت کسی رسد بطرب
هر که رنج فراق جانان دید	بعد از آن رنج راحت جان دید
شام هجران خوشتر رنج ملال	تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی هست	شیوه عشق را کمالی هست
غرض از عشق وصل جانانست	خاصه و صلی که بعد هجرانست
الغرض هر دو تا چو شیر و شکر	به هم آمیختند شام و سحر
پای شه بر سر بر عزت و ناز	سر درویش بر زمین نیاز
کار معشوق ناز میباشد	رسم عاشق نیاز میباشد
روز و شب از دار هم بودند	تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت در نقاب خاک شدند	از خدنگ اجل هلاک شدند
عمر بر گشت و بی وفایی کرد	مرغ روح از قفس جدایی کرد

درو بی وفایی عمر

آه! ازین منزلی که در پیشست	که گذر سگام شاه و درویشست
نه ازین دام میتوان جستن	نه ازین بند میتوان رستن
گر خوری هم چو خضر آب حیات	تشنه لب جان دهی درین ظلمات
گر چو عیسی روی بچرخ برین	عاقبت جفا کنی بزیر زمین
گر چو یوسف باوج ماه روی	عاقبت سر نگون بچاه شوی
فی المثل عمر نوح اگر یابی	چون بتوفان رسی خطر یابی
احد واجب الوجود یکیت	آنکه جاوید هست و بود یکیت

در خاتمه کتاب گوید

شکر الله که این خجسته کلام	شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده	مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست در زبان همه	سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر درست ازو	بغل عاشقان پرست ازو

- گر که قلاب شهر صرافست
تواند شکست مقدارش
یت او گر کمست از آن غم نیست
لفظ پاکست و معنیش طاهر
معنی خاص و لفظ عام فریب
الله الله! چه دلپذیرست این!
- غایت شاعری همین باشد
هر که دم زد، زبان او بستم
قلم میل چشم دشمن شد
از سیاهی نمود آب حیات
جای رحمت بود بمرد حسود
جگر حاسد از الم خون باد
ای حسود، این خیال باطل چیست؟
چون تو از عالم سخن دوری
آنچه مقدور هست معلومست
دست بافنده موی اگر بافد
هر کجا هدعد سلیمان رفت
در بهاران صدای طفل زباغ
من کنم شعر در سخندانی
یعنی اونیز در برابر تست
این مسلم، ترا بغیر چه کار؟
در بگری جام شوق نوشیده
در بگری آه دردناک زده
تابکی می پری میال کسان؟
- یا خطا گوی شهر خرافست
که: بیجان می خرد خریدارش
شکر، باری که معنیش کم نیست
چون نگیرد قرار در خاطر؟
برده از خاص و عام صبر و شکیب
در پذیرش، که ناگزیرست این
- شیوه ساحری همین باشد
سحر کردم دهان او بستم
لیک ازو چشم دوست روشن شد
جان حاسد قتاد در ظلمات
لیک بر جان مرده رحم چه سود؟
المش کم مبادو افزون باد
زین خیالت بگو، که حاصل چیست؟
هر چه خواهی بگو، که معذوری
ختم کار از نخست معلومست
کی تواند که موی بشکافد؟
پیر و بال مور نتوان رفت
کی بود چون نوای بلبل باغ؟
تو بمن شعر دیگران خوانی
در او هم بقدر گوهر هست
هر چه داری توهم بیاور بیار
تو بدیوانگی خروشیده
تو بتقلید جامه چاک زده
نازخوش نیست با جمال کسان

من کنم سکه سخن را نو	تو کنی عرض مخزن خسرو
چون تو زین نامه نیستی نامی	چه بری نام خسرو و جامی؟
حیف باشد که نام دیده و ران	بگذرد بر زبان کج نظران
گرچه شعر تو نظم دارد نام	تو ازین نظم کی رسی بنظام؟
نظم اگر نیست چون د: مکنون	سهل باشد طبیعت موزون
گرچه ما تو هر دو موزونیم	لیک بنگر که: هربکی چونیم
نعل اگر یافت صورت مه نو	هست اینجا تفاوتی، بشنو:
ماه نو سر بر آسمان ساید	نعل در زیر پای فرساید
نیست مانند هم سموم و نسیم	این يك از جنتست و آن ز جحیم
آن بنرمی چنانکه دل خواهد	وین بگرمی چنان که جان کاهد

حکایت بطریق تمثیل

کر کسی ژاژ خای بی معنی	باهمایی فتاد در دعوی
گفت: کم نیست از تو پایه من	زائیکه مقدار تست سایه من
عاقلی گفتش: ای فرومایه	نیست آن سایه همچو این سایه
هر که در سایه همای بود	نام او سایه خدای بود
و آن که در سایه توراه کند	بر سر خود جهان سیاه کند
برتن تست چون پرو بالی	در خور اوست فر و اقبالی
ماجرای حسود و قصه ما	راست مانند کر کسست و هما
وہ! چه گفتم؟ تمام لافست این	سر بر دعوی گزافست این
من هم از حاسدان چرا گفتم؟	چون بدند از بدان چرا گفتم؟
چند ازین گونه در خروش شوم؟	کاشکی بعد ازین خموش شوم
هین! زبان را بعد از باز کنم	رو بدرگاه بی نیاز کنم

مناجات

کرد کارا، بی نیازی خویش	بکریمی و کارسازی خویش
-------------------------	-----------------------

بسی قامتان گلشن ناز
 بصفات جلال و اکرامت
 بسلاطین مسند تحقیق
 باسیران و زاری ایشان
 بنوازندگان عالم گل
 بسفرکردگان عالم خاک
 برسولی، که نعت اوست کلام
 نظری جانب هلالی کن
 حشر او با رسول کن، یارب
 درمان دار پیش آن مولی
 چون بعزم رحیل زین منزل
 در ره مرگ باشدش همراه

بملامت کشان کوی نیاز
 نظر خاص و رحمت عامت
 سالکن مسالک توفیق
 بغریبان و خواری ایشان
 ۴۲۹۰ که هنوز ایمن اند از غم گل
 کز جهان رفته اند بادل چاک
 سید المرسلین، علیه سلام
 دلش از مهر غیر خالی کن
 این دعا را قبول کن، یارب
 ۴۳۰۰ تا نبیند عفویت عقیبی
 بحریم فنا کشد محمل
 هادی لاله الا الله



صفات العاشقین

۹-۱۰-۱۱

خداوندا ، دری از غیب بگشای	بجز شاهد لاریب بنمای
بحمد خویش گویا کن زبانم	پر از شهد شهادت کن دهانم
کلامی بردلم خوان از ره گوش	که چون آید درون ، بیرون روده موش
بده شرمی بدین چشم گنه کار	که رویم را سیه کرد این سیه کار
خطا بر دست من میسند چندان	که گیرم پشت دست خود بدندان
بکش خار موانع را ز پایم	که بی مانع روان سوی تو آییم
ز پابوس بتان مستغنیم ساز	سرم را بیش ازین در یا مینداز
دلَم از کرد ظلمت پاک گردان	تنم در راه پاکان خاک گردان
ز خاکم چون برانگیزی که برخیز	زالال رحمتی بر کام من ریز
چو آخر وقت پیچای پیچ گردد	همه اسباب دنیا هیچ گردد
مرا در عقده پر پیچ مگذار	ز فضل و رحمت خود هیچ مگذار

۴۳۰۵

۴۳۱۰

در صفت توحید حضرت باری عز اسمه

بنامش کردم آغاز، این چه نامست ؟	کزو دایم زبان من بکامست
زبان را این چه کامست ؟ الله ! الله !	خدارا این چه نامست ؟ الله ! الله !
بنامش چون زبان بگشود لاله	دهانش را پر از در کرد ژاله
نهانی غنچه او را نام برده	که لب بسته ، زبان در کام برده
چند نامست این ؟ کدام من همین بس	همه ناموس و نام من همین بس
چو نام اینست ذات او چه باشد ؟	نظر کن تا : صفات او چه باشد ؟

۴۳۱۵

- چو اول دست قدرت بر قلم زد
 کف کافی او از عین الطاف
 ز شکل نقطه نون هم کماهی
 اگر ماهست پیشش در سجودست
 زهی! صانع، که از مه تا بهماهی
 صدف را چیست دانی در دهن در؟
 بشاخ نی شکرین: کثر ارادت
 بود هر غنچه بر گلبن دهانی
 بوقت صبح بگشاید دهان را
 ازین معنی نباتی شد زبانش
 چمن را کرده پر شبنم ورقها
 زهی! شاه عطا بخش خطا پوش
 جمال آرای معشوقان زیبا
 صلاح روزگار نیک نامان
 فرخ بخش بهار زندگانی
 صباح فرخ شب زنده دلان
 مرتب ساز اسباب سلامت
 چراغ افروز بزم می پرستان
 قریب آموز چشم فتنه انگیز
 ز ابر دیده فیض عالم دل
 ز لطف اسایش دلهای مجروح
 ز قهر و لطف او در حلقه جمع
 قصب پوشیده از لطفش نی قند
 درین بستان سرای شاخ پر شاخ
- ۴۳۲۰ در حرف کاف ونون يك جا رقم زد
 ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
 پدید آورد از مه تا بهماهی
 و گر ماهیست غرق بحر جودست
 دهد بر وحدت ذاتش گواهی
 ۴۳۲۵ بود از نکته توحید او پر
 بر آوردست انگشت شهادت
 درو هر برگ گل باشد زبانی
 بشکر او بجنباند زبان را
 وزان بوی گل آمد در دهانش
 ۴۳۳۰ چه گفتیم؟ بلکه پر گوهر طبقها
 رفیق هر صفا کیش وفا کوش
 شکیبایی ده هر ناشکیبا
 خلاوت بخش کلم تلخ کلمان
 نشاط افزای نوروز جوانی
 ۴۳۳۵ شب عیش پریشان روز گاران
 مرقع سوز ارباب علامت
 نشاط افزای می در طبع مستان
 صف آرای صف مرگان خولج
 ز داغ لاله رویان مرهم دد
 ۴۳۴۰ ز قهر آشوب جان و آفت روح
 گهی گرمای گهی خندان بود شمع
 ولی می لرزد او را بند از بند
 نه خایض می توان بودن، نه گستاخ

۴۳۴۰ مشو مغرور حسن طاعت خویش
 ذل از بیم گنه غمخراش و غمخروش
 خوشست از قهر و اطفانندیشه کردن
 الهی، گرچه از خود بیم داریم
 بشارت ده برجت های جاوید
 ز طوق لعنت شیطان پندیش
 که دریا های رحمت میزند جوش
 بهم خوف و رجاء را پیشه کردن
 ولی از رحمت امیدواریم
 که بیم ما بدل گردد بامید
 در بیان آنکه فلك را قبله حاجات و كمبة مناجات اعتقاد نباید کرد

۴۳۵۰ خطایی دوش کردم با دل ریش
 شاید چهل خود اثبات کردن
 زنان مرچرخ را سازند گردان
 گر او کس را بمقصودی رساندی
 فلك جامست و ساقی خالق دهر
 ترا گر تلخ و کر شیرین شود کام
 بدست گری می امید دادند
 جوی کز مزده بیچون رسیدست
 نه جوزا جوده دهد، نه کهکشان گاه
 فلك را اختیاری هست، شك نیست
 فلك گویست دایم در تنگ و پوی
 بنمود این گوی در میدان نکردد
 بود چو کان او در دست تقدیر
 ولی زین لکنهوائف نیست هر کس
 خداوند، دلیل راه ما شو
 هدایت را رفیق راه ما کن
 که: ای مشغول فکر باطل خویش
 فلك را قبله حاجات کردن
 چرا سر گشته چرخند مهردان؟
 درین سر گشتگی چندین نمائی
 وزو در کام ما گه نوش و گه زهر
 هم از ساقی شناس او را، نه از جام
 مگو کز سافر خورشید دادند
 مگو کز خرمن گردون رسیدست
 نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه
 ولی این کارها کار فلك نیست
 فضای لامکان چو کان آن گوی
 کمر کز گوی بی چو کان نکردد
 درین گشتن ندارد هیچ تقصیر
 همین اهل هدایت داند و بی
 باقلیم هدایت ره نما شو
 خدا را شفاعت خواه ما کن

۴۳۶۰ در نعت حضرت سید کاینات و منخرم موجودات علیه افضل الصلوات
 محمد کیست؟ جان را فرة العین
 کمان ابروی بزم قاب قوسین

دو چشم روشن از باب بینش
 دلش از معرفت بر اوج افلاک
 از آن میداشت آدم دانه را دوست
 بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد
 اگر یعقوب ازو بویی شنیدی
 بجان شد یوسف مصری غلامش
 صد ابراهیم را در آذر انداخت
 عصای موسوی را قدر بشکست
 زهی ! سلطان درویشان عالم
 کشیده از نگین ملك انگشت
 چو خاتم در عبادت پشت او خم
 چنان بانفس سرکش بود در جنگ
 از آن سنگی که بست آن کوه تمکین
 از آن رو بر قلم نهاد انگشت
 چو گردون قصر مه را در طبق کرد
 فتاده سایه زان خورشید رخ دور
 از آن بالاتر آمد پایه او
 همانا سایه را از پیش رانده
 دمی کان سرور را بر غنچه تنگ
 پهنون آهسته شد بر غنچه شبنم
 زهی ! دریای حلم و کان الطاف
 چه حلمست این ؟ که جان من فدایت
 مرا سر خاک راحت جان پاکست
 زمین یثرب از فیض چنانست

گلستان سرای آفرینش
 زبانتش در مقام « ماعرفناك »
 که از جان خوشه چین خرمن اوست
 ولی نسبت باو طفلیست در مهد
 ۴۳۷۰ چو گل پیراهن یوسف دریندی
 عزیز مصر از آن گردید ناعش
 صد اسمعیل را قربان خود ساخت
 دم عیسی مریم را فرو بست
 ۴۳۷۵ سلطان و درویشی مسلم
 فکنده مهر خاتم را پس پشت
 بدو مهر - نبوت مهر خاتم
 که پیش او حصاری ساخت از سنگ
 ترازوی عمل را ساخت سنگین
 که انگشت ششم عیسیست در مشت
 ۴۳۸۰ برای دعوت اسلام شق کرد
 که باهم راست ناید ظلمت و نور
 که اقتد در ته پا سایه او
 که دایم در پس دیوار مانده
 رسید از جانب سنگین دلان سنگ
 ۴۳۸۵ هنوز آن غنچه لب خندان و خرم
 تعالی الله ! چه اخلاص و اوصاف
 سر پاکن عالم خاک پایت
 خوشا جانی که در راه تو خاکست
 که او را صد شرف بر آسمانست

- ۴۳۹۰ بلی، در آسمان ماهی چنین نیست
همای مهر، کز مشرق زند سر
اگر طوفت نبودی قصد افلاک
فلک چون گردد و وصل تو جوید
بمعیان تا بکی سرگشته باشیم؟
۴۳۹۵ علی را هادی راه خدا کن
که بی شک هادی راه خدا اوست
بدنه لب تشنگان را روز محشر
پناه ما کنه کاران همینست
ز دست ما نیاید هیچ طاعت
شفاعت کن، دری بگشای بر ما
۴۴۰۰ چه گفتم؟ او! تو باری کی پسندی
ملولم زین خطا گفتن، چه گفتم؟
الهی، تا زمین و آسمان هست
ظلال رحمت ممدود بادا!
- در ایوان فلک شاهی چنین نیست
ز شوق جانب مغرب نهد سر
نمیگشتند کرد کعبه خاک
ز سرگردانی ما خود چه گوید؟
ز راه عافیت برگشته باشیم؟
بحق خلق جهان رارهنما کن
خلائق را امام و پیشوا اوست
ز لطف یا علی، از آب کوثر
که نامت رحمة للعالمینست
همین ماییم و امید شفاعت
گراین در بسته گردد، وای بر ما!
که این در بر گدای خویش بندی؟
مرا باید دعا گفتن، چه گفتم؟
وزان پس آن بهشت جاودان هست
مقام عزت محمود بادا!

در صفت مهر اج آن صدر بدر گایات و منخر موجودات

- ۴۴۰۵ تعالی الله! شبی روشن تر از روز
غلام کیسوی او لیلۃ القدر
فروزان گشته از مه تا بماه
ملایک بزم عشرت ساز کرده
جهانی در شکر بگرفته مهتاب
۴۴۱۰ در آن خرم شب روشن تر از روز
زهر خواب راحت بستر انداخت
دلش پیدار و خواش را راحت انگیز
- چو نوروز جوانی عالم افروز
هلال طلعت او لیلۃ البدر
فزوده آب حیوان در سیاهی
کواکب چشم روشن باز کرده
زهر جانب جهانی در شکر خواب
عنه، آن چراغ عالم افروز
بچشم دل نظر بر دلبرانداخت
که نا که جبر پیل آمد که برخیز!

فلك مشتاق و محتاجست امشب
 براق گرم و گرمست چون برق
 ز برق روز باران گرم رو تر
 چو آن همی که در شادی گذشته
 بیای آن فلك سیر ملك سان
 فلك در زیر پایش چون زمین پست
 چو سالك در پیش رنج سفر نه
 اگر نه نعل او بودی مه نو
 چنین رعنا براق برق رفتار
 رکابش میل پا بوس تو دارد
 خدارا، يك زمان برخیز، برخیز
 بسی کردی مشرف خاکیان را
 چو آن سلطان عرش آرای بر هست
 ز بطن وادی بطحا قدم زد
 امام جمع آن محراب که شد
 ز ماه آن صدر عالی قدر بگشت
 بدلمان عطار چون عطار ریخت
 بزمزه ره زان شه کرد آهنگ
 چو رو آورد در مهر و سپهرش
 وز انجا راند مرگبوی بهرام
 چو پیش مشتری بگشاد دیدار
 جبین بر خال ابراهش مشتری سوه
 زحل آن ماه مهر افوری شد
 وزان پس چون قدم زد بر ثوابت

شب پر نور معراجست امشب
 يك جستن رود از غرب تا شرق
 ز این نو بهاران نرم رو تر
 کسی از رفتنش آگه نگشته
 بلند و پست عالم جمله یکسان
 زمین را خود نداند نیست یا هست؟
 جهان طی کرد و کس را خبر نه
 گرفتنی نه فلك را در نگردد
 بزنجیر وفا آمد گرفتار
 عنان خود بدست می سپارد
 ز غمهای جهان بگریز، بگریز
 یکی بنواز هم افلاکیان را
 بر افش همجو برق از جای بر هست
 پیام مسجد اقصی علم زد
 وز انجا خیمه اش خرگاه مشد
 معبد صدی که او از بدر بگشت
 ز کلکش گوهر مدح و ثناء ریخت
 که تازی باشدش زان طر مدر چنگ
 بپرخ آمد سپهر از روی مهرش
 بیایش موسن بهرام شد رام
 جهان شد مشتری او را خریدار
 که در سر مشتری را سروری بود
 بداختر عاقبت نيك اختری شد
 به خدمت هر یکی را یافت ثابت

۴۴۱۰

۴۴۲۰

۴۴۲۵

۴۴۳۰

۴۴۳۵

بنات النعش و پروین پیش آنشمع	یکی آشفته آمد، دیگری جمع
چورده بر چرخ اطلس منتهی گشت	روان از منتهای سدره بگذشت
ملایك از عقب ماندند صف صف	پیابوش مشرف گشت دفراف
ز دفراف نیز بر عرش برین رفت	وز آنجا جانب عرش آفرین رفت
زمان رفت و مکان کرد فناشد	چه داند کس که کی رفت و کجا شد؟
بهالی دید کز گفتن فزون بود	کسی چون گوید از بیچون که: چون بود؟
رسید او را ز بحر جاودانی	بگوش هوش درهای معانی
درست اینها، ولی سفتن محالست	درین معنی سخن گفتن محالست
چو با او ره نبود آنجا نفس را	نشاید دم زد اینجابهیچ کس را
فرس لنگست درای آمدن نه	نفس تنگست و جای دم زدن نه
کسی چون سرحق را باز گوید؟	مگر پیغمبر از اعجاز گوید
چو باز آمد که بنوازد جهان را	تفاخر شد زمین و آسمان را
رساند از اوج عزت اختری چند	ز دریاهای رحمت گوهری چند
چه گوهر؟ گوهر درج هدایت	چه اختر؟ اختر برج عنایت
الهی، تا در امکان گوهری هست	برین گردون گرهان اختری هست
جهان را آب و تاب از گوهرش بادا	فلک را آفتاب از اخترش بادا

در التماس رحمت از حضرت رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله اجمعین

دلم ریشست و حاجت مند مرهم	ترحم، یا رسول الله، ترحم
خدا را، رحم بر احوال من کن	برحت یاک نظر بر حال من کن
فلک گردد از من مسکین بر آورد	وزان مشک مرا کافور گون کرد
بدل شد زین سیاهی و سفیدی	شب عیشم بروز ناامیدی
مرا زین هوی کافوری چه حاصل؟	چو ظلمت همچنان بالیست درول
مرا زنگ دلست این دود آهم	کز و چون هوی زنگی رومیاهم
گرم زنگی غلام خویش گویی	شود این دوستیهای سرخ روی

- ۴۴۶۰ مرا آخر هلال دیگر افکار
 کیم؟ من از خس و از خار کمتر
 ولی خال و دردت گر فیض عامست
 چه شد گر بر من افشانی غباری؟
 درین وحشت سرای پیچ در پیچ
 هلالی را بلال دیگر افکار
 وزان هم کمتر و بسیار کمتر
 عیار تا تمام ما تمامست
 که یابم در دو عالم اعتباری
 همین لطف تو می خواهم، دگر هیچ

دو تهریف سخن و سبب نظم کتاب

- ۴۴۶۵ سخن سر دفتر دیوان عشقت
 ز دل فیضی که جوئی جز سخن نیست
 سخن سر چشمه دریای عقلست
 خرد را نص قاطع جز بیان نیست
 سخن ظاهر کند سوز نهان را
 گر او بر صفحه عالم نبودی
 چسان از رفته و آینده گفتی؟
 که در دل رحم دادی دلبران را؟
 که مضطرب را نشاط انگیز کردی؟
 سخن وحی است و ما عرش برینیم
 چه جای سحر و اعجاز مسیحست؟
 یک دم عالمی را زنده سازیم
 کسی خود بی سخن چون زنده ماند؟
 خصوصاً من، که جان من هم نیست
 ز در نظم باشد گفت و گویم
 همان بهتر که با این درفشانی
 برون آرم ازین بحر گرامی
 که از ذکوش خرد بی هوش گردد
- ۴۴۷۰ سخن گنجینه سلطان عشقت
 چه کفتم؟ هر چه گوئی جز سخن نیست
 سخن سرمایه درهای عقلست
 زبان تیغ جز تیغ زبان نیست
 ز شمع دل بر افروزد جهان را
 نشان از عالم و آدم نبودی
 که چندین معنی پاینده گفتی؟
 مسلمان ساختی این کافران را
 هزار آتش یک دم تیز کردی؟
 سخن سحرست و ما سحر آفرینیم
 حیات ما ز گفتار فصیحست
 وزان پس تا ابد پاینده سازیم
 در اقلیم بقا پاینده ماند؟
 حیات جاودان من همینست
 ز بحر شعر باشد آبرویم
 شوم خواص دریای معانی
 دری چون کوه نظم نظامی
 ز سر تا پای خسرو کوشش کرد
- ۴۴۸۰

بی‌آرایم بخلوت خانه فکر
 الهی ، این عروس حجله غیب
 ۴۴۸۰ حریف مجلس اقبال بادا!
 تو دادی چون شب قدرش کمالی
 مجالش را دمام تازه کردان
 عروس فکر را چون شاهدبکر
 که بهر جلوه سر بر کرده از جیب
 رفیق بخت فرخ فال بادا!
 فرودی چون مه بدرش جمالی
 کمالش را بلند آوازه کردان

باب اول در عشق که اصل وجود است و مقصود هر موجود

جهان يك قطره از دریای عشقت
 مقام عشق بس عالی فتادست
 ۴۴۹۰ ز کار عشق بهتر پیشه‌ای نیست
 اسیر عشق آزادی نخواهد
 زیان و سود عالم سر هیچ
 محبت گر چه شورانگیز باشد
 بهار عشق را یز مردگی نیست
 ۴۴۹۵ دلا ، پروانه‌ای ، شمع برافروز
 گدای عشق و شاه انجمن باش
 چو عشق آمد مخور غم ، شاد بنشین
 خطاب عاشقان دور از عتابست
 خطا بر عاشق بیدل نگیرند
 فلک يك سبزه از صحرای عشقت
 اساسش از خلل خالی فتادست
 به از سودای عشق اندیشه‌ای نیست
 کرا ز غم جان دهد شادی نخواهد
 همین عشقت در عالم ، دگر هیچ
 غم و دردش نشاط آمیز باشد
 شراب شوق را افسردگی نیست
 بدای عشق او می ساز و می سوز
 برو سلطان وقت خویشتن باش
 ز غمهای جهان آزاد بنشین
 خطای عارفان عین صوابست
 ز عاشق هر چه آید در پذیرند

حکایت آن عاشق سرمست که بواسطه عشق از تیغ سیاست رست

بملاک مصر شاهی گامران بود
 ۴۵۰۰ کسی گر بجانب می خانه رفتی
 ز می آنها که بودند لبالب
 ز میخس هر طرف خونهاروان بود
 بریدی تال را ضبطش رک و بی
 که بامستان بغایت سرگران بود
 سر او در سر پیمانه رفتی
 همه چون خم تهی کردند قالب
 که : این وقتی شراب ارغوان بود
 که : خون این رگ گوی نیست جزمی

- بجز چشم پری رویان چون حور
بهاك در كه آن شاه ناگاه
بیای تختش افتادند هر يك
يكی گفتا : دلم دریای علمست
سبك برداشتم رطل گرانی
جوابش داد و گفت : ای ناخر دمند
ازین علمی كه داری جهل بهتر
يكی گفتا : حكیم روزگارم
ازان جام می صافی كشیدم
خطاب آمد كه : این بی حكمتی بیست ؟
كنون از مستی هستی بیرهیز
يكی گفتا : دلم بیمار عشقت
اگر جام می كلكون نگیرم
شهنشاه عطا بختی خطا پوش
كه : درد عشق را تسكین دهد می
اگر عاشق می كلكون ننوشد
بقتل آن دو تن فرمود اشارت
بلی ، مستان حیات از عشق یابند
فنون علم و حكمت بیچ پیچست
الهی ، مستی عشق و جنون ده
دلم را ساده از نقتی فنون كن
باب دوم در صدق كه ظاهر را بر رنگ باطن نمودنت و در
ظاهر و باطن يك رنگ بودن
چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
كه می باید بجای راستان رفت
بیا ، ای صبح دولت را طلب كار
براه راست رو ، تا می توان رفت
- ۴۰۰۰ بدورش كس ندیدی مست و مخمور
سه كس را مست آوردند از راه
زبان عنبر بگشادند هر يك
سرم شوریده از سودای علمست
كزین غوغا بیاسایم زمانی
۴۰۱۰ شراب و علم در يك سینه میسند
هالك این چنین نا اهل بهتر
بجز قانون حكمت نیست كارم
كزو خاصیت بسیار دیدم
بقانونی چنین مشكل توان زیست
۴۰۱۰ شراب نیستی در كام جان ریز
تن آزرده ام افكار عشقت
ز اندوه دل پر خون بمیرم
چو بشنید این سخن گفت از سر هوش
فرح با عاشق مسكین دهد می
۴۰۲۰ براری جان دهد ، پس چون ننوشد ؟
همین عاشق شد از اهل بشارت
گرفتاران نجات از عشق یابند
بنیر از عشق باقی جمله هیچست
نجات از قید عقل ذوقنود ده
۴۰۲۰ فنون را درس كار جنون كن
باب دوم در صدق كه ظاهر را بر رنگ باطن نمودنت و در
ظاهر و باطن يك رنگ بودن
چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
كه می باید بجای راستان رفت

- ۴۰۲۰ مرو کج ، این حدیث راست بشنو
 کجانی را ره نباشد در میانه
 الف بر آسمان ، نون بر زمینست
 بهست از زلف کج آن قامت راست
 همیشه راست کاران رستگارند
 صفا می بارد از ترکان صادق
 شود دل در حضور راستان جمع
 ۴۰۳۰ زبان آبدار سوسن تر
 چودم زد صبح کاذب از گواهی
 تجلی کرد صبح صادق از طور
 بلی ، از صدق بهتر نیست کاری
 که بر يك جانب افتادست کجرو
 که تیر راست آید بر نشانه
 ز کج تا راست فرق ، آری ، همینست
 بلی ، هر کس بقدر راست برپاست
 که غیر از راستی کاری ندارند
 که قول و فعلشان آمد موافق
 حضور جمع باشد پوتو شمع
 نماید از کجی شمشیر و خنجر
 کشید از دعوی خود رو سیاهی
 يك دم کرد عالم را پر از نور
 اگر دم می زنی از صدق ، باری

**حکایت معشوقان که عاشق صادق را سر باوج عزت برافراختند
 و مدعیان کاذب را از سر کوه بخاک مذلت انداختند**

- ۴۰۴۰ سحر گاهان ، که ابر نو بهاران
 بساط کوه شد از لاله گل رنگ
 بعشرت خلعت نرگس پیش لاله
 بهم شاخ و ثمر تسبیح سان شد
 بتندی بسکه سیل از کوه بگذشت
 جوانان روی در صحرا نهادند
 ۴۰۵۰ چو نرگس جام زرین بر گرفتند
 در آن فرخنده روز عالم افروز
 بتان جمعی و مشتاقان گروهی
 چه کوهی ؟ پر شکوه و عرش یابه
 عجباش با همای مهر هم پر
 بعشرت خیمه زد بر کوهساران
 بر آمد لعل سیراب از دل سنگ
 پیاله داشت بر روی پیاله
 برو مرغ سحر تسبیح خوان شد
 عیان شد چاکها در دامن دشت
 چو گل برسبزه تر پا نهادند
 شراب لعل را در زر گرفتند
 بگشت سبزه و گلگشت نوروز
 گذر کردند بر بالای کوهی
 که بر بام سپهر افکنده سایه
 پلنگش با نهنگ چرخ همسر

۴۰۵۰

پس آن کوه چون کاهی نمودی
که کرد آمد ز کرد دامن او
شدند از عشق ما مشهور آفاق
بود بی صدق کار عشق معلوم

۴۰۵۵

که : باماهر که در عشقت صادق
که صدق خویش را سازد نمایان
همان جا کاذبان از پا نشستند
رفیق ناموافق کیست آنجا ؟

۴۰۶۰

ازان کوه و کمر انداختندش
منافق خویشان را بر زمین زد
براه کشور صدقم درون آر
ره سر منزل مقصودم اینست

مه نو کز پس ماهی نمودی
فلک چون پشته ای پیرامن او
بهم گفتند معشوقان که : عشاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم

طریق آزمون را ساز کردند
خطاب آمد بمشتاقان عاشق
ازین کوه افکند خود را پایان
همان جا صادقان بر پای جستند

معین شد که : صادق کیست آنجا ؟

بحرمت صادقان را پیش خواندند

يك بار از نظر انداختندش

موافق خیمه بر چرخ برین زد

الهی ، از چه کذبم برون آر

که در هر حالتی بهبودم اینست

باب سیم در وفا که پای ارادت استوار گردنست و با ارادت خود عهد و شرط محبت بجای آوردن

۴۰۶۵

ز یاران شیوه یاری بیاموز
فراموش مکن در تنگدستی
نمک خوردی، نمکدان دایمنداز
پس از بستن نمی باید شکستن

۴۰۷۰

چه باشد گر جفایی هم نباشد ؟
ز یاران بر دل آزاری گرفتن
نمی آید ازو بوی وفایی

جنا گارا ، وفاداری بیاموز

بهر کس روز نعمت عهدبستی

چونان برداشتی خوان را مینداز

نباید روز اول عهد بستن

وفا سر رشته عهدست ، زنهار ا

طریقی خوشتر از مهر و وفانیت

وفا گر زانکه در عالم نباشد

نشاید هر زمان یاری گرفتن

کلی، کو هر زمان باشد بجایی

بمطرب محتسب از ان بود جنگ	که هر دم در مقامی دارد آهنگ
سگی، کور و زو شب يك جامه بست	ز یاران وفادار قدیمست
کسی کز دوستی بیرون نهد پی	در آیین وفا سگ بهتر از وی
بیاری چون وفاداری نمودی	وفا ورزیدی و یاری نمودی
ز کوی او قدم نتوان کشیدن	براه او بسر باید دویدن

۴۰۷۵

حکایت عاشق وفادار که چون سر او را بریدند
از سر بسوی یار خود روان شد

گدایی را بشاهی بود میلی	چنان میلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر در فایش	نبیچیدی سر از طوق وفایش
بکوش چون علم ثابت قدم بود	در آیین وفاداری علم بود
بتیغ از کوی او قطعا نرفتی	جفاها دیدی و از جا نرفتی
چو سر عشق او هر جا سمر شد	رقیبان را ازین معنی خبر شد
ز گمراهی همه از راه رفتند	ز گرد راه نزد شاه رفتند
ز هر جانب سخن آغاز کردند	سر سر نهان را باز کردند
که: شاهها، بوالعجب حالیت امروز	ز محنت پیش ما سالیست امروز
یکی دیوانه ژولیده مویی	ز راه افتاده ای، بی آبرویی
ازین سر گشته ای، بی خانمانی	میان خلق بی نام و نشانی
ز عشقت دم زند در شهر و بازار	معاذ الله ازهی تنگ وزهی عارا!
ازو در راحت افتادست سنگی	کز ان سنگست ما را کوه تنگی
ز ره گر بر نخیزد این گران سنگ	دگر سویت نخواهیم آمد از تنگ
بنوعی در غضب کردند شه را	که گفتا: سر برند آن بی کنه را
روانش جانب جلاد بردند	بان خونریز خون خوارش سپردند
سرش را بی دریغ از تن جدا کرد	دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد
چو خون بی کنه را بر زمین ریخت	قضا آن جاعجب نقشی بر انگیخت

۴۰۸۰

۴۰۸۵

۴۰۹۰

- سرش چون کوی هر جانب روان شد
بمژگان از رهش خاشاک می رفت
اگر رفتم، دگر می آیم اینک
گروهی در پیش افتان و خیزان
که در عالم چنین یادی کهویدست؟
- سرش رفتست و سودا دز سر اوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت
سرش گریان ز خاک راه برداشت
ندیمانی که بر درگاه بودند
که: شاه کشور جان را بجا باد!
- همه سرها فدای شاه بادا!
شاه گردون سر بر عرش خرگاه
که در سر منزل پاکش بیردند
بنا کردند قصری گرد خاکش
شاه از اخلاص می کرد آن عمارت
فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص
خبرداری که: آن قربان کجا یافت؟
وفا کن، جان من، گر قرب خواهی
الهی، از تو می خواهم و فای
باین ها کرد کوی راه یابم
- باب چهارم در خلق خوش که مایه راحت و مرهم جراح است
- ز خوی بد جفاجویی توان کرد؟
بآن روی نکو این خوی بد چیست؟
نکو رویی طریق مستقیم است
- ز خوی بد جفاجویی توان کرد؟
بآن روی نکو این خوی بد چیست؟
نکو رویی طریق مستقیم است

۴۵۹۵

۴۶۰۰

۴۶۰۵

۴۶۱۰

۴۶۱۵

در آخر سوی قصرش روان شد
بسوی شاه می خلتید و می گفت:
ز پا رفتم بصر می آیم اینک
بصد افسوس اشک از دیده ریزان
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست

ز سر پا کرده در خاک ره دوست
بخاک افکند خود را از سر تخت
فرو بارید اشک و آه برداشت
زبان را بردعا گویی کشودند
کدا کرد رفت، سلطان را بقا باد!

سراسر خاک پای شاه بادا!
اشارت کرد با خاصان درگاه
ز خون شستند ویر خاکش سپردند
مدد جستند خلق از روح پاکش
قدم می زد بدستور زیارت
که جانش در حرم قرب شد خاص
ز راه صدق و آیین صفا یافت
که هست آن موجب قرب الهی
که: سازمزمین سر سرگشته پای
مگر قری در آن درگاه یابم

باب چهارم در خلق خوش که مایه راحت و مرهم جراح است

ز خوی بد جفاجویی توان کرد؟
بآن روی نکو این خوی بد چیست؟
نکو صاحب خلق عظیم است

جوانا، چند بد خوی توان کرد؟
تو انسانی، طریق دیو و دد چیست؟
نکو رویی طریق مستقیم است

- ۴۶۲۰ چو صبح از مهر خندان باش و خرم
نکو خوی از در راحت در آید
نرش رو در پس زانو نشیند
همه کسی چشم خود بر گل نهاده
چو غنچه پرده بر رخسار بسته
کرم بی خلق جز صرف درم نیست
اگر سنگین دلی بر خاکساران
دهد گر خون دل یاری یاری
گلستان جمال و گلشن روی
ندارد شاهد گل غیر ازین عیب
چه سود از شکل؟ اگر خوبی نداری
- که عالم را بر افروزی بیک دم
چو گل، هر جا که باشد، خوش بر آید
خوشست این تا: کسی رویش نبیند
که خندانست با روی گشاده
درویش چون برون زنگار بسته
درم از دست بد خویان کرم نیست
کهر باشد، بود آن سنگ باران
بود هر قطره لعل آبداری
بود بی آب و رنگ از تندی خوی
که دارد سوزها از خار در جیب
چه حاصل رنگ؟ اگر بر بی نداری

حکایت آن دو صاحب جمال که یکی از خلق خوش عاقلان را دیوانه ساخته

بود و دیگری از خوی بد آشنایان را بیعانه خویش کرده بود

- ۴۵۳۰ دو سرو لاله رخ بودند همزاد
چنان بودند در خوبی یگانه
اگر این يك ملك، آن يك پری بود
بصورت گر يك دستور بودند
یکی بر خاطر هر خسته راحت
یکی بر سینه ها مرهم نهادی
بت دلجوی را از حسن سیرت
قدم هر جا نهادی بر سر آفریدی
نکار تند خو هر جا نشستی
شنیدم گفت روزی از خجالت
که در حسن و جمال ماشکی نیست
- که از مادر بشکل آن دو کم زاد
که گفتی: نیست فرقی در میانه
و گر این زهره، آن يك مشتری بود
ولی در سیرت از هم دور بودند
یکی از جور بر دلها جراحه
یکی صد داغ دل بر هم نهادی
بجان می خواستند اهل بصیرت
ز بسیاری نگنجیدی سر موی
ز دست خوی بد تنها نشستی
که یارب، اینچه حالت و چه حالت؟
تراصد عاشق و مارا یکی نیست

- چو این حرف آن حرفتند خوگفت
 چه سود از حسن؟ چون احساننداری
 خداوند ا، به حسن نیک خوبان
 که حسن خلق عادت ساز مارا
 نکو خو در جواب او نکو گفت: ۴۶۴۰
 تو این داری ولیکن آن نداری
 به خلق و سیرت پاکیزه رویان
 باخلاق حسن بنواز مارا

باب پنجم در سخاوت که صرف مالست و تحصیل مراد و کمال

- بیا، ای خفته دایم بر سر گنج
 زر و سیم جهان را جمع سازی
 بسوز این رشته را تا شمع باشی
 کجایی؟ ای حریص مال عالم
 چه حاصل زانکه ماه و آفتابی؟
 چه حاصل زانکه ایر نوبیاری؟
 درم داری که او صاحب کرم نیست
 پیای آن درخت آرام گیرند
 سخاوت موجب قدر بلندست
 سخا قصریست عالی پاید او
 ز دریای کرم ابری که خیزد
 ز صحرای سخا برگی که روید
 کرم هر چند در عالم عزیزست
 یکی پیش از توقع کام دادن
 فقیه شهر اگر در بخل ماند
 و گر کافر با احسان دست گیرد
 چو پیش عیب جو نافی شکستی
 مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر
 درمهایی که ریزد خواجه برهم
 بزر ییچیده همچون اژدر گنج ۴۶۴۵
 باین سر رشته خود را شمع سازی
 تلف کن سیم را تا جمع باشی
 مگر واقف نه ای از حال عالم؟
 که هرگز ذره ای بر کس نتابی
 که هرگز قطره ای بر کس نباری
 اگر صد گنج دارد محترم نیست
 که خلق از میوه او کام گیرند
 سخاوت پیشه دایم ارجمندست
 هزار آسودگی در سایه او
 نه باران، گوهر سیراب ریزد
 جواب گلشن فردوس گوید ۴۶۵۰
 کمال عزت او از دو چیزست:
 دوم برخویشتن منت نهادن
 کسی درزندگی نامش نداند
 چو حاتم نام او هرگز نمیرد
 دهانش را فرو بستی و رستی ۴۶۶۰
 که بدگوی ترا گردد گلو گیر
 بروز داغست و بر درویش مرهم

چرا این داغ را برهم نهد کسی ؟
 درم بگشا، که در بازار مقصود
 ۴۶۶۵ مگر این سودا کنی سودت رساند
 همان بهتر گران مرهم نهد کسی
 زیان مال باشد مرد را سود
 وزین مقصد بمقصودت رساند

حکایت خواجه که غلام صاحب جمال خود را بعاشق بخشید و بواسطه آن جمال
 با کمال فرزند خویش را دید

یکی ترک دیار خویشتن کرد
 سخاوت پیشه ترکان ختایی
 باندك روزگاری محترم شد
 چنان بسیار شد اسباب واملاک
 ۴۶۷۰ نهفته گوسفندانش ز هر سوی
 زمین درپای اسبانش چو گویی
 زرشك اشترانش بختی کوه
 نهاده خازنش چندان که خواهی
 غلامان هر یکی یوسف جمالی
 ۴۶۷۵ درخشان گوهری از کان ادراک
 جوانی بود درخیل غلامان
 پری رخساره ای ، مردم فریبی
 دو چشم خواجه روشن از جمالش
 دمی کان خواجه آهنک سفر داشت
 ۴۶۸۰ هنوز او را شکر آلود شیر
 پسر چو عهد طفلی بر سر آورد
 باهنک پدر عزم سفر کرد
 پدر این جا و اوزین قصه غافل
 غلام شوخ شور انگیز ناگاه
 بترکستان شدو آنجا وطن کرد
 باو کردند میل آشنایی
 بغایت مالدار و محتشم شد
 که تنگ آمد فضای دور افلاک
 ادیم خاک را چون نافه درموی
 که از چوگان رود مردم بسویی
 قتاده بر زمین چون کوه اندوه
 درمها بر زمین ناپشت ماهی
 مبارك طلعتی ، ابرو هلالی
 بغایت زیرک و بسیار چالاک
 چو گل پا کیزه روی دپاک دامان
 بهشتی پیکری ، فردوس زیبی
 دل او خرم از باغ دستان
 بملك خود یکی زیبا سر داشت
 کز و شیر و شکر شد چاشنی گیر
 بآیین جوانی سر بر آورد
 بسوی ملك ترکستان گذر کرد
 نشان می جست از منزل بمنزل
 براهی جلوه کرد و بردش از راه

- ز راه دیده در جانش در آمد
عجب درد دلی پیش آمد اورا
بلای عشق و اندوه غریبی
نه یاری کین حکایت باز گوید
باخر سر بشیدایی بر آورد
باندک روز گاری آن چنان شد
بلی، تندست عشق فتنه انگیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید
کسان با یکدگر آن راز گفتند
دلش از آتش اندوه او سوخت
غلام ماهر و را پیش خود خواند
که: ای شاخ گل زبینه من
اگر بودی غلام من ازین پیش
بزم خدمت او زود برخیز
بحکم خواجه آن ماه دل افروز
دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت
عجب لطفی نمودی او! چه گویم؟
چو او را خواجه صاحب کرم دید
پدر چون با پسر همدستان شد
روان در دست و پای هم فتادند
بمقصود و مراد خود رسیدند
کرم کرد آن جوانمرد خردمند
کرم کن، کز کرم یار تو باشند
خداوندا، بغایت بی نوایم
- ۴۶۸۵ ز درد از سینه افغانش بر آمد
ملک پر سینه ریش آمد اورا
غم هجران و درد بی نصیبی
نه غمخواری که با او راز گوید
علم در کوی رسوایی بر آورد
۴۶۹۰ که در عمر ابد مشکل توان شد
چو آتش تند شد بالا رود نیز
حدیث عشق او افسانه گردید
پیش خواجه آخر باز گفتند
چو شمع از آتش دل رنگش افروخت
۴۶۹۵ سخن با او بدستور ادب راند
تو سلطان منی، نی بنده من
کتون بخشیدمت با آن وفا کیش
باو آمیز و از غیرش بیرهیز
چو شد آرام جان آن جگر سوز
۴۷۰۰ چو گل خندان بسویش آمدو گفت:
کرم کردی، عفاک الله! چه گویم؟
پدر وارث زاصل و نسل پرسید
پدر فرزندی ایشان عیان شد
بغزت روی هم را بوسه دادند
۴۷۰۵ ز درد دل بداد خود رسیدند
که چشم افکند بر دیدار فرزند
مدد کن، تا مددگار تو باشند
کرم فرما، که محتاج و گداییم

کرم کن ، تا کرم را پیشه سازیم لئیمان را سخا اندیشه سازیم

**باب ششم در شجاعت که دست مردی گشاد است
و پای مردانگی پیش نهادن**

۴۷۱۰	بیا ، ای پیدل از کار مانده دلیری کن، که میدان از دلیرست دلی کز هیبت آهی بلرزد دلیرانی که دور از بیم بودند چه خوش گفتند مردان جگردار	ز بیم اندر پس دیوار مانند اگر روبه دلیر افتاد شیرست بر صاحبان کاهی نیرزد سپهسالار هفت اقلیم بودند که پای پیش نه، دستی برون آر
۴۷۱۵	کزین دست از همه کس پیش باشی ره صحرای رسوایی گریزست بیك دم عالمی را فتح کردن سر دشمن روان از تن جدا کن اگر صد سال زیر سنگ باشی	باین پا از همه کس پیش باشی کلید مملکت شمشیر تیزست به از تنگ همه عالم بگردن و گرنه رو سر خود را فدا کن ازان بهتر که زیر تنگ باشی
۴۷۲۰	ز غیرت گریکی مردانگی کرد مگو: جاهل، که جای حیرت این مترس از جان، که کرده ترسناکست فوبدل شو ، که در میدان مردی	تو گویی جاهلی، دیوانگی کرد به از صد عاقل بی غیرتست این هم از ترس خودش بیم هلاکست گر از کشتن ترسی گشته گری

**حکایت جوانی که عاشق صادق خود را بیزم وصال محرم ساخت
و عاشقان کاذب را بتیغ کم التفاتی سرانداخت**

۴۷۲۵	جوانی ، سرو قدی ، گل عذاری رخس از عارض گل آب برده عذارش چون گل سیراب خرم دورخ گل گل وز آن هر يك چراغی چو گل بر گک بهاری پاک دامان عجب جمع جگر سوزی! که آن جمع	چه جای سرو و گل ؟ خرم بهاری خطش از جعد سنبل تاب برده نهان در غنچه اش سی و دو شبنم دل و جان را ز هر يك تازه داغی بجمعی سوی صحرا شد خرامان بسوز عشق بودی زنده چون شمع
------	--	--

- ۴۷۳۰ حکایت هر یکی با یار کردی
یکی گفتا: سرم را گوی گردان
یکی گفتا: سرمن گوی خود ساز
یکی گفتا: اشارت کن بجانم
یکی گفتا: دل زاری که دارم
درین بودند کز جا جست شیری
چو آتش در نیستان نیز گشته
برنگ کهر با خود را نموده
دمش بر پشت همچون اژدر کوه
دوان چون زور با سرینجه کرده
در آن ساعت که شیر از جای برجست
دگر ها يك يك بر پای جستند
چو شمشیر شجاعت را علم کزد
چنان آسان قلم کرد از میانش
ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت
دختر چون گل، دمش چون فنجه بشکفت
که: چون عهد تو عهد استوار است
الهی، شیوه مردانگی ده
که در راحت بمرودی جان فشام
- ۴۷۳۵ کمال عشق خود اظهار کردی
که سر بازم ببیشت همچو چوکان
که سر در بازم و کردم سرافراز
که در پای سکانت برفشام
اگر خواهی بجان یش تو آرم
چو شیر چرخ در کشتن دلیری
بسان شعله آتش ریز گشته
ولی چون گاه مردم دار بوده
که کرده از کمر عزم سر کوه
گفتش گلو زمین را رنجه کرده
یکی زد حمله و بر پای برجست
ولی بهر گریز از جای جستند
يك تیغ استخوانش را قلم کرد
که پنداری جدا بود استخوانش
وزان مردم یکی را زنده نگذاشت
بیار مخلص جانباز خود گفت
فدایت ساختم هر جا که یاریست
ز نامردان مرا ییگانگی ده
دو صد نامرد را در خون نشام
- ۴۷۴۰
- ۴۷۴۵

باب هفتم در همت که کوه را از جای برداشتند و گام دل

از شیرین لبان یافتن و جوانان را وادار بکوشش ساختن

- ۴۷۵۰ طریق رهروان گرمی و چستیت
بر اوج نه فلك پرواز کردند
ز پستی در نگون سازی قتادی
بیا، ای پست همت، این چه چستیت؟
حریفان بال همت باز کردند
تو از پستی بصد خواری قتادی

بزن دست و ز همت بال بگشا	بروی خود در اقبال بگشا
ز همت سروران را بال دادند	سعادت مندی و اقبال دادند
ز همت سروران را تاج دادند	نجم را شب معراج دادند
ز همت بر سر شیران رود مور	ز همت نوش گردد نیش زنبور
ز همت قطره در جیحون در آید	ز همت ذره بر گرزون بر آید
رسید این ذره بر خورشید والا	گذشت آن قطره از لؤلؤی لالا
تو هم يك قطره آبی ز آغاز	در آخر ذره خاکی شوی باز
چو ذره محو شو در نور خورشید	چو قطره غوطه زن در بحر جاوید
که بینی جای خود فرق شهبان را	بزیر پای خود ملک جهان را
در اول دانه زیر گل درآمد	چو همت داشت آخر بر سر آمد
ز همت کمر با را جذبه ای هست	که که را میکشد بی جنبش دست
چه جای کمر با و جنبش گاه؟	که همت کوه را بردارد از راه

حکایت فرهاد که چون جوی شیر و حوض در سنگ خارا

جهت شیرین قریب داد شیرین را حلقه در گوش خود

بسیب همت گردانید

سخن دانان این شیرین حکایت	چنین کردند از شیرین روایت
که: روزی در تکلم پیش فرهاد	لب شیرین شکر بار بگشاد
که: من شیرین و شیرینست نام	ز شهد ناب شیرینست کام
لبم را هست شیر از شهد خوشتر	که با هم خوشتر آید شیر و شکر
چو طفلان بسکه ذوق شیر دارم	ز طفلی تا با کنون شیر خوازم
مذاق شیر با طبعم سرشتند	از آن نام مرا شیرین نوشتند
مرا اکنون هزاران گوسفندست	درین کوهی که چون گردون بلندست
از آنجا تا بدین جا يك دوفرسنگ	چنان جویی بیاید کنند از سنگ
که هر کس هر که آنجا شیر دوشد	لب شیرینم این جا شیر نوشد
چو یابد جوی شیر آخر سرانجام	ترا از شهد من شیرین شود کام

چو بشنید این سخن فرهاد برجست
 چو بر کوه آزمودی تیشه بر سنگ
 ز زخم تیشه اش سنگی که جستی
 چنان آتش فرو جستی ز تیشه
 همانا ز آتش آن کوه اندوه
 زبان تیشه چون آتش فشانندی
 که: چون من تیشه آتش کرده منزل
 هر آن آتش که او را بر زبانست
 دلم را خود چنین باید زبانی
 سبک سنگ گران میکنند میرفت
 ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی
 چنان جویی بروی سنگ پرداخت
 دروگر قطره شیر چکیدی
 مرتب ساخت آنجا حوض دیگر
 چو شیرین دید صنعت های فرهاد
 چه جوی شیر و حوضست اینکه کندی؟
 که داند قیمت حوض چنین را؟
 ستایش کرد و بهر مزد کارش
 که: یعنی هستم از جان حلقه در گوش
 بگفت: ای حلقه حکمت بگو شم
 مرا این حلقه شد طوق ارادت
 از آن زاهد سعادت گشت فرهاد
 ز همت سنگ خارا گز نکندی
 بهمت کوه را از پستی برداشت

۴۷۷۵ بسان کوه در خدمت کمر بست
 زمین لرزان شدی فرسنگ فرسنگ
 ملک را بر فلک شهیر شکستی
 که از کوه آتش افشانندی همیشه
 سراسر سنگ آتش بودی آن کوه
 بحسرت بر زبان خویش رانندی
 ۴۷۸۰ ولی او را زبان سوزد، مرا دل
 مرا، با الله، در دل بیش از آنست
 که سوزم را کند روشن بیانی
 میان کوه جان میکند و میرفت
 که باشد پیش یارش آبرویی
 ۴۷۸۵ که در روی زمین مشکل توان ساخت
 روان تا منزل شیرین دویندی
 شد آن یک جوی شیر، این حوض کونر
 زبان بگشاد و گفتا: آفرین باد!
 بشیرینی، موجب طرحی فکندی!
 ۴۷۹۰ که دارد غرق حیرت خرده ین را
 ز گوش آورد بیرون گوشوارش
 ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
 بصد جان گر خرنش کی فروشم؟
 شدم سر حلقه اصل سعادت
 ۴۷۹۵ که همت بست و جوی شیر بگشاد
 نظر بر لعل شیرین کی فکندی؟
 عجب سنگی ز راه خویش برداشت!

خداوندا ، مرا هم همتی ده
که گیرم تیشه فرهاد در چنگ
وزان سر پنجه ام را قوتی ده
بهت لعل بیرون آرم از سنگ

**باب هشتم در احسان که بحال محتاجان پرداختنست و ینوایان را
بنوای مرحمت و الطاف بنواختن**

ستمکارا ، باحسان خو نکردی	۴۸۰۰
جفاکاری مکن ، از محسنین باش	
چو بینی تیره بختی را سیه روز	
بآب از تشنگی می ده نجاتش	
بسرما گر شود از خویش نومید	
بگرما چون نیابد مایه خود	۴۸۰۵
باحسان باز گردد سیر احسان	
گل ، از لطفی که دارد تو بهاران	
خس و خاری که آتش بر فروزد	
مزن ره ، تا برون از ره نیفتی	
سگی را کر یازاری بیداد	۴۸۱۰
ور از احسان نمایی ترک آزار	

**مکاتب مجنون که بسبب احسانی که بسبب لیلی نمود
دلش از دولت وصال یاسود**

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی	
ندانم با غم لیلی چه سازم ؟	
ز کویش صد غم و اندوه بردم	
مگر باد صبا آید ز کویش	۴۸۱۵
چه بودی ؟ گر تنم راجان نبودی	
غم و دردی که من دیدم که دیدست ؟	
بمختلپهای که ناگون توان دبست	

بآه و ناله گفتا : وای ! وای !	
بیچندین آه و واویلی چه سازم ؟	
بزیر محنت چون کوه مردم	
که بازم زنده گرداند بیوش	
و گر بودی غم هجران نبودی	
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست	
ولی بی روی لیلی چون توان دبست ؟	

تن من کاشکی ! خاشاک بودی
 روان بردی و در راهش فگندی
 گذشتی سوی من لیلی خرامان
 زدم من هم روان در دامنش دست
 چه خوش باشد که کام من بر آید!
 چنین گفت و قدم زد در بیابان
 چو مجنون سوی صحرا کرد میلی
 ز پیری دست او از کار مانده
 نمانده قوتش در دست و در پای
 نهاده آهوان پا بر سر او
 ز سر تا پا شده زیره گس گم
 زبان مالیده بر زخم تن خویش
 شده چون استخوان از بهر نانی
 دل مجنون ز حال او بر آشت
 که : ای من در وفا شمرنده تو
 غزالان جهان ، ای شیرزاده
 پلنگان همزیمت با صد اندوه
 نمی دانم چرا از پا افتادی ؟
 چرا دست چنین از کار مانده ؟
 کجا رفت ؟ آنکه بود ازینجه تو
 کجا رفت ؟ آنکه هر سو میدویدی
 بیابان پر نفیر و غفلت بود
 اگر روزی فتد چشم بر آن جل
 قد من حلقه شد ، کامم بر آورد

که باد صبح خیزم در تر بودی
 بخواری در گذر گاهش فگندی
 کشیدی بر سرم از ناز دامن
 شدم چون خاک زیر پای او پست
 بزیر پای او عمرم سر آید
 بسوی کوه و صحرا شد شتابان
 سگی دید از سگان کوی لیلی
 ز پا افتاده و ز رفتار مانده
 باین بی دست و پای مانده بر جای
 لگد کوب غزالان پیکر او
 برای خود مگس ران کرده از دم
 دهان زخمش از زخم زبان ریش
 بغیر از خود ندیده استخوانی
 بسوی او نظر میکرد و میگفت
 سگ یار منی ، من بنده تو
 ز دست روی در صحرا نهاده
 حصار سنگ منزل کرده در کوه
 ز جای خود کجا این جافتادی ؟
 چرا پای تو از رفتار مانده ؟
 غزالان ، بلکه شیران رنجه تو
 بصحرا همچو آهو میدویدی
 پلاس خیمه لیلی جلت بود
 کنم آئرا از خون دیده گل گل
 بمن چون طوق روزی سرده آورد

۴۸۴۰

۴۸۲۵

۴۸۳۰

۴۸۳۵

۴۸۴۰

پس زانوی غم با حلقه مانم	که سر از پا ویا از سر ندانم	
نهادی پا بکوی دلبر من	بیا ویا نه اکنون بر سر من	
چه بودی اگر سرم پای تو بودی؟	که برخاک سر آن کوی سودی	۴۸۴۵
چو چشمت بروی افتادست گاهی	کهی هم جانب من کن نگاهی	
که این غمدیده روی غم نبیند	کسی او را بچشم کم نبیند	
چه داغست این که زوداری نشانی؟	همین باشد نشان کامرانی	
چه بودی؟ گر مرا این داغ بودی	دلزمین گل بهشت و باغ بودی	
چو کرد این گفتگو مجنون ناشاد	غزالی را گرفت از دام صیاد	۴۸۵۰
کبابش کرد از روی مروت	ز قوت آن کبابش داد قوت	
بآن قوت سگ آمد سوی لیلی	شد آخر پاسبان کوی لیلی	
چو مجنون جانب لیلی گذشتی	بگرد کوی او چون کعبه گشتی	
دوان آن سگ ز دامانش کشیدی	روان تاپیش جانانش کشیدی	
چو مجنون را با حسان بود میلی	فتادش دیده بر دیدار لیلی	۴۸۵۵
الهی، شیوه احسان کرم کن	مرا در عالم احسان علم کن	
که خود را بر سر کوی توینم	بکویت کردم و روی توینم	

باب نهم در تواضع که از سرگذشتت و سر بخاک نیاز افکندن

بیا، ای، از تکبر مست گشته	ز فکر سر بلندی پست گشته	
تواضع کن، که یابی سر بلندی	فروتن شو، که یابی ارجمندی	
تکبر سر بلندان را کند پست	تواضع زیرستان را زبردست	۴۸۶۰
گر از راه تواضع خاک باشی	چو گردی گردد بر افلاک باشی	
کشی گر از تکبر سر بر افلاک	نشینی همچو آتش زود بر خاک	
زمین چون از تواضع خاک گشته	فبارش سرمه افلاک گشته	
فلک گر از تواضع خم نبودی	سر افراز همه عالم نبودی	
چو آدم را وجود از خاک دادند	ملایک در سجودش سر نهادند	۴۸۶۵

چو شیطان سر کشید از سجده کردن
مبادا از تکبر کردن خویش
حسود از جمله نعمت های عالم
کسی در شکر این نعمت چه گوید؟
چو دشمن سنگ بردارد پی جنگ
براه مسکن تهر کس که خاکست

فتاد از لعنتش طوفی بگردن
نهی آن طوق را بر گردن خویش
همین دارد تواضع را مسلم
که دشمن هم زوالش را نبجوید
تواضع را حصارى سازد از سنگ
ز سنگ حادثات اورا چه باکست؟

۴۸۷۰

حکایت عاشقی که تواضع از سنگ ملامت سلامت باز رست

نمی دانم که خواهی کرد باور؟
بصورت بهتر از حور و پری بود
بنام قدرت آن صانع پاک
لبش گاهی که شکر خنده کردی
رخش بر آفتاب افکنده تابی
سر افرازان ز پا افکنده او
گدایی داشت با آن ماه خاور
همه روز از پیش افتان و خیزان
شبی بر گرد قصر شاه می گشت
ز درد عاشقی فریاد برداشت
منقص کرد عیش پاسبان را
ز بام قصر شاهی پاسبانی
در آن حالت که آمد سنگ از آنسوی
تواضع کرد و از تعظیم خم گشت
کر از راه تواضع خم نگشتی
خداوند! ، نخواهم سر فرازی
که باشم ساکن کوی سلامت

که شاهی بود در اقلیم خاور
جالت آفتاب خاوری بود
که خورشید آفرید از ذره ای خاک
نبات مصر را شرمندہ کردی
دهانش ذره ای بر آفتابی
همه شاهان عالم بنده او
چنان مهری که نتوان کرد باور
همه شب گرد کوی اشک ریزان
بآه و ناله جانکاه می گشت
ز فریادی که آن شب تاسحر داشت
مصدع شد سگ آن آستان را
فکند از کین برو سنگ گرانی
سگی را دید، عاشقی، کرد آن کوی
ز بالای سرش آن سنگ بگذشت
کی آن سنگ از سر او در گذشتی؟
سرم ، کاش ! از تواضع پست سازی
خلاصی یابم از سنگ ملامت

۴۸۷۵

۴۸۸۰

۴۸۸۵

باب دهم در ادب که ظاهر را بافعال حسنه آراستنت و باطن را
باوصاف حمیده پیراحتن

- ندانم کین همه ترك ادب چیست ؟
 ۴۸۹۰ ادب خواهی ؟ زحد بیرون منه پای
 ادب آرایش افعال باشد
 فروغ ظاهر از آرایش اوست
 ادب مجموعه حسن و جمالت
 همه کارت بذر خویش باید
 بدین میزان اگر خود را بسنجی
 ۴۸۹۵ چو بنشینی چنان شاید که باید
 چراغ دیده شب جایی بیفروز
 سخن با حرمان باید چنان گفت
 چرا سامع نهد بر نکته ای گوش ؟
 ۴۹۰۰ منه بر حرف کس ، ز بهار ! انگشت
 چرا جایی قدم باید نهادن ؟
 ادب را رهبر کوی طلب کن
 ادب در انجمن شمع منیرست
 حریفی کز ادب دلکش نباید
 ۴۹۰۵ ادب چون بنده را مسعود سازد
 ازو ترك ادب هم خوش نیاید
 ایازی عاقبت محمود سازد

حکایت سلطان محمود که سر خود را در پای ایاز نهاد و پای ازسراو
تکشید که خلاف رأی سلطان ترك ادبست

- شبى محمود آهنگ طرب کرد
 بتان سیمتن گردش نشستند
 جوانان سهی قد سرافراز
 در آمد گرم و روشن شیشه می
 ایاز خاص و خاصان را طلب کرد
 نگین سلطنت را حلقه بستند
 چو سرو بوستان در جلوه ناز
 چو قندیلی که باشد شمع در وی

- ز غلغل چون در آمد در ترانه
 ز هر جا بانگ نوشانوش برخاست
 لب لعل شراب آلود ساقی
 بغمره چون بریدی بند از بند
 ندیمان نقل بزم از نقل کردند
 خوش آهنگان نواها ساز کردند
 بقانون ناز عشرت در کشیدند
 خروش دلخراش چنگ برخاست
 از آن در گونش عود آمد خروشی
 ده عشاق می زد مطرب مست
 دف آواز نشاط انگیز میزد
 می و نی را نشاطی و نوایی
 در آن آب و هوا جان آرمیده
 ایاز، آن گوهر دریای الطاف
 کهی بر پا ستاده راست چون شمع
 کهی در جلوه چون کبک خرامان
 کهی ساقی شده، از پا نشسته
 چو سری در دل سلطان گذشتی
 بلی، چون در دل پا کش گذر داشت
 چنان از مهر با سلطان یکی بود
 دو مشتاق از می وحدت لبالب
 شراب و عشق با هم زور کردند
 حریفان مست و ساقی نیز سر مست
 در آخر چون ز کف سافر نهادند
- ۴۹۱۰ زد آتش از دل گرمش زبانه
 ز دلهای حریفان جوش برخاست
 ز هستی يك رمق نگذاشت باقی
 ز می کردی بخون گرم پیوند
 حریفان خیر باد عقل کردند
 ۴۹۱۵ نشاط رفته را آواز کردند
 پی خواندن ورق مسطر کشیدند
 ز هراتش هزار آهنگ برخاست
 بر آورد از بن هرموی کوشی
 گرفته خنجر از مضرب در دست
 ۴۹۲۰ دم نی آتشی می تیز میکرد
 تعالی الله! عجب آب و هوایی!
 ز روی گلرخان کلهها دمیده
 ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف
 شده روشن ز روش حلقه جمع
 ۴۹۲۵ کشیدی هر طرف از ناز دامان
 میان انجمن تنها نشسته
 ایاز از سر او آنگاه گشتی
 ز اسرار نهان او خبر داشت
 که او را در وجود خود شکی بود
 ۴۹۳۰ تصرف کرده يك جان در دو قالب
 دل دیوانه را در شور کردند
 می اندر جام و جام اندر کف دست
 همه در خواب مستی سر نهادند

- ۴۹۳۵ چو سلطان نیمه شب از خواب برخاست
کنر سوی ایاز افکند ، سرمست
در آن شب چشمش از حیرت نمی خفت
چرا این فتنه در خوابست چندین؟
چرا این سرو از رفتار مانده؟
دو ابرویش که کردندی اشارت
۴۹۴۰ کنون ترك اشارت از چه کردند؟
دو چشمش چون نظر بازی نمودند
ز من راه نظر بهر چه بستند؟
زبانش طوطی شکرنگن بود
چرا در تنگشکر مانده خاموش؟
۴۹۴۵ دما دم داشت با خود این فسانه
برون رفت اختیار از دست سلطان
ز خاک پای او کرد افسر خویش
وزان پس مدتی سر بر نیاورد
سحر که چون گل این راز بشکفت
۴۹۵۰ که : شب در خواب یا بیدار بودی
که سلطان داشت در پایت سر خود
اگر شد فرق او پیشت زمین سای
ایازش گفت : من بیدار بودم
ولی از بنده این معنی عجب نیست
۴۹۵۵ سرش چون زیر پای من کند جای
بلی ، باشد ادب مقصود جانان
بسلطان چون رسید این گفته او
- بیوی آن گل سیراب برخاست
بیالیش چراغی برد و بنشست
نظر در صورتش میکرد و میگفت :
خراب باده نایبست چندین؟
لب شیرینش از گفتار مانده؟
مرا زیشان رسیدی صد بشارت
ز من قطع بشارت از چه کردند؟
دو طفل شوخ در بازی نمودند
چو غیری نیست ، در بهر چه بستند؟
میان شکرستان در سخن بود
نوای خویش را کرده فراموش؟
چو کرد این گفتگوی عاشقانه
فتاد آخر بیایش مست و غلتان
نهاد آخر پائی او سر خویش
بتاج سلطنت سر در نیاورد
فضولی با ایاز این قصه را گفت
ندانم مست یا هشیار بودی
تو سودی یا بفرق سرور خود
تو بایستی کشید از فرق او پای
نبودم بیخود و هشیار بودم
خلاف رای سلطان از ادب نیست
تو خود گو : از سر او چون کشم پای؟
زیان خود برای سود جانان
شد از حسن ادب آشفته او

الهی ، چند باشم از ادب دور ؟ سعادت باشد از من روز و شب دور ؟
ادب را گوگب مسعود گردان وز آنم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم از نا بایسته اجتناب نمودن و از
بایسته در حجاب بودنست

- ۴۹۶۰ بیا ، ای رند عالم سوز بی باک بمصیان پرده عصمت مکن چاک
سر از شرم گنه در جیب خود کن حیا را پرده پوش عیب خود کن
کسی کو از حیا خوی از جبین ریخت کم آبروی خود را بر زمین ریخت
سری کو از حیا در پیش باشد بحرمت یاسبان خویش باشد
چو مردم شوخ چشمی پیشه کردند حیا پیش آر ، تا شرمنده گردند
ز شرم ، آن به ، که دایم لب بیندی بروی هر کسی چون گل نخندی
نگشتی کر دهان غنچه خندان لبش را ژاله نگرفتی بدندان
حریف شوخ چشم مست بی باک کند پیراهن ناموس خود چاک
نگار شرمناک نرم گفتار بد لجویی کند صد جان گرفتار
غریزست آفتاب موسم دی که از تندی حیا شد مانع وی
سر خود از حیا کر افکنی پیش بیای عاقبت کم کرده خویش

حکایت آن عاشق که مطلوب خود را از رهگذر حیا یافت

- ۴۹۷۰ جوانی در خراسان جوهری بود که اصل نسلش از حور و پری بود
حقیقت خنده بر یاقوت کرده ز شکر خنده جان را قوت کرده
سر بازار از سودای او پر صدف وار از غمش صد دیده پردر
سرایا در زر و زیور گرفته تن چون سیم خور در زر گرفته
یکی گوی مرصع بر کمر داشت که لعل از رشک او خون در جگر داشت
قضا را آن بهار عالم افروز بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
خرامان هر طرف میگشت و هر سوی در افتاد از میاش تا که آن گوی
پس از یکروز بر وی گشت ظاهر که : افتادست گوی پر جواهر

گرفت از حسرت آن لب بدنجان
چنان شد از غم کوش هلالی ۴۹۸۰
وزان پس گفت : با خود عهد کردم
که : هر مسکین که آنرا باز یابد
بیزم وصل میگردد سرافراز
کسانی کین بشارت را شنیدند
یکی سودای آن باخویش میداشت ۴۹۸۵
بمیدان طلب چون گوی بشتافت
ز میدان جانب او برد و بسپرد
خداوندا ، نهایت شرمسارم
حیا میخواهم از روی ارادت

باب دوازدهم در صبر که کلید در گنج سرورست و امین کنج حضور

بیا ، ای کوشش بسیار کرده ۴۹۹۰
گشایش از در صبرست ، مشتاب
نشاط آرزومندان ز صبرست
بصیر از کارها بیرون رود بند
بصیر از آب باران بحر خیزد
سعادت با شکیبایی بود یار ۴۹۹۵
کسی کز میوه اول کام جوید
سبکسر کی کند اندیشه نغز ؟
ز کوشش تا بکی فرسوده باشی ؟
چو بنشینی بتعظیم تو خیزند
مرو دنبال دنیا ، مضطرب حال ۵۰۰۰
خرمندان که در فکر سفتند

بسمی . خویش خود را خوار کرده
قراری گیر و صبری کن درین باب
گل باغ طرب خندان ز صبرست
شود نی شکر و شکر شود قند
شود ابر و در سیراب ببرد
ز بی صبری بر سوایی کشد کار
حریف پخته او را خام گوید
ملی ، جوز سبک را کی بود مغز ؟
قراری گیر ، تا آسوده باشی
چو برخیزی ز تعظیمت گریزند
که خود چون سایه میآید ز دنبال
جهان را ، فی المثل ، چون سایه گفتند

که می آید ز پی افتان و خیزان و گرسوش روی ، گردد گریزان
 ز سرحد نمنا تا بمقصود بغیر از صبر راهی نیست موجود
 بکش چون فنچه پا در دامن صبر که کلها بشکند از گلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای در دامن صبر نکشید بمر منزل

مراد و مقصود نرسید

- ۵۰۰۵ یکی را دل گرفتار یکی بود نه در راه طلب از پاشستی
 نه با آرام دل يك جانشستی سر خود بر سر راهش نهادی
 ز پی رفتی و افتادی پیاپی ز درد عشق زارها که کردی
 ۵۰۱۰ پسند خاطر یارش نمیشد چوسک هر چند دنبالش دویدی
 ازو چون آهوی وحشی زمیدی نهان گشتی بنار آن بی ترحم
 ز چشمش ، چون پری از چشم مردم چه سازد عاشق مسکین ، چه سازد؟
 بصد غم با دل غمگین چه سازد؟ بغیر از صبر غم را چاره ای نیست
 ۵۰۱۵ ولی آن کار هر غمخواره ای نیست بامید رضای خاطر یار
 بصبر افتاد کارش آخر کار ولی میخواست باغ دلفروزی
 که تسکین ورزد آنجا چندروزی بیاد قامتش در سرو بیند
 رود آسوده در پایش نشیند ز شوق روی او بیند رخ گل
 بیوی زلف او در جعد سنبل شه آن مملکت را بود بافی
 که صدر جنت از روی داشتد اغی گل او از گل رحمت سرشته
 ۵۰۲۰ صف مرغان او خیل فرشته درو يك قطره باران گر چکید
 همان دم از گلش صد گل دمیدی هوای دلکش آرام جان بود
 نسیمش روح بخش ، آبش روان بود درو باد سحر افسون دمیده
 هزاران مرغ وحشی آرمیده

يك جا آب و آتش جمع کرده
 فکنده حلقه دام از جعد سنبل
 بحوضش آب در آینه داری
 بهم آن آب و آتش خوش فتاده
 سمن در لرزه دست از بید برده
 برقش از خرمی رعنا جوانی
 هوایی در سر ، اما پای در گل
 بخیمت پیش گل بر پا ستاده
 نوای بلبلش گلابانگک یاحی
 بساطش فرش رنگاری نموده
 دلی چون لاله با صد داغ بنشست
 خبر پرسید از آن ماه دو هفته
 کجاشد ساکن ؟ آن مسکن کجاشد ؟
 دلش در جلوه گاه کیست ؟ یارب
 چرا گلابانگک او زین بوستان رفت ؟
 که رفت از جا حریف پای بر جای
 که شب هم سایه را آسایشی هست
 سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ
 دلش چون غنچه خندان خوش آید
 ازو چون لاله دارد بر جگر داغ
 سراندر جیب پیراهن کشیده
 بسان گل کشید از ناز دامان
 دلش چون غنچه از شادی بخندید
 فزون از میل مجنون سوی لیلی

۵۰۲۵ گلش از چهره کار شمع کرده
 صبا بر گل بقصد هید بلبل
 بروی نعره و سان بهاری
 در آب از روی گل آتش فتاده
 چنارش پنجه از خورشید برده
 بجنبش سرو او سرو روانی
 ۵۰۳۰ ازین مجنون وشی لیلی شمایل
 صنوبر گرچه بس رعنا فتاده
 منار سبز و صد کلدسته با وی
 ز بس کان باغ زنگک از دل زدوده
 برفت آن بیدل و در باغ بنشست
 ۵۰۳۵ چو شد يك هفته آن عاشق نهفته
 که: یارب ، عاشق نمکین کجاشد ؟
 سرش بر خاک راه کیست ؟ یارب
 به صد آه و فغان زین آستان رفت
 مگر دست قضا افگندش از پای ؟
 ۵۰۴۰ اجل گویا ره فریاد او بست
 شد آخر زین سبب چون غنچه دلنگ
 که چون نظاره مستان خوش آید
 از آن غافل که : آن بیچاره در باغ
 چو غنچه پای در دامن کشیده
 ۵۰۴۵ بطرف باغ آن سرو خرامان
 اسیر خویش را چون در چمن دید
 بسویش کرد میلی ، و نه ! چه میلی ؟

- خروشی از دل ایشان برآمد
دل معشوق را حالت فزون شد
کسی داند که بعد از روزگاری
برآید ناگهان خورشید از ابر
چه مشکلیا که آن از صبر حل شد؟
الهی ، شیوه صبرم کرم کن
که در باغ طرب خندان نشینم
- که : اندوه وفا کیشان سر آمد
چه گویم حال عاشق را، که چون شد؟
رسد روزی بکام از وصل یاری
بشیرینی رسد از تلخی صبر
چه تلخی کان بشیرینی بدل شد؟
مرا در کار خود ثابت قدم کن
کلی از کلبن مقصود چینم

باب سیزدهم در شکر گفتن که موجب کمال دولتست و ناگفتن
موجب زوال نعمت

- یا ، ای رفته همچون ناسپاسان
بگو آخر که : کافر نعمتی چیست؟
نمی شاید حق نعمت نهفتن
گرت از شکر باشد صد حکایت
ز بهر شکر اگر فرزند آدم
زبانی برکشد همچون زبانه
در آن کوشش کند چندانکه خواهی
ترا چون هم زبان دادند و هم گوش
بشکر دست و پا می گوئی
چو داری چشم ، چشم خود بره دار
بشکر ظاهر و باطن پرداز
چو کامت تلخ شد ، در شکر زن گام
کسی کو شکر گوید روز سختی
و سر شاگر نباشد روز راحت
- براه باطل حق ناشناسان
حرامت باد ، این بی حرمتی چیست؟
شکایت چیست؟ باید شکر گفتن
ز ترك شکر خود میکن شکایت
بهدر هریك از ذرات عالم
زبان شکر او باشد زمانه
نگوید زده ای شکر الهی
سخن بشنو، مباش از شکر خاموش
براه شکر می زن دست و پای
دات دادند ، دلهارا نگهدار
بظاهر باطن خود را یکی ساز
کز آنت چون شکر شیرین شود کام
رسد آخر بروز نيك بختی
از آن راحت بسی بیند جراحت

حکایت آن عاشق که چون در وصال شکر گفت محنت فراق کشید
و چون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

- یکی را بود در عهد جوانی
بصد دل رشته جان بسته با او
۵۰۷۰
ز وصل نوجوانی کامرانی
ز خود بگسسته و پیوسته با او
ز غیر خود تن تنها نشسته
چو بلبل با گل و پروانه با شمع
گریبان صبوری پایه کردی
رخ خود بر کف پایش نهادی
۵۰۷۵
بی‌الا دیدی و فریاد کردی
دل خود را در افکندی بدامش
بانگشت هوس خوردی شکرها
که ناز و نعمت دیدار بودش
که کرد از شکر آن نعمت فراعوش
خدا او را بهجران مبتلا ساخت
زوال نعمت از حق ناشناسیست
در آن آشفته حالی شکر میگفت
بهجران شکر میگوی، سبب چیست؟
۵۰۸۰
هنوز از بخت خود صد شکر دارم
بحمد الله! که یار دیگری نیست
نگارش با حریف دیگر آمیخت
همان دستور داد شکر میداد
که: یارت یار شد با یار دیگر
بگفتا: شکر میگویم همیشه
ولی غیرش ندارد در دلم راه
۵۰۸۵
چو در معشوق خود نظاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی
چو باز از شکل و قدش یاد کردی
گرفتگی تار زلف مشک فامش
نهان سوی لبش کردی نظرها
چو بخت و دولت دیدار بودش
بدیدارش چنان شد مست و مدهوش
چو قدر دولت دیدار شناخت
دلیل راه محنت ناسپاسیست
کنون کتر هجر حال او بر آشت
باو گفتند کین حال عجب چیست؟
۵۰۹۰
بگفتا: گرچه دور از وصل یارم
که: گر یار مرا بامن سری نیست
قضا نا که ز تو نقشی بر انگیخت
بجانش چون رسید این ظلم و بیداد
باو گفتند یاران یار دیگر
کنون بهره کردی شکر پیشه؟
که جانان گرچه باغیرست همراه
۵۰۹۵

بهر کس باشد و هر جا نشیند
 باو، گیرم، که همراهند صد کس
 ندانم شکر این نعمت چه گویم؟
 حدیث شکر اورا چون شنودند
 بزراری بار اورا یار کردند
 برآمد کام او از شکر شکر
 ز شکر آن دولت و اقبال رایافت
 الهی، شکر نعمت را بر افشان
 من و شکر که کان شکرست این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد کردنست بر کرم رزاق
 و رزاقیت کریم علی الاطلاق

رو، ای پا بست اسباب تجمل
 چو دونان تکیه بر اسباب تاچند؟
 ترا اندیشه دارد در خم و پیچ
 مگو: هیچست لطف ایند پاک
 بسا شبها که در ظلمت نهان بود
 خدا روزت رساند و روزیت داد
 پس این بی اعتمادی چیست چندین؟
 بر غلن دانه در صحرا فشانند
 توکل کن، که از فیض الهی
 یکی میگشت گداز آسبایی
 که: روزی خواره بهر چیست لاشک؟
 تماشا کن که: از بهر غزاله
 تو هم گر زانکه فارغ بال باشی
 ز بهر کام دل عمری دویدی

چو آید در دلم تنها نشیند
 ولی همراه من او باشد و بس
 که تنها همدم و همراه اویم
 بجان در کار او کوشش نمودند
 ز یاران دگر بزار کردند
 در آمد دولت او از در شکر
 ز شکر آن بخت فرخ قال را یافت
 ز شکر کن زبان را شکر افشان
 ز شکر هم بسی شیرین ترست این

۵۰۹۵

۵۱۰۰

۵۱۰۵

۵۱۱۰

قدم نه در بیابان توکل
 توکل کن بر الطاف خداوند
 که نتوانی توکل کرد بر هیچ
 که میگویی چنین؟ حاشا! حاشا!
 نه از روز و نه از روزی نشان بود
 سعادت مندی و فیروزیت داد
 برو بی اعتمادی چیست چندین؟
 بماهی طعمه در دریا رساند
 رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
 ز سنگ آسیا آمد ندایی
 که روزی خود بیرون میآید از سنگ
 چسان بیرون دمد از سنگ لاله؟
 ز جام لاله کون خوش حال باشی
 بجز ناکلی و حسرت چه دیدی؟

• ۱۱۵
 ازین کوشش که جانتدیش گردد نه روزی ، بلکه مالت پیش گردد
 پی مالی که نبود روزی تو عذاب جان بود دلسوزی تو
 تحمل بر قضا کردن ازین به توکل برخدا کردن ازین به

حکایت عاشقی که بیای توکل راه برید و در منزل اول بکعبه وصال رسید

• ۱۲۰
 شنیدم عارف صاحب تمیزی چه فرزندی؟ که با جان کرده پیوند
 سهی سروی که با قد خرامان کشیدی بر سر کونین دامن
 سیه چشمی که بود از یک نگاهش جهانی کشته چشم سیاهش
 خردمندان همه دیوانه او خراب تر کس مستانه او
 بلی ، این حسن اگر باشد کسی را اسیر عشق خود بیند بسی را
 قضا را مرد عارف بعد یک چند بسوی کعبه شد همراه فرزند
 چو عشاق این حکایت را شنودند در اسباب سفر کوشش نمودند
 یکی از عاشقان پی تحمل روان بر جست از روی توکل
 بسر می رفت تا منزلگه او که یعنی می نهم سر در زه او
 چو در منزل توقف کرد عارف بران صاحب توکل گشت واقف
 طلب کرد و بسی الطاف بنمود رسانیدش بمنزلگاه مقصود
 بلی ، هر کس توکل هم سفر یافت یک منزل وصال کعبه دریافت
 الهی ، تا بکی وابسته باشم ؟ چه باشد کز تعلق رسته باشم ؟
 توکل ده ، کزان خشنود گردیم بگرد کعبه مقصود گردیم

باب پانزدهم در قناعت که باندك خوشه بخرمند نشستن و از طلب
زیادتی و حرص باز رستن

الا ، چند از پی دنیا کشی رنج ؟ ترا کنج قناعت بهتر از کنج
 زخوان رزق اندك توشه ای گیر قناعت کن ، ز مردم گوشه ای گیر

چه از رزق مقدر بیش جویی؟
 ز تقدیر خدا بی زاریست این
 اگر شخصی بقدر بهره خویش
 ولی آن بنده دور از سعادت
 یقین کنز مهر او افسرده گردد
 تو هم، ای بنده، قانع باش و خرسند
 ز دنیا گر باندك توشه سازی
 نبیند رفیع گردون خرمن تو
 بدست خوشه چینك خوشه‌پر
 بیوی گز شوی قانع ز گلزار
 ترا دارد طمع چون عنكبونی
 تمام عمر باید ساخت دامت
 چه کامست این؟ که ناکامی ازین به
 سگ مسکین بیوی استخوانی
 کشد هر آستان درد سر از تو
 سر خویش از طمع در پامینداز

•۱۳۵ چه از روز مقدر بیش جویی؟
 ز خود رای، خدا آزاریست این
 شود از خوان نعمت قسمت اندیش
 نکردد قانع و جوید زیادت
 ازو يك بارگی آزرده گردد
 •۱۴۰ مشو در بند آزار خداوند
 نسازی خرمن و باخوشه سازی
 شود از خوشه پر دزدان تو
 به از صد رشته پردانه در
 نگیرد آستین و دامن خار
 •۱۴۵ که هر سومی تنی از بهر قوتی
 که ناگه يك مكس افتد بکامت
 اگر خون دل آشامی ازین به
 نشیند سالها بر آستانی
 رو، ای ناکس، کهسك هم بهتر از تو
 قناعت کن، بگردون سر بر افراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر بر افراخت و دیگری
 از طمع خود را از پای در انداخت

•۱۵۰ شنیدم بود شوخی در سمرقند
 کسی چون حسن او هرگز ندیده
 چو ظاهر بود ازو صنع خدایی
 ز خوبی بود باغی سر بر حسن
 عجب آزاده سرو دلربایی
 قدش هر جانست و خامست کردی

•۱۵۰ که می زد پسته او طعنه بر قند
 خدا کو بی ز حسنش آفریده
 کنم در وصف او طبع آزمایی
 جمالی بر جمال و حسن بر حسن
 که بود از عالم بالا بلایی
 •۱۵۵ بلایی بر مردم راست کردی

مدور حقه‌ای پر گوهر عقل
 جیشش همچو طاق لوح محراب
 نهاده عالمی سر زیر پایش
 ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق
 فکنده يك نظر آن هم بصد ناز
 ز شوخی فتنه را در گوشه کرده
 شود ظاهر هزاران نازنینی
 برای خواندن انگشتی نهاده
 بلورین دسته بر آینه حسن
 که از هر گوشه همچون گل شکفته
 بین: کز ماه پیدا شد ستاره
 که زد پهلوی بهاء عالم آرا
 ولی از پای تا سر شعله نور
 برو افتاده هر سو نقطه خال
 دزو بر کک گل و شبنم نهفته
 نموده آب خضر و چاه زمزم
 طلوع مشتری در آخر مه
 کشیده باج او آهو بگردن
 که سازند از رک جانش حایل
 که دست و شانه شمشاد بشکست
 بگرد آب نی شکر هرا انگشت
 که نور پنجه مه زد علمها
 ز حسرت پشت دست خود گزیده
 ز مهر عاشقان گنجینه راز

سرنی قمری بدور قیصر عقل
 فراز ایوان پر خم و تاب
 ز شوق ساده لوح با صفایش
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق
 دو چشم نیم مستش فتنه پرداز
 بر عنایی نظر هر گوشه کرده
 در آن بینی بهر چشمی که بینی
 تو گویی دفتر خوبی کشاده
 و یا افتاده در گنجینه حسن
 صبارد گوش او، یارب، چه گفته ؟
 بدور هارض آن ماه یاره
 ز کوب حسن طالع بین، خدا را
 رخ رخشنده او شمع کافور
 ز تابش سوخته پروانه را بال
 دهانش غنچه ، اما ناشکفته
 لب لعل و زلفندان هر دو باهم
 چه گویم آن ذقن را ؟ الله الله !
 چو آهو گردنی در جلوه کردن
 و عاگویان بصد جان گشته مایل
 زدوشن خود چه گویم تا چه سروسن ؟
 کف دستش ز آب لطف يك مشت
 غواش بر لب دریا قلمها
 کمی کان دست و پشت دست دیده
 همایون سینه اش چون سینه باز

۵۱۶۰

۵۱۶۵

۵۱۷۰

۵۱۷۵

تن او شمع و هرچشمی بسویش
خیال آن میان فکر محالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم ؟
ضمیرم لب فرو بست از تکلم
ازین پس گر حدیثی باز گویم
دو عاشقی داشت آن خجالت ده حور
یکی بی طافتی کز بی فرازی
گهی درخون، گهی در خاک میخفت
منوبر قامت ، نسرین عذارا
بان سرو سرافرازی که داری
ز راه مکرمت بر من بگذر کن
بزلف عنبرین تاب دارت
که : همچون زلف در تابم مینداز
بان حسنی که رخسار تو دارد
کز آن رخسار کامی بخش جان را
بان سرو خرامانی که داری
که : بکمره بر سرم بگذر خرامان
بان ابروی شوخ و چشم خونخوار
که : جاده، چون کمان، پهلوی خویشم
پای نازنین خوش خرامت
که : گاهی پای در سر منزل نه
بشیرینی آن لبهای خندان
که : کام از لب خندان بر آور
قضارا آن سهی سرو شکر خند

• ۱۸۰ ز روی لطف یکسان پشت درویش
میانش را کجا تاب خیالست ؟
که آن نازک ترست از هر چه گویم
که کردم در میان سر رشته را کم
ز عشق عاشقانش راز گویم
• ۱۸۵ یکی قانع بیک دیدار از دور
دمادم پیش او میکرد زاری
سر شک از دیده میبارید و میگفت :
خدایا ، چاره من کن . خدایا
که بگذر از سر نازی که داری
• ۱۹۰ بیچشم مرحمت بر من نظر کن
بلبل آتشین آب دارت
میان آتش و آبم مینداز
بان لطفی که رفتار تو دارد
وزان رفتار راحت ده روان را
• ۱۹۵ چو گل یا کیزه دامانی که داری
بکش بر فرق من از ناز دامان
که این نازک زنت و آن کماندار
مکن از نازک غم سینه ریشم
بدست نازک چون سیم خلعت
• ۲۰۰ بکن رحمی و دستی بر دلم نه
که هر گز جان شیرین نیست چندان
و گرنه از تن من جان بر آور
که کان قند بود از وی سرفند

- شبّی اندیشه عیش و طرب کرد
کمیت باد، در میدان درآورد
چو نوشانوش می خوران مجلس
مه مجلس دهن چون غنچه بگشود
که امشب کام ایشان را برآرم
نخست آن عاشق گستاخ برجست
همان ساعت مشرف شد پیا بوس
ز غیرت عاشق دیگر برآشت
ندارم زهره این چاپلوسی
کیم؟ تا آن کف یارا بیوسم
چو رفت و بوسه بر خاک درش داد
بسوی او قدم چالاک برداشت
قناعت کرد و دید آن دلنوازی
الهی، از طمع بس خوار و زارم
قناعت ده، که یابم ارجندی
- ۵۲۰۰
- ۵۲۱۰
- ۵۲۱۵

بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد
سمند عیش در جولان در آورد
تکلف برد از یاران مجلس
که: یارب عاشقان را چیست مقصود؟
بگردون نام ایشان را برآرم
که یا بوس تو خواهم، گردد دست
ز دولت بر سر افلاک زد کوس
در اظهار مراد خویش گفت:
قناعت میکنم با خاک بوسی
بهر جا با نهی جارا بیوسم
ز جا آن سروقد برجست، آزاد
بدست خود سرش از خاک برداشت
بلی، باشد قناعت سرفرازی
ز ارباب قناعت شرمسارم
بگردون سر کشم از سربلندی

باب شانزدهم در فواید کم خوردن که بواسطه شورش عشق

از قحط سال هجر باز رستنست

- بیا، ای چون مگس ر گردخوانها
بخوردن تا بکی آلوده بودن؟
غذای کم شفا انگیز باشد
ز شوق خوردن و ذوق چشیدن
زن پریار باشد مرد پر خوار
همه عمر تو در خوردن سرآمد
میفکن هر دم از نفس هوسناک
- ۵۲۲۰
- ۵۲۲۵

دوان چون سگ بیوی استخوانها
خوشا! کم خوردن و آسوده بودن
بلی، اصل دوا پرهیز باشد
چرا بار شکم باید کشیدن؟
کزو صد ناخوشی زاید بیک بار
ترا چاه طبیعت پر برآمد
طعام پاک را در چاه ناپاک

تنور معده را پر دود کردی
بخار آمیز شد پیه دماغت
گر از خوردن شود قند کسان بیش
چرا کاری کند فرزند آدم؟
ز کم خوردن شقای جان و من باش

صفای دل بخار آلود کردی
از آن روشن نمیسوزد چراغ
پس از مردن سگان باشند در پیش
که باید بودن او را از سگان کم
بدین قانون طبیب خویشتن باش

۵۲۳۰

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحطی
و تنگی باز رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه نیافت

خوشا وقتی و خرم روز کاری!
بدور عشق خوبان شاد بودیم
همه با یکدگر در دعوی عشق
نه باد خواب و نه یارای خوردن
قضا را قحط سالی شد در آن عهد
همه از جان شیرین سیر خوردند
دهن بستند خوبان از تبسم
مگر آدم از آن تنگی خبر داشت
همه کس در فغان آمد که: این چیست!
چه در ست این؟ که هر روزی چو سالیست
چه سود از مزرع سرسبز افلاک
چه شد؟ گر پر بر آمد خرمن ماه
چنان فرص جوین را اعتبارست
بقرص ماه از آن کس راهوس نیست
و گرنه ماه را همچون ستاره
سر آمد چوب خشک از صندل وعود
حریفانی که مست عشق بودند
بیاد شکرین لبهای چون قند

که خوش بودیم با سودای یاری
ز غمهای جهان آزاد بودیم
همد دعوی کنان در معنی عشق
نه فکر عمر و نه سودای مردن
که مردم زهر میخوردند چون شهد
چو شیرین بود تب کردند و مردند
که در تنگی نمیباشد تنعم
که جنت را بهشت ودانه برداشت
فغان از آسمان آمد که: این چیست!
دوال هیش و رنج بی زوالیست
کز و یک دانه ظاهر نیست در خاک؟
که راه کهکشان خالیست از گاه
که گویی روی گندم گون یارست
که آنجا هیچکس را دسترس نیست
بدندان ساختندی پاره پاره
که وقتی میوه ای همراه آن بود
همین از قحط نامی میشوندند
شکر در کام و لبها در شکر خند

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

- چنان با قرص روی مهوشان گرم
در آن محنت خلایق جان فشاندند ۵۲۵۰
- بلی ، یا قحط عاشق را چه کارست ؟
مالایک را چه غم بر اوج افلاک
حیاتی یافتند از خوردن کم
الهی ، لذت کم خوردن بخش
غم را در دل و جان ساز منزل ۵۲۵۵
- که خورشید فلک میسوخت از شرم
همین اهل محبت زنده ماندند
که شاد از خوردن غمهای یارست
که باشد تنگی در عرصه خاله ؟
براحت زیستند از خوردن غم
زخوان عشق خود غم خوردن بخش
که باشد قوت جان و قوت دل

باب هفدهم در کم گویی که سبب نجاتست و موجب رفع درجات

- بیا ، ای گفتگو آغاز کرده
زبان در کش ، که دارد بس خطر ها
سخن هر چند صراف معانیست
سخن کم گفتن و اندیشه کردن
زبان را در دهان خود نگه دار ۵۲۶۰
- در گنج سخن را باز کرده
ز پیکان زبانها بمنز سرها
خموشی خازن گنج معانیست
به از بسیار گویی پیشه کردن
سخن بشنو ، زبان خود نگه دار
شده همچون صدف بادرهم آغوش
جدا افتاده از درهای دندان
ز دانایی که در گفتن زند جوش
زبان او ز بد گفتن خموشست
بین عیش گل و فریاد بلبل
سخن کوتاه شد ، دیگر چه گویی ؟
- سخن هر چند صراف معانیست
سخن کم گفتن و اندیشه کردن
زبان را در دهان خود نگه دار
سخن بشنو ، کرین معنی بسی گوش
دهن مکشا ، که بس لبهای خندان
بسی بهتر بود نادان خاموش
دل این يك ز گفتن در خروشت
زبان از بلبل آمد گوش از گل
خموشی بهترست از هر چه گویی ۵۲۶۵

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم گفتن مقبول طبع معشوق شد
و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود معشوق گشت

- دو یار از ملک خود مهجور گشتند
یکی از گفتگو خاموش بودی
یکی دیگر سخندان و سخن گوی
ز نزدیک رفیقان دور گشتند
زبان بستی و دایم گوش بودی
زدی مردم بچوکان سخن گوی

- ۲۷۰ که از صحرای مشرق نکته‌راندی
 گهی گفتی سخن از صحن افلاک
 چو بنیاد سخن کردی ز آدم
 در آن مدت که منزل می‌بریدند
 فضای دلکش صحرای بی‌گرد
 مگر روح‌الله آنجا آرمیده
 هوا و آب او چندان که خواهی
 درو مرغ هوارا داستانها
 غزالاتش بحسن و دلربایی
 لب رودش ز غلغل درترنم
 زمبزه خط گرفته مرغزارش
 سواد سنبلش با داغ لاله
 درو خیل و حشم رنار و موزون
 جوانی بود سرخیل قبایل
 زمشک آراسته خطی و خالی
 خرامان تا بصحرا پا نهاده
 با هو گفته چشم آن دز افروز
 قدش کبک دریا داده پیغام
 زده از غمزه ناوکهای کاری
 فتاده هرزمان صیدی بدامش
 ز دستش باز چون رقتی پیرواز
 سگش آهوی وحشی قید کردی
 غریبان چون بآن صحرا گذشتند
 بت صیاد روزی آمد از دشت
- ۲۷۰ که از دریای مغرب درفشاندی
 وز آنجا تاخمتی بر تخته خاگ
 نکردی ختم الا تا بنخام
 ز گردد ره بصحرایی رسیدند
 هوای معتدل، نه گرم و نه سرد
 درو انفاس روحانی دمیده
 بساط آراسته از مرغ و ماهی
 چو تسبیح ملک بر آسمانها
 عروسان سیه چشم ختایی
 ترشح کرده آتش چون تبسم
 که بی‌رنج خزان آمد بهارش
 خط و مهر گواهان برقباله
 بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
 ز سر تا پا همه شکل و شمایل
 ز صحرا خاسته مشکین غزالی
 جهانی روی در صحرا نهاده
 که: درمن بین و دل بردن بیاموز
 که: رفتار تو نازک نیست، مخرام
 جهانی صید و مژگانش شکری
 ازین معنی شده صیاد نامش
 بیچندین صید سوبش آمدی باز
 غزالان را بیازی صید کردی
 بصد جان صید آن صیاد گشتند
 بر آن صحرا بقصد صید بگشت
- ۲۸۰
- ۲۸۰
- ۲۹۰

- ۵۲۹۰ بر احوال غریبان چون نظر کرد
بلی، آنجا که تاثیر نظرهاست
چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد
بساط عشرت مهمان یاراست
حریفان چون ز نعمت دست شستند
شراب کهنه شورانگینفت فی الحال
- ۵۳۰۰ چو دشنام بتان تلخ و فرحناک
چو نار موسوی نار مکرّم
فروغ مجلس پر فوق مستان
برآمد باتک نای و ناله چنگ
قدح گل رنگ و ساقی لاله کون بود
بعشرت بگذرانیدند شب را
- ۵۳۰۵ چو بی طاقت شدند از تاب مستی
سحر کز بلبلان فریاد برخاست
سخن گوی سخندان را طلب کرد
چو دام زلف خود بنهاد دامی
حریف نکته پرداز سخندان
که مرغان زان حوالی می رمیدند
- ۵۳۱۰ شکار او ز بسیار اندکی شد
چو از صید آن مه صیاد برگشت
که: فردا راه و رسم ییش گیرد
چو روز دیگر آن شب شد فراموش
ز خاموشی مرغان رام گشتند
چو دانست آن حریف ارتند هوشی
- ۵۳۱۵ هم آن میدلان بروی اثر کرد
رموز عشق را در دل اثرهاست
بلطف آن هردورا همراه خود کرد
بچندین ناز و نعمت خوان یاراست
ز ساقی آب آتش رنگ جستند
زهی! پیر جوان طبع کهن سال
بدونیک جهان را زهر و تریاک
چو آب زندگی روح مجسم
چراغ خلوت آتش پرستان
مغنی هم بعشرت کرد آهنگ
چه گویم ماه مجلس را که چون بود؟
چرا شب گفتم آن روز طرب را؟
فراغت یافتند از خواب مستی
ز خواب آن گل رخ صیاد برخاست
بعزم صید آهنگ طرب کرد
که یابد خاطرش از صید کامی
زهرجا گفتگو می کرد چندان
بصحرای دیگر می آر میدند
ز هر صد مرغ صید او یکی شد
شب او جز درین اندیشه نگذشت
که صید از روز دیگر بیش گیرد
بعزم صید شد بایار خاموش
همه پا بسته آن دام گشتند
که: مرغان صید گشتند از خموشی

- بیجان شد همدم آن یار خاموش
 الهی، تابکی افسانه گویم ؟
 خموشی را شکار دام من کن
 همای بخت و دولت رام من کن
 ۵۳۲۰
- باب هیچدم در کم خوابی که هم دولت بیدارست و هم نعمت دیدار
 الا ای مست خواب آلود، برخیز !
 چو کردی صرف خواب ایام خود را
 بغایت دیر کردی، زود برخیز !
 ز بس خود را بخواب افکنده ای تو
 مگر در خواب بینی کام خود را
 بکنج خانه خفتی مست و مغرور
 ندانم مرده ای یا زنده ای تو
 چنان باید طریق زندگانی
 چنین تا چند باشی زنده در گور ؟
 تو خود در زندگی چون یخ فسردی
 که بعد از مردن خود زنده مانی
 حواس خویش را کردی معطل
 بخواب غفلت افتادی و مردی
 ازین عمر فرح بخش دل افروز
 گهم گورو گری هم گنگی و هم شل
 همه شب تا سحر که مست خوابی
 که نیم آن شب آمد، نیم آن روز
 شب عمر تو گر در خواب رفته
 همه روز از می غفلت خرابی
 ازین خواب گران برخیز ! برخیز !
 ۵۳۲۵
- نظر بگشا، اگر بیدار خواهی
 چرا روزت باین سیلاب رفته ؟
 ۵۳۳۰
- زسیل یکران، پرهیز ! پرهیز !
 مخفت از دولت بیدار خواهی

حکایت آن ماه شبگرد که خفتگان را خاک بر سر کرد و مراد شب
 ناخفتگان را بلطف و مرحمت خود بر آورد

- جوانی در لطافت آن چنان بود
 که حسنش فتنه پیر و جوان بود
 گل اندامی که بار خسار چون گل
 فکنده غلامی در جان بلبل
 سهی سروی که پا هر جا نهادی
 جهانی سر بجای پا نهادی
 سلیمان وار خلقی از پس ویش
 گرفتارانش از مور و ملخ بیش
 چو ایر فتنه آن بحر لطافت
 روان میرفت و میبارید آفت
 پدر چون دید آشوب جهانش
 بکنجی ساخت از مردم نهانش
 ۵۳۳۵

- ۵۳۴۰ نقاب افکند آن روی نکو را
بتی کز وی جهانی مبتلا شد
بلی ، باشد طریق پادشاهان
نمی بینی که چون پروانه شد جمع
شکر را گرچه طعم و آب و رنگست
نهان بود آن سهی سرو گل اندام
۵۳۴۵ ولیکن هر شب آن ماه دل افروز
شبی ، از شب چوپاسی چند بگذشت
فغان از عاشقان زار برخاست
چو سوی آستان خود گذر کرد
گروهی دید سر بر آستانه
گروهی دید خواب از دیده رانده
۵۳۵۰ بشب ناخفتگان آن بخت بیدار
فکند آن خفتگان را خاک بر سر
زهی احسرت که در شبهای مهتاب
الهی ، چند ناخشنود باشم ؟
۵۳۵۵ ازین مستی مرا هشیاری ده
- چو گل در پرده پنهان ساخت او را
ز حسن خود گرفتار بلا شد
که درد سر کشند از داد خواهان
بسی مانع شود از پرتو شمع ؟
ز غوغای مکس دایم بتنگست
چو مه در منزلی هر روز تا شام
برون بردی بگشت شب غم روز
مه شبگرد را شد عزم شب گشت
که باز آن دولت بیدار برخاست
سر درماندگان را خاک در کرد
بخواب عیش فارغ از زمانه
چو کوکب چشم روشن بازمانده
چو ماه چارده بنمود دیدار
که یعنی : مرده زیر خاک بهتر
ز روی دوستان مانع شود خواب
ز غفلت مست و خواب آلود باشم ؟
ز خواب غفلتم بیدار ده

باب نوزدهم در عزلت که تنها نشستنست و از غوغای

خلایق باز رستن

- ۵۳۶۰ بیا ، ای در جهان مشهور گشته
بهر کس تا بکی هر جا نشینی ؟
دویدی سالها در هر طریقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی
مردم این همه آمیختن چیست ؟
بصبر انجمن مفرور گشته
خدا یار تو ، گر تنها نشینی
نشستی عمرها با هر رفیقی
بگوش خویش صد غیبت شنیدی
برای خود بلا انگیزتن چیست ؟

گریزان باش، تا عیبت ندانند
گر این نام و نشان گردد کم از تو
ز غم یعقوب و یوسف هر دو رستند
پدر در کلبه احزان در آمد
یکی آخر عزیز مصر گردید
چو می در شبهه گر خلوت گزینی
چو گل در پرده گر خلوت پسندی
بخلوت کر روی، از روی تحقیق

رفیقان تو در غیبت نمانند
تو از مردم خلاصی، مردم از تو
که روزی چند در خلوت نشستند
پسر در خلوت زندان در آمد
یکی در چشم خود نوری گردید
دل از کرد کدورت پاک بینی
برون آبی و بر مردم بخندی
بچو گانت در آید گوی توفیق

۵۳۶۵

حکایت آن عاشق که بسبب عزلت گوی سعادت در خم
چو گمان خود یافت

همی خواندم که وقتی در دیاری
چنان شد از شراب عشق مدهوش
دل از اندیشه کونین بر داشت
شهنشه میل چو گمان داشت گاهی
چو خنکش روی در جولان نهادی
فکندی خویش را بر خاک راهش
کسی در عاشقی مانع مبادا!
در آن میدان چو کار او نشد راست
بمیدان متصل ویرانه ای بود
چو چشم تنگ دنیا دار بی نور
چو دل‌های غریبان تنگ و تاریک
در آن ویرانه، آن مدهوش سرمست
بامیدی که چون شه گوی باز
بگوشش آید آوازی از آن گوی
در آن غم‌خانه هر ساعت غمی داشت

کدایی شد اسیر شهریاری
که کرد از جمله عالم فراموش
نه از دینی، نه از عقبی خبر داشت
بجولان سوی میدان داشت راهی
کدا چون گوی در میدان فتادی
ولی مانع شدی خیل سپاهش
چنان رنجی چنان ضایع مبادا!
ز بهر عزلت آخر گوشه‌ای خواست
در آن ویرانه محنت خانه‌ای بود
ز تاریکی و تنگی چون دل مور
درو تار عناکب رنج باریک
در آمد با دل ویران و بنشست
بیازی از فضای گوی تازد
چنان کز نعل اسبش در نگاپوی
ز غم‌های جدایی مائمی داشت

۵۳۷۰

۵۳۷۵

۵۳۸۰

- ۵۳۸۵ شبی از غم فغان زار می کرد
ندانم کز غم این شب چه گویم ؟
شب تار و غم هجران ماهی
شب اندوه و دریای ملامت
سیه چون نامه اعمال ظالم
فضای دهر را دلگیر کرده
۵۳۹۰ فرو بسته بگل ، میخ کواکب
چراغ روز در مغرب نشسته
شده از کاتب صنع الهی
سمند مهر را پی کرده در راه
در آن شب ناله و فریاد می کرد
۵۳۹۵ که : یارب ، تابکی سوزم درین سوز ؟
شب من از در آتش فشان نیست
دمی کز ظلمت این شب را سرشتند
شبم شب نیست ، شب ، یارب ، که گفته
همه دود جهنم وام کردند
۵۴۰۰ بود روزی که این شب رفته باشد ؟
سگان را در سحر خواب و مرانه
بنال ، ای بلبل مست سحر خیز
مؤذن ، چند خسبی ؟ سر بر آور
یا ، ای باد صبح عالم افروز
۵۴۰۵ چو شاهنشاه این فیروزه خرگاه
کواکب قطره چندی فشاندند
شه خوبان ز خواب ناز برخاست
- بزاری ناله بسیار می کرد
چمسازم ؟ چون کنم ؟ یارب ، چه گویم ؟
معاز الله ! عجب روز سیاهی !
نه یک شب ، بلکه صد روز قیامت
سوادش ظلمت آباد مظالم
جوانان جهان را پیر کرده
در عشرت ز مشرق تا بمغرب
زدوش روی گردون پرده بسته
دوات سبز گردون پر سیاهی
کلید صبح را افکنده در چاه
ز بیدادش دمام داد می کرد
درین شب تا بکی باشم بدین روز ؟
شهاب از آتش قهرش نشانیست
برات ظلم بر عالم نوشتند
هزاران سال را يك شب که گفته ؟
سیه شد عالم و شب نام کردند
شبی باشد که چشم خفته باشد ؟
زمین را در جگر آب و مرانه
من افتادم زیا ، باری تو برخیز !
مرا کشتی ، بگو : الله اکبر !
نقاب شب برافکن از رخ روز
بجولان گاه صبح آمد سحرگاه
بخار ظلمت شب را نشانند
قیای زر نگار و تاج زر خواست

کشیدند ابلق زرین لکامی
نه همراهی باو باد صبارا
بهرجا، هرکرا خاطر کشیده
باو خورشید اگر همراه گشتی
بمیدان شد شه چابک سواران
چو گوی اندر خم چو کان در آورد
زیشت باد پا چون باد برجست
چنان بر اوج آن ویرانه ره کرد
شه از دنبال گوی خود روان شد
شه صاحب قرائش آفرین کرد
بمزلت عاقبت گویی چنان برد
الهی، عشق خود بامن فرین کن
که گوی عشق در چو کان در آرم
باب بیستم در توحید خدای یگانه و دانستن و شناختن خدای بی مانند
درین بت خانه ما را قبله گاه است
بیا، این سنگ را دور افکن از راه
اگر صد سال بت را قبله سازی
اگر خیل خیلی، بت شکن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی
نمکدان خلیل از خواب شک نیست
اگر توحید می خواهی یکی جوی
یکی باشد خدا، گر بیش بودی
ورقهای فلک بر هم نشستی
شدی محبت الثری بر اوج افلاک

چو خنک سبز گردون تیز گامی
نه آگاهی ازو بند قبارا
بیک جنبیدن آنجا آرمیده
بوقت صبح از مغرب گفستی
چو گل در جلوه از باد بهاران
فریو از عرصه میدان بر آورد
بزد چو کان و گوی آزاد برجست
که از روزن در آن غم خانه ره کرد
کدا بگرفت وسوی شه دو ان شد
وز آن پس قرنهای باخود قرین کرد
چنان گویی بعزلت می توان برد
بمعشق خود مرا عزلت گزین کن
بمعشقت گوی از میدان بر آرم
باب بیستم در توحید خدای یگانه و دانستن و شناختن خدای بی مانند
دل هر بت که بینی سنگ راهیست
که سنگ این چنین کوه است جانکاه
بنای سجده ای هرگز نسازی
مگوی از انجم و زین انجم باش
چرا مصنوع آزر می پرستی؟
بتان آذری را این نمک نیست
یکی دان و یکی خوان و یکی گوی
کجا عالم بجای خویش بودی؟
طبقهای زمین درهم شکستی
ثریا ریختی چون دانه خاک

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۵۴۲۰

۵۴۲۵

۵۴۳۰

- گسستی چار طبع از چار گوهر
 شدی هر دم خلاقی در میانه
 اگر خواهی که بینی سر این کنج
 که بینی از دوشاه آنجا دو رنگی
 ز عالم روی خود را بر یکی کن
 حکایت زلیخا که تا از بت پرستی
 زلیخا مدتی در عهد یوسف
 ز کار خویش بهبودی ندیدی
 اگر یوسف شدی چون ماه طالع
 و گر خود سوی یوسف برگزینی
 غم پیری نمی رسد بهش ریخت
 سیه بادام او از جور ایام
 بیاض روی او شد معجز او
 فشاند از چشمهای چشم خون بار
 بدینسان بود حال او که ناگاه
 بتی در خانه از مردم نهان داشت
 درون خانه کارش بت پرستی
 بدل گفتا که: ای در عشق معیوب
 شد این بت سنگ راه آرزویم
 ز بهرت شکستن سنگ برداشت
 شکست آن را بچالاکی و چستی
 بآن سنگی که بت را خرد بشکست
 چو بار دیگر آمد بر سر راه
 مرحم کرد یوسف بر زلیخا
 سیه شد مردم چشم سفیدش
- نه امکان عرض بودی، نه جوهر
 فتادی اختلافی در میانه
 تامل کن دمی در کار شطرنج
 دو صف بر هم زده: رومی و رنگی
 غم بسیار خود را اندکی کن
 روی بر تئاتر شرف محبت یوسف در نیافت
 ندیدی شیر اندوه و تاسف
 ز سوداهای خود سودی ندیدی
 شدی پیشش در دیوار مانع
 برغمش از ره دیگر گذشتی
 ز آسیب خزان بر کک گلش ریخت
 شد از عین سفیدی مغز بادام
 بین کآخر چه آمد بر سر او؟
 هزاران قطره همچون دانه یار
 داش را بر غلط کردند آگاه
 که او را قبله حاجت گمان داشت
 برون از عشق یوسف شور و مستی
 محب را کی روا باشد دو محبوب؟
 ازان یوسف نمی آید بسویم
 بعزم صلح راه جنگ برداشت
 وزان افتاد در کارش درستی
 نو گفتی رخنه ایمان خود بست
 بر آمد یوسف توفیقش از چاه
 جوانی را گرفت از سر زلیخا
 بر آمد کوکب صبح امیدش

- تو نیز ، ای دل ، اگر بتراشکستی
 الهی ، از بتان ما را نگه دار
 زلال معرفت در کام ما ریز
 ز غوغای بتان جستی و رستی
 دل گمراه ما را رو بره آر
 شراب وحدت اندر جام ماریز

دو فکر کار خود بودن و ترك دنیای بی بھای بی وفا کردن

- دلا ، دیگر بفکر کار خود باش
 تو سلطانی و تخت عرش والاست
 برو جایی ، که ما را جا نباشد
 رفیقان اندکی بودند و رفتند
 تو هم بر خیز و بنشین با رفیقان
 تو شبباز هوای لامکانی
 زمین هیچست و دوران هیچ بر هیچ
 بدورش قاف هم کوه بلایست
 ز کلک صنع یارب ، این چه قافست ؟
 ز دور چرخ دایم اضطرابی
 چو روز از مهر مشعل بر فروزد
 چو شب ظاهر کند کین نهان را
 شب آن روز این ، یارب ، چه سازیم ؟
 بود عالم همین ویرانه ای چند
 ییک باران کلوخ او در آبت
 بشهر او نشان آدمی نیست
 اگر کوهست ماوای پلنگست
 بهار او گل حسرت شکفته
 زمستانش ز سردی سرد چون یخ
 عناصر هم ندارد هیچ بنیاد
- چو خود یاری نداری ، یار خود باش
 پیستی جا مکن ، جای تو بالاست
 چه جای ما ؟ که جا را جا نباشد
 درین منزل نیاسودند و رفتند
 منه پا در طریق بی طریقان
 زمین طی کن ، که مرغ آسمانی
 برو نه چرخ گردون پیچ بر پیچ
 بگرد خلق پیچان ازدهایست
 کزو چون قاف در دلها شکافت
 کزو حاصل نکرد درشته نابی
 ز مهر خود جهانی را بسوزد
 ز بی مهری سیه سازد جهان را
 سیه شد روز ما چون شب ، چه سازیم ؟
 بهر ویرانه محنت خانه ای چند
 ز یک توفان بنای او خرابست
 بدشت او گیاه خرمی نیست
 و گر بحرست غوغای نهنگست
 خزائنش بر کک عشوت را نهفته
 تموز او ز گرمی همچو دوزخ
 باین ارکان نکرد خانه آباد

هوا بر خیزد ، آتش بر فروزد
 فشانند خاکت آخر گردد برفرق
 یکی را کان گوهر اصل کارست
 ولیکن خالی از دردسری نیست
 که سر تا پای او خارست و خاشاک
 در اکثر رسم انسانی نباشد
 بدی بسیار و نیکی اندکی نیست
 ولی از راه معنی آدمی خوار
 براه حق شناسی پی برده
 بایشان رومکن ، رو بر خدا کن

ز آتش خرمن عمرت بسوزد
 بدریائی فنا آبت کند غرق
 سه فرزندی که نسل این چهارست
 چو گوهر تاج شه را زبوری نیست
 دومی زان چیست؟ شاخی رسته از خاک
 سیم جز نوع حیوانی نباشد
 حقیقت از هزاران در یکی نیست
 همه از روی صورت آدمی سار
 بکوی ناسپاسی پی فشرده
 الا ، زین همراهان خود را جدا کن

•۴۸۰

•۴۸۵

مناجات

بدریا های لطاف شامل خویش
 جهان جزوی خداوندی ندارد
 علم بر عالم بالا بر افراخت
 شب «اسری» مکانش لامکان شد
 در ایوان فلک بالا نشینان
 یارب یا رب پیر مناجات
 شب های دراز تا مرادی
 بمعشوقی که با عشاق یارست
 بآن داغی که مرهم نیست او را
 گریبان چاک زد بیمار دارش
 ز کس امید بهبودی ندارد
 طبیب او سری افکنده در پیش
 یتیمی کز پدر مهجور مانده

خداوند! ، بذات کامل خویش
 بآن ذئی که ماندی ندارد
 بآن سروی که از بطحاسرافراخت
 بآن شاهی که ماه آسمان شد
 بدین پاک جمع پاک دینان
 بیانگ «هی می!» رند خرابات
 بروز کوه ایام شادی
 بمشتاقی که بی معشوق زارست
 بآن رازی که محرم نیست او را
 بیماری که رفت از دست کارش
 بدردی کز دوا سودی ندارد
 برنجوری که دل برکنده از خویش
 بطفلی کز مادر دور مانده

•۴۹۰

•۴۹۵

•۵۰۰

بسوز مادری کز داغ فرزند
 بشب های دراز نا امیدی
 بآه دردناک صبح گاهی
 که فیضی بخشی از نور حضورم
 هلالی را هوای آشنایست
 بمهر خویشتن روزش بر افروز

گریبان چاک کرد و سینه بر کند
 که در روی نیست امید سفیدی
 بفیض رحمت و نور الهی
 کنی مستغرق دریای نورم
 بخورشید آشنایی روشنایست
 چومهر عالم افروزش بر افروز

۵۵۰۰

در صفت این کتاب و خاتمه این خطاب گوید

هلالی، این چه دریای معانیست؟
 چه نظم آبدارست این که گفتی؟
 باین مشکین نفس دلها ربودی
 ز حیرت حاسدان را لب بیستی
 حدیث روح بخش آغاز کردی
 زبانی چون زبان شاعری نیست
 سخن در قالب وزن و قوافی
 دز شاعر بر اوج آسمانست
 دواتش چشمه فیض الهیست
 چو بر کافذ نهد مشکین قلم را
 نهد بر روی نسرین جعد سنبل
 بفکرت چون پس زانو نشیند
 ز گرمی آتش افتد در دماغش
 سرش چون بر سر زانو کند جای
 از آن پیدشانی و زانو چه پرسی؟
 بساط آسمانی را کند طی
 ملک در گوش جانش راز گوید

۵۵۱۰

که موج آن ز بحر آسمانیست
 چه در شاهوارست این که سفتی؟
 مگر در طبله عطار بودی؟
 هوس را در دل ایشان شکستی
 چو عیسی دعوی اعجاز کردی
 فنون شعر غیر از ساحری نیست
 برد زنگ ملال از طبع صافی
 ز شهبازان قدسی آشیانست
 که آنجا آب حیوان روسپاهیست
 ز شب بر روی روز آرد رقم را
 خط ریحان کشد بر صفحه گل
 رخ مقصود در آینه بیند
 بنور جان برافروزد چراغش
 دلش چون عرش بر کرسی نهد پای
 که میگوید نشان از لوح کرسی
 بسوی عالم بالا برد پی
 چو باز آید بهرجا باز گوید

۵۵۱۵

۵۵۲۰

- و گرنه این سخن ها را ز افلاك
سخن پیش سخندان ارجهندست ۰۰۲۰
- بحمدالله که کردم در سخن روی
بحمدالله که از دریای خاطر
چه سرست این که از عشاق گفتم؟
بوصف عاشقان دفتر کشادم
- نوشتم نامه ای در نيك نامی ۰۰۳۰
کلید مخزن الاسرار با اوست
گلستان نیست در وی بوستانها
چه جای بوستان؟ باغ بهشت است
- چه میگویم؟ قلم بادا زبانی ۰۰۳۵
وصیت میکنم خلق جهان را
که: این مجموع را هر کس که خواند
در اصلاح خطای من بکوشد
- مرا خود واجب آمد عذر خواهی
الهی، گر سیه شد نامه من
خطای من مبین و در عطا کوش ۰۰۴۰
- که می آرد بسوی تخته خاك؟
ز بالا آمد و قدرش بلندست
شدم در عالم معنی سخن گوی
گرفتم عالمی را در جواهر
چه درست این که در آفاق سقتم؟
« صفات العاشقین » نامش نهادم
که خسرو آفرین کرد و نظامی
فروغ مطلع الانوار با اوست
در اوراقش هزاران داستانها
ریاحینش همه عنبر سرشته است
که جز دعوی نمیداند بیانی
جوانمردان پیدا و نهان را
کند بر من دعایی تا تواند
و گرد دامن عفو پیوشد
که دارد نامه ام رو در سیاهی
خطا افتاد خط و خامه من
کرم کن، پرده بر روی خطایوش

فهرست نامهای خاص

آب حیات : ۱۹ ۲۰۰ ۴۳ ۵۳ ۵۴	اھرمین : ۲۰۶
۵۶ ۶۹ ۷۷ ۹۲ ۹۸ ۱۲۳	اباز : ۳۰۴ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۴
۱۵۵ ۲۳۴ ۲۶۶ ۲۶۸	ایمن : ۲۰۸
۲۷۲ ۲۷۳ ۲۹۸	ایوب : ۷۵ ۸۲
آب حیوان : ۹ ۱۰ ۱۰۰ ۶۰ ۴۴ ۶۶	براق : ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۸۱
۱۰۰ ۱۲۹ ۲۰۴ ۲۲۸ ۲۴۳	بطحا : ۲۸۱ ۳۲۸
۲۸۰ ۳۲۹	بنداد : ۲۲۹
آب خضر : ۲۴ ۵۳ ۱۲۸ ۳۱۴	بندانی : ۲۳۹
آب زندگانی : ۶۲ ۹۴	بلال : ۲۲۱ ۲۸۲
آب زندگی : ۲۴ ۵۳ ۶۸ ۱۰۳	بنی آدم : ۶۶ ۲۱۴ ۲۲۰
۴۰۴ ۲۲۸ ۳۲۰	بہشت : ۴۱ ۵۹ ۶۲ ۱۵۷ ۱۸۱
آدم : ۳۳ ۶۰ ۱۰ ۱۶۶ ۱۹۳	۲۰۸ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۸۰ ۳۰۰
۲۱۴ ۲۷۹ ۲۸۳ ۳۰۰ ۳۰۹	۳۳۰
۳۱۷ ۳۱۹	بہشتی : ۲۹۲
آدمی : ۵۸ ۹۱ ۱۱۷ ۱۹۳ ۲۲۲	بیت الحرم : ۱۳۴
۳۲۷ ۳۲۸	بیت العزیز : ۴۰۷
آذر : ۳۲۵	یستون : ۲۵۸
آل علی : ۲۲۲	بروین : ۲۳۹ ۲۸۲
ابراھیم : ۲۷۹	پنجبر : ۲۸۲
احمد : ۲۰۸	توک : ۴۹ ۵۰ ۶۰ ۶۹ ۷۷ ۱۱۷
اسد اللہ : ۲۲۲	۱۳۷ ۱۵۱ ۱۶۶ ۱۷۰
اسمعیل : ۲۷۹	۲۰۶ ۲۵۱ ۲۵۳ ۲۶۵ ۲۸۶
انس : ۲۲۱	۲۹۲

خسرو شیرین : ۲۲۵.	نرگستان : ۲۹۲.
خضر : ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۵۴، ۵۳.	جام جم : ۱۶۱، ۷۷.
۱۱۰، ۱۲۷، ۱۵۳، ۲۰۵، ۲۲۳.	جامی : ۲۷۴، ۲۱۹.
۲۲۷، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۸۲، ۳۱۴.	جبرئیل : ۲۲۰، ۲۸۰.
خلد برین : ۲۲۷.	جحیم : ۲۷۴.
خلیل : ۳۰۵.	جم : ۱۶۱، ۱۶۶، ۲۶۲.
خیالی سرقتی : ۱۷۷.	چمشید : ۱۳۶.
خیبر : ۲۲۲.	جن : ۲۲۱.
دجله : ۲۴۹، ۲۶۵.	جنت : ۱۷۷، ۲۷۴، ۳۰۷، ۳۱۷.
دوزخ : ۲۱، ۲۶، ۴۳، ۱۶۹، ۱۷۳.	جیحون : ۲۶۵، ۲۹۶.
۲۱۹، ۲۶۹، ۳۲۷.	چاد بار : ۲۲۱.
دوزخی : ۹۰.	چشمه حیوان : ۲۳۶.
دیو : ۴۰۷.	چشمه ظلمات : ۲۰۵.
ذوالفقار : ۲۲۲.	چین : ۵۸، ۱۵۰، ۱۶۶، ۲۴۹.
دخش : ۲۶۳.	چینی : ۲۳۹.
دستم : ۲۰۳.	حاتم : ۲۹۱.
دسول : ۲۰۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۷۵.	عجاز : ۲۰۶، ۷، ۲.
رسول الله : ۱۲۰، ۲۸۲.	حسن : ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۱.
رسول خدا : ۲۲۲.	حسن (دهاوی) : ۲۰۷، ۱۵۷، ۲۱۹.
درف : ۲۸۲.	حسین : ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۱.
روح الله : ۳۱۹.	حله : ۲۶۶.
روم : ۱۵۰.	خفا : ۲۰۶.
رومی : ۳۶.	خنایی : ۲۹۲، ۳۱۹.
زلال حیوان : ۲۰۴.	خنن : ۲۰۶، ۲۴۹.
زلیها : ۱۵۶، ۳۲۶.	خرابات : ۲۲، ۳۹، ۴۶، ۱۰۰.
زمزم : ۸۱، ۳۱۴.	خراسان : ۲۰۳، ۳۰۵.
زنگی : ۲۸۲، ۳۲۶.	خسرو : ۳۲، ۷۰، ۷۱، ۲۲۴، ۲۲۵.
سدره : ۱۰۳، ۲۸۲.	۲۶۱.
سرجشمه حیوان : ۱۴۰.	خسرو (دهلوی) : ۱۵۷، ۱۶۹، ۲۷۴.
سعدی : ۲۱۱، ۲۱۲.	۲۸۳، ۳۳۰.

هیمی مریم : ۲۷۹.	سلمان فارس : ۲۰۶.
فاطمه : ۲۲۱.	سلمی : ۲۰۶.
فخرالدین عراقی : ۱۹۹.	سلیمان : ۱۸۴، ۱۶۱، ۱۴۰، ۲۰۶.
فهرات : ۲۰۶، ۲۰۷.	۲۲۱، ۲۲۹، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۷۳.
فردوس : ۲۸، ۲۷، ۲۹۱، ۲۹۲.	۳۲۱.
فرهاد : ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷.	سمرقند : ۳۱۳، ۳۱۵.
۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۲۶، ۲۲۵.	سیدالمرحوم : ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۷۵.
قاب قوسین : ۲۲۱، ۲۷۸.	سیدکاینات : ۲۷۸.
قاف : ۲۳۰، ۲۴۳، ۲۷۷، ۳۱۷.	شاه اولیا : ۲۲۱.
قانون : ۲۸۵.	شاه و درویش : ۲۱۷، ۲۲۵، ۲۲۶.
قبله : ۱۹، ۹۵، ۲۰۴، ۲۱۷، ۲۴۰.	شاه و گدا : ۲۱۷، ۲۲۵.
۲۵۹، ۲۷۸، ۳۲۶.	شیرین : ۱۴۳، ۲۲۴، ۲۴۵، ۲۶۹.
قریش : ۲۰۶.	۲۹۷، ۲۹۶.
قلزم : ۲۵۶، ۱۵۷.	شیطان : ۳۰۱، ۳۷۸.
قبصر : ۲۱۴.	صحابه کبار : ۲۲۰.
کعبه : ۱۰، ۱۹۹، ۲۴۰، ۲۶۱، ۱۵۱.	صداقت عاشقین : ۲۷۶، ۳۳۰.
۱۵۲، ۱۷۷، ۱۸۸، ۲۱۷، ۲۴۰.	طرنه بغداد : ۲۳۹.
۲۵۹، ۲۷۸، ۲۸۰، ۳۱۲، ۳۰۰.	طوبی : ۱۰۳، ۱۱۴.
کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی	طور : ۲۰۸، ۲۳۱، ۲۵۴، ۲۷۰.
متخلص مراغی : ۱۹۹.	۲۸۶.
کلیم : ۲۰۸، ۲۷۰.	طهران : ۱۹۹.
کنعان : ۲۶۳.	ظلمات : ۲۰، ۵۳، ۱۶۶، ۲۶۸.
کوثر : ۱۵۷، ۲۸۰، ۲۹۷.	۲۷۳.
کوهکن : ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۳۱.	عبیدالله خان : ۲۰۳.
۱۴۴، ۲۰۵، ۲۵۸.	عدن : ۲۰۸، ۲۰۶.
لیلی : ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۷، ۱۴۶.	هندرا : ۲۲۴، ۲۲۵.
۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۷۶، ۲۲۴.	مرصات : ۲۰، ۵۳.
۲۲۵، ۲۶۱، ۲۸۸، ۲۹۸، ۲۹۹.	علی : ۲۱۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۸۰.
۳۰۰، ۳۰۸، ۳۱۹.	علی ابوطالب : ۲۲۲.
لیلی و مجنون : ۲۲۵.	هیمی : ۷۱، ۷۵، ۲۳۱، ۲۳۸، ۱۵۸.
	۲۲۲، ۲۷۲، ۳۲۹.

موسی : ۲۰۵۰	مجالس النجاشی : ۹۷۷۰
نبی : ۲۲۰۰	مجنون : ۵۵۰۳۳۰۳۱۰۲۹۰۱۶
نعلب : ۲۲۲۰	۱۳۰۰۱۱۳۰۷۹۰۷۷۰۹۶۰۶۴
نظامی : ۲۳۰۰۳۸۳۰۲۱۹۰	۱۸۹۰۱۷۶۰۱۹۲۰۱۵۸۰۱۴۶
نوح : ۲۵۷۰۲۱۸۰۱۷۵۰۹۷۰۹۵	۲۴۸۰۲۴۲۰۲۲۶۰۲۲۵۰۲۲۴
۲۷۹۰۲۷۲۰۲۶۶	۲۹۹۰۲۹۸۰۲۸۸۰۲۶۹
نوروز : ۲۴۸۰۲۹۳۰۸۶۰۲۳۰۳	۳۱۹۰۳۰۸۰۳۰۰
۲۴۹۰۲۸۰۰۲۷۷۰۲۸۰	مصدق : ۲۸۹۰۲۸۰۰۲۷۸۰۲۲۱۰
۳۰۵۰	۲۹۶۰
نیل : ۲۳۱۰	معبد عربی : ۲۲۰۰۲۱۱۰
واقی : ۲۲۵۰۲۴۴۰	مقصود : ۳۰۲۰
واقی و عذرا : ۲۲۵۰	مغزن الاسرار : ۳۳۰۰
ویس قرن : ۲۰۶۰	مدینه : ۲۵۵۰۲۰۸۰
هرات : ۲۰۷۰	مسجد اقصی : ۲۸۱۰
هفت اقلیم : ۲۹۴۰۲۴۳۰	مسلمان : ۸۷۰۸۲۰۷۵۰۶۰۰۲۸۰۹
هلالی : ۲۰۷۰۲۰۵۰۲۰۴۰۲۰۲۰۱	۱۵۴۰۱۵۲۰۱۴۶۰۱۲۲۰۹۶
۲۷۵۰۲۲۱۰۲۱۲۰۲۱۱۰۲۰۸	۲۴۰۰۲۱۴۰۱۸۵۰۱۶۱
۳۲۹۰۲۸۳۰	۲۸۳۰
هند : ۲۶۵۰	مسیح : ۲۸۳۰۲۲۴۰۲۱۶۰۱۱۱۰
هندو : ۲۰۶۰۱۱۷۰۲۶	مسیحا : ۱۷۸۰۱۱۰۰۸۶۰۳۹۰۲
یثرب : ۲۷۹۰۲۲۰۰	۱۹۳۰
یثوب : ۲۵۷۰۱۸۷۰۱۵۶۰۶۵	مصر : ۲۰۲۰۱۵۶۰۹۳۰۸۱۰۱۴
۳۲۳۰۲۷۹۰	۲۷۹۰۲۶۳۰۲۶۱۰۲۵۵۰۲۱۱
یضایی : ۷۷۰۰	۳۲۳۰۳۰۱۰۲۸۴۰
بن : ۲۰۸۰۲۰۷۰	مصطفی : ۲۵۵۰۲۳۶۰
یوسف : ۸۱۰۷۳۰۴۸۰۲۵۰۱۴۰۲	مطلع الانوار : ۳۳۰۰
۱۸۶۰۱۵۶۰۱۱۷۰۹۳۰۸۳	مغان : ۱۲۴۰۴۶۰۳۹۰۲۲۰
۲۳۱۰۲۱۱۰۲۰۲۰۱۸۷	مکه : ۲۲۰۰
۲۷۲۰۲۶۳۰۲۶۱۰۲۵۷۰۲۵۵	ملایک : ۳۱۸۰۳۰۰۰۲۸۰۰۲۱۱۰
۳۲۶۰۳۲۳۰۳۱۷۰۲۹۲۰۲۷۹	موسوی : ۳۲۰۰۲۷۹۰۲۳۱۰